



آن که در را محکم می‌گوید
به اهل خانه نزدیک تر ست
آن که در را آهسته می‌گوید
غریبه ای است
که قصد آشنایی دارد
اما بدان
آن که پشت در منتظرست
از همه عاشق تر است ▶

یار محمد اسدیور



دوماهنامه ادبی

صاحب امتیاز و مدیر: محمدصادق رحمانیان
مشاوران این شماره: موسی بیدج، اسکندر صالحی، مرتضی کاردر، مراد مهدی‌نیا
مدیر هنری: ابوذر ابراهیم
ویراستار بخش گفت و گو: باقر خلیلی
حروفچینی: راضیه آخوندی
با سپاس از: حمید رضا اکبری شروه، سیدمحمد حسینی باغسنگانی، عباس رجب سلمانی،
زیبا داوودیان، رکسانا حمیدی، علی عظیمی‌نژادان، محمدرضا سبحانی



قیمت: ۱۶,۰۰۰ تومان

chameh1397@gmail.com

شماره تلفن: ۰۹۱۲۱۴۸۶۹۶۱



شعر • داستان • گپ

دوماهنامه ادبی

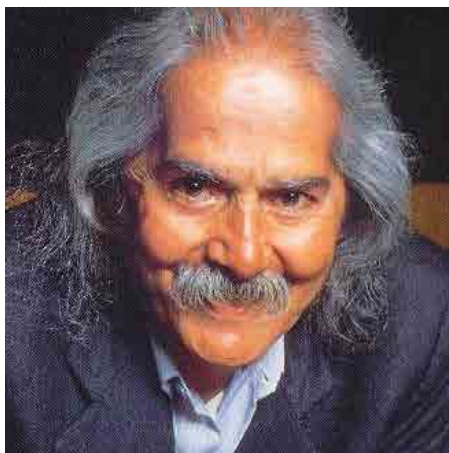
شماره اول

۱۳۹۷

فهرست مطالب

- ۱۲ به منزله آغاز صادق رحمانی
- ۱۴ باد و برگ عباس کیارستمی / محمد الامین الکرخی
- ۲۰ من ببرم پیچیده به بالای خشم و هیاهو اسکندر صالحی
- ۲۴ بخش هایی از رمان من ببر نیستم پیچیده بر بالای خود تاکم محمدرضا صفدری
- ۲۸ نم نم باران بر تارهای پریشان ضیاء الدین خالقی
- ۳۲ شعر و داستان و فضای مجازی
- ۳۸ و عشق این حقیقت بی مرز محمدرضا تقی دخت
- ۴۴ گفتگو با دکتر محسن ابوالقاسمی علی عظیمی نژادان
- ۵۵ چهار غزل از تاجیکستان شاه منصور شاه میرزا
- ۵۹ شانزده سالگی احمد عبدالمعطی الحجازی / فرزانه رحمانیان
- ۶۳ عاشقانه های بختیاری نورالله مرادی
- ۶۶ چهار شعر از عبدالزهره زکی مترجم محمد الامین الکرخی
- ۶۹ بیابان صلاح نیازی / مترجم محمد الامین الکرخی
- ۷۱ قصه کوتاه ایرانی مسعود عابدین نژاد
- ۷۸ یک قصه لی یونگ لی / کارگاه ترجمه مسعود غفوری
- ۸۴ شعر ایرانی سید علی میرافضلی
- ۸۸ افسانه ایرانی آلبرت کوچوی
- ۹۳ هایکو و شعرهای کوتاه فارسی مهدی اخوان ثالث
- ۱۰۳ شاعر باصورا محمدخضیر / ترجمه فرزندق اسدی

- ۱۱۰ شعر ایرانی محمدباقر کلاهی اهری
- ۱۳۰ داستان جعفر محمدخسروی راد
- ۱۳۷ دیکتاتوری با چشم‌های قهوه‌ای سعید زارع محمدی
- ۱۴۰ شیخ الرئيس عبدالحسين فرزاد
- ۱۴۳ حافظ خوانی خصوصی علیرضا محمودی ایرانمهر
- ۱۴۹ سفردور و دراز به وطن گفتگو با دکتر صفدر تقی‌زاده
- ۱۶۸ هذیان پراکنده اشراق محسن حکیم‌معانی
- ۱۷۵ صدایی برای زن امروزین محمد خواجه پور
- ۱۸۰ یازده داستان کوتاه به انتخاب حمید رضا اکبری شروه
- ۱۸۵ گفت وگو با مهدی غبرایی
- ۱۹۹ امیل واران، شاعر بلژیکی آسیه حیدری شاهی سرایی
- ۲۰۱ چند شعر محمد رمضانی فرخانی
- ۲۰۵ چامک: سفر شاعرانه به تپه گنجشک‌ها موسی بیدج
- ۲۲۰ اعلان معرفی، تبلیغ، آکهی



۹۳

مهدی اخوان ثالث

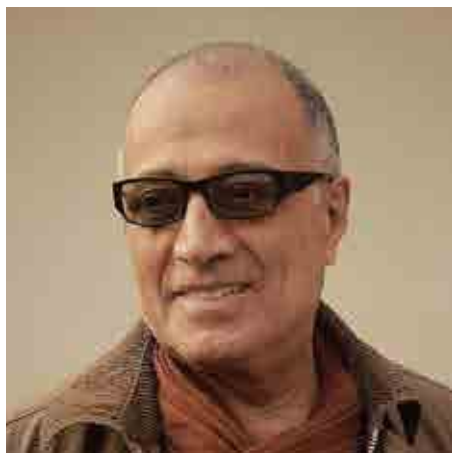
برنامه ادبی در رادیو



۱۴۹

صفدر تقی زاده

گفت و گو با مترجم ادبی



۱۴

عباس کیارستمی

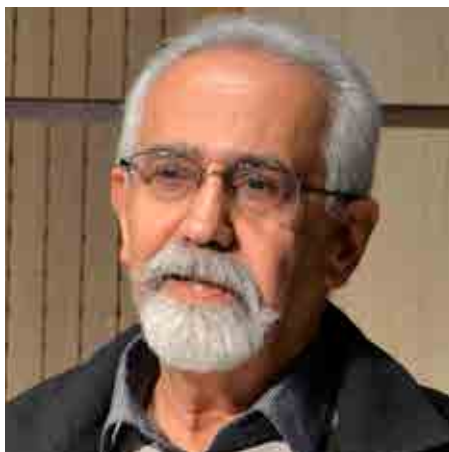
کتاب شعر



۱۱۰

کلاهی اهری

شعر ایران



◀ ۱۸۵

مهدی غبرایی

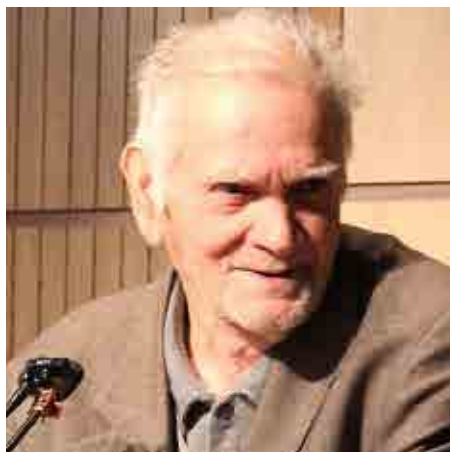
گفت و گو با مترجم رمان



◀ ۶۹

صلاح نیازی

شعر و ترجمه



۴۴

محسن ابوالقاسمی

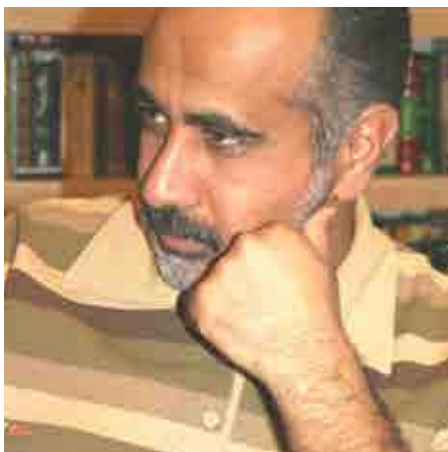
گفت و گو با زبان شناس



۸۸

آلبرت کوچویی

افسانه ایرانی



◀ ۸۴

سید علی میر افضلی

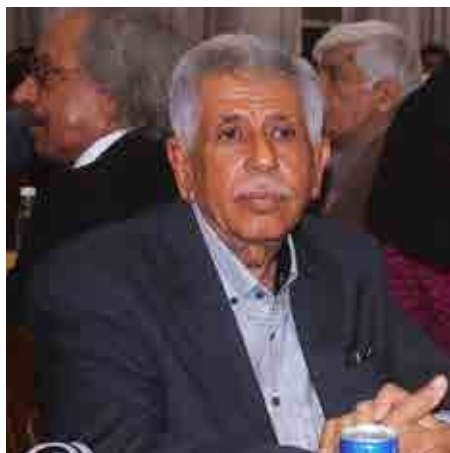
شعر ایرانی



◀ ۷۸

لی یونگ لی

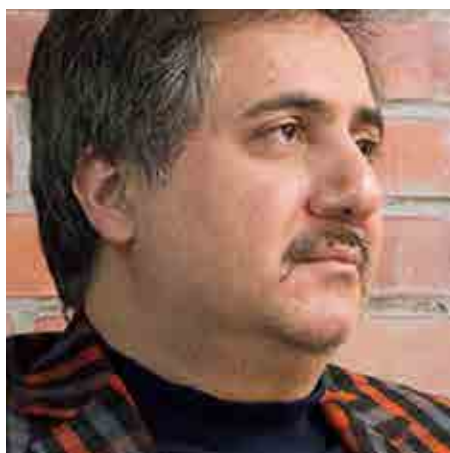
کارگاه شعر و ترجمه



۱۰۳

محمد خضیر

داستان و ترجمه



۱۴۳

علیرضا محمودی ایرانمهر

داستان ایرانی

صادق رحمانی

دو ماهنامه ادبی چامه، دریچه‌ای است برای دیدن و لذت بردن از شعر و داستان امروز. چامه برآن است تا با این هنر دیرین که با تار و پود ایرانیان در هم تنیده شده و با سنت فکری مردم ما همخوانی و همخوانی دارد، به خلوت رؤیایی علاقه‌مندان راه یابد.

برای آشنایی هر چه بیشتر افق‌های فکری و هنری ایران و جهان شعر و داستان ترجمه را نیز از نظر دور نخواهیم داشت و در هر شماره از بهترین آثار پیشرو شعر و داستان امروز جهان بهره خواهیم برد.

برای شناخت و بازشناخت میراث فرهنگی و ادبی ایران زمین، شعر و داستان فارسی زبانانی که در قلمرو ایران فرهنگی قلم می‌زنند نیز پیش چشم خواهیم داشت و آثار نویسندگان و شاعران فارسی زبان را با هدف ترویج و گسترش زبان فارسی منتشر خواهیم کرد.

تجربه‌های ادبی شاعران و نویسندگان، گنجینه ارزشمندی است که ما از طریق گفت و گو با اهل نظر تلاش خواهیم کرد، عصاره اندیشه و مهارت ادبی آنان را به نسل امروز منتقل کنیم.

محتوای چامه بر شعر، داستان و گپ استوار است و قصد

اصلی بر لذت بردن از ادبیات. نوشته‌های چامه، آمیزه‌ای خواهد بود از آثار خیال‌انگیز اهل قلم نسل‌های پیشین تا نوآمدگان امروز. با این نگاه ما می‌توانیم با تکیه بر گذشته پر افتخار ادبی خود چشمی به ادبیات مدرن نیز بگشاییم.

بر طبق روش معمول امروزه مجلات، در سال دو ویژه‌نامه نیز تدارک خواهیم دید تا از زوایای مختلف و متفاوت یک موضوع را دنبال کنیم. این مجله ادبی تلاش دارد برای نزدیک سازی ذهن و زبان دانشجویان و علاقه‌مندان به زبان فارسی و عربی در هر شماره آثاری را از عربی به فارسی و بر عکس پیش چشم آنان قرار دهد تا به نوعی هم با افق فکری این دو جهان آشنا شوند و هم زبان آموزی کنند.

در هر شماره حداقل سه گفت و گوی مفصل برای خوانندگان تدارک می‌بینیم. گفت و گو با سرآمدان قلمرو شعر و داستان ایران و جهان، حاصل دسترنج و مهارت‌ها و تجربه‌های این بزرگان را در اختیار خواننده قرار می‌دهد.

برای آشنایی خوانندگان با فرایند ترجمه یک اثر در هر شماره کارگاه شعر و ترجمه خواهیم داشت تا به طور عملی با چگونگی ترجمه، واژه‌گزینی و انتخاب بهترین کلمات شاعرانه برای ترجمه آثار ادبی همراه شوید.

برای نخستین بار در یک مجله ادبی برخی برنامه‌های وزین در رادیو را به دلیل علاقه شخصی و استفاده دیگران از میراث ادبی ایرانیان انتشار خواهیم داد. از پی چنین ایده‌ای برنامه نام‌آوران ایران زمین رادیو فرهنگ و ادبیات ایران به روی کاغذ آمده است.

در پایان این مختصر باید گفت: برای حفظ و ارتقای محتوای چامه نیازمند یاری اهالی قلم هستیم. بنابراین می‌توانید شعر، داستان و یادداشت‌های خود را به نشانی مجله چامه ارسال کنید.



صادق رحمانی

صادق رحمانی، با نام
شناسنامه‌ای محمدصادق
رحمانیان، متولد سال ۱۳۴۳
در شهرستان گراش
با همین واژه‌های معمولی،
انار و بادگیر، همه چیزها آبی
است، سبزه‌ها قرمزها، در این
شب آهسته، آبی روشن آبی
خاموش، دو تاریکی بی دلیل
از جمله مجموعه‌های شعری
اوست. او دانش آموخته
دکترای زبان و ادب فارسی
است.

باد و برگ ابن عباس کیارستمی

ترجمه به عربی: محمد الامین الکرخی

عباس کیارستمی، علاوه بر فیلم سازی، دستی در شعر هم داشت و شعرهای کوتاه می‌سرود. باد و برگ مجموعه‌ی اشعار کوتاه عباس کیارستمی‌ست. او با بهره‌گیری از همان دید سینمایی و تصویری توانسته تصاویری زیبا و شاعرانه را در ذهن خواننده به وجود آورد.

این کتاب را نشر نظر، در قطع نیم جیبی و در سال ۱۳۹۰ خورشیدی چاپ کرده است. محمد الامین الکرخی، کتاب برگ و باد را با نام ریح و اوراق، در نشر المتوسط میلانوی ایتالیا به زبان ترجمه و به چاپ رسانده است. بخش‌هایی از ترجمه و اصل فارسی آن را از نظر بگذرانید.

در میان تکه ابرهای سیاه
ماه
قصد خودنمایی دارد.

لقد حصدوا الحنطة
القمر
یضیء القش.

گندم‌ها را
درو کرده‌اند
نور ماه
بر کاه.

هذا المساء مع القمر
المکتمل
فی السابعة إلا سبع دقائق

امشب، با ماه
قرار ملاقات دارم
با ماه تمام
هفت دقیقه
مانده به هفت

بین أشلاء السحب السود
للقمر رغبة فی الاستعراض

الأفعى زحفت نحو الجحر
القمر كان شاهداً على ذلك.

هذا المساء

مار

در لانه خزید
ماه دید.

ماه

کامل است

و تنهایی مرا
دو برابر می‌کند
امشب.

ثمة سرّ

بینی

وبینک

وبین القمر

حين خرجت من المنزل
لم يكن هناك أحد
سواي
والقمر.

رازى است

بین من

و تو

و ماه.

از خانه که بیرون شدم
من بودم و
ماه.

ضوء القمر

یضیء القمر!

من شق الباب

یتسلّل البرد

والضوء أيضاً

نور ماه

بر

ماه‌رخ.

از شکاف در
هم سوز می‌آید،
هم نور ماه.

قمر باهت

خلف سماء من تلج.

أفشیئت سرّي للقمر

حين أشرقت الشمس

فضح سرّي.

ماه رنگ پریده،

در پس آسمانی برفی.

رازم را

با ماه گفتم

آفتاب که برآمد،

راز برملا شد.

القمر المکتمل

ریضاعف عزلتی

ثُمَّ حريق في الغابة،
أشجار الحور السامقة
تتأمل المشهد

قمر يسبح
في بركة
بمنأى عن الأنظار

آتشی برپاست در جنگل،
درختان سپیدار
به تماشا ایستاده‌اند.

آب تنی قرص ماه
در برکه‌ای
دور از چشم.

من شق الباب
یتسلّل البرد
والضوء أيضاً

ما أبعدك، أيها القمر!
ما أقربك!

از شکاف در
هم سوز می‌آید،
هم نور ماه.

چه دوری
چه نزدیک،
ای ماه.

أفشيْتُ سرّي للقمر
حين أشرقت الشمس
فضح سرّي.

سحابة سوداء
استطاعت في نهاية المطاف
احتضان القمر

رازم را
با ماه گفتم
آفتاب که برآمد،
راز برملا شد.

تکه ابری سیاه
سرانجام
قرص ماه را
در آغوش گرفت.

قمر یجمد
سماء کانون

صمّت القمر
یحطّم قلبي

ماه یخ‌زده،
آسمان دی.

سکوت ماه
دلّم را
می‌شکنند.

القمر والشمس إذ يلتقيان
عند مطلع الفجر

ملاقات ماه و خورشید
در سپیده دم

حين أشرقت الشمس
بهت لون القمر

آفتاب که برآمد
رنگ از رخ ماه
پرید.

أرقُّ

في ليل أضاءه القمر.
حتَّى الفجر،

حوار غیر متمر مع الذات

بی خوابی،
در شبی مهتابی
گفتگویی بی حاصل
با خویش، تا صبح.

هذا الصباح

أثر قَدَم واحدة على الثلج

أثر قَدَم شخص

كان يزيح الثلج

امروز صبح

تنها یک ردپا بر برف

جا پای کسی که

برف می روبید.

ساعي بريد

حائر على الثلوج

يحمل طردين بريدين

لا أحد يعرف المرسل إليه.

یک پیک،

با دو نامه

سرگردان در برف

گیرنده، شناخته نشد.

في حياتي التي لم تكن قصيرة

في حياتي التي لم تكن طويلة

تساقطت الثلوج على مدار

عشر سنوات .

در عمر نه چندان کوتاه

و نه چندان بلندم

ده سالی برف باریده است

توقفت الثلوج عن التساقط

حينها بدأ المطر

انقطع المطر

حينها غرَد الطائر.

برف بند آمد

باران شروع شد

باران بند آمد

پرند خواند.

تحت مساحة زجاج سيارتي
متجمداً كان،
مقطع من قصيدة الشتاء .

زیر برف پاک‌کن اتومبیل
بخشی از شعر «زمستان»
یخ زده بود.

لا أثر لعابر قط
على الأرض المتجمدة.

از هیچ عابری
ردپایی نیست
بر زمین یخ‌زده.

الانتظار ليس من طبعتي
لكنني مرغماً كنتُ
من أجل أمطار الربيع

باب طبع من نیست
انتظار کشیدن
اما

برای باران‌های بهاری
ناگزیرم.

في مطلع الربيع
تنمو الأعشاب الضاربة
بين شجيرات الفراولة

اوایل بهار
علف‌های هرز
لابلای بوته‌های توت‌فرنگی.

في البدء هطلت الأمطار
ثم تساقطت الثلوج
عند الغروب، توقفت الثلوج
الليل حل في الوقت المناسب

اول باران بارید
بعد برف

فسيلة صغيرة
تنبتق متجهة نحو السماء
غافلة عن الفأس

على خطوط الشارع
زر قميص
لعابر ما.

نهالی کوچک
قد می کشید و می رفت
به سمت آسمان
بی خبر از تبر.

در خط کشی خیابان
دکمه ای است
از عابری پیاده

من بين المهارات الخطرة
مهارة فنّ العثور على الأصدقاء

شجرة ملأى بالبرتقال
ذات لون برتقالي
في سماء
بلون السماء

از جمله،
مهارت های خطرناک
مهارت در فن دوست یابی

درختی پر از پرتقال
به رنگ پرتقالی
در آسمانی،
به رنگ آبی آسمانی.

حين خيم الظلام
لم يتوهج أيّ فانوس
استقبالاً للفجر

لُنصت لحوار صدفين من
أصداف البحر
إن كان هناك حوار

هوا که تاریک شد
به انتظار سپیده دم
چراغی نیفروخت.

به گفتگوی دو صدف دریایی
گوش دهیم
اگر گفتگویی در کار هست.

جوار المستنقع
ثمة ورود بيض
ورائحة عفنة.

تری کیف تنظر الأشجار الكبيرة
للشجيرات الصغيرة؟

درخت های کهن
به نهال های کوچک
چگونه می نگرند؟

کنار مرداب
گل های سفید بود و
بوی تعفن.

من بپریم، پیچیده به بالای خشم

و هیاهو

اسکندر صالحی

سیاسنبو را اگر نخوانده‌اید این نوشته را رها کنید و خود را به ضیافت رقص رها اما پاکیزه حرف و واژه و خیال و ساختار دعوت کنید آنگاه اگر توانستید بیابید تا کمی در باب این بیندیشیم که چرا «من ببر نیستم پیچیده به بالای خود تاکم» را باید و نباید خواند و چگونه!

وقتی که سیاسنبو منتشر شد، هر که می‌توانست، چه تکنیسین و چه غیر تکنیسین، ازین کتاب نوشت تا آنجا که گویی حادثه‌ای بوده است در داستان پارسی. و نویسندۀ سیاسنبو هم نوشت و نوشت، گرچه با وسواس و گزیده کاری، و خوانده شد نوشته‌هاش تا رسید به «من ببر نیستم پیچیده به بالای خود تاکم» که گویی نامش می‌خواهد بگوید من در حال در پیچیدنم و خواننده را به این پیچ و تاب می‌خواند؛ اما به بازپگوشی به بی‌اعتنایی! و تو که خواننده‌ای به پاسخ این، می‌خواهی که کار را نادیده بگیری اما نمی‌شود نمی‌توانی؛ ولی تا اراده به خواندن می‌کنی هر واژه آن تو را پس می‌زند! گویی با قهر با هر دو معنای آن روبرویی؛ هم اقتدار طلبی نویسنده مرعوب از مهارت‌های ادبی و فنی خود و هم نویسنده قهر کرده با عالم و آدم.

گفته‌اند که تو در توست داستان. نمی‌دانم. اما اساساً تو که خواننده‌ای راه به داستان نمی‌یابی تا ببینی که ساختمان‌ش از چه قرار است و پی و بنیانش کجاست و سقف و ستونش. چرا؟

سیمین بهبهانی گفته است که اگر من جای محمود دولت‌آبادی بودم، بخش‌های شاعرانه کلیدر را جدا منتشر می‌کردم که هم از حجم داستان کم کنم و هم شعرهایم را جداگانه در برابر چشم مخاطب قرار دهم. چرا؟

چرا چی؟ چرا دولت‌آبادی در داستان‌ش این همه شعر ساخته است و چرا باید آن را جدا کند؟ زیرا او از سنتی گران بار است که غول‌هایی آن را به شعر پرداخته‌اند تا آن حد که لایمکن الفرار من حکومت این سنت. کیست که از شعر رودکی تا شاملو را در زبان

مادری‌اش داشته باشد و بتواند از سایهٔ سهمگین و گستردهٔ آن خود را برکنار نگه دارد؟ بویژه اگر عشق و ابزار او یکی هم زبان باشد؟

و چرا باید شعرها را جدا کرد؟ ازیرا که محمود داستان دارد تحویل می‌دهد به مخاطب و باید دندان بر جگر شعرخواهی و شعرسرایی خود بفشارد و شعر عزیز پارسی را در پای داستان بریزد و هیچ باکش نباشد. دولت‌آبادی اما چنین نکرد و شاید خواننده‌اش خود چنین کرده باشد و از سر شعرها پریده باشد و شاید هم نه. اما در هر صورت، کلیدر داستانی هم تحویل مخاطب می‌دهد؛ داستانی که از قضا، و شاید از سر اتفاق، با زبان آن هم آهنگ است و سازگار.

من ببر نیستم پیچیده به بالای خود تاکم اما مثل نامش چنان به بالای خود پیچیده است که نه نویسنده و نه خواننده هیچ یک نمی‌توانند شعر را از داستان جدا کنند؛ سهل است، که داستان را در میان این شعر بیابند تا بخوانند یا نخوانند که جدا کنند یا نه!

فروغ فرخزاد گفته بود که اخوان ثالث گاهی خودش هم مرعوب زبان‌آوری خود می‌شود و حالا محمدرضا صفدری مرعوب همهٔ مهارت‌ها و داشته‌های خود شده است: تم جنوبی، قدرت تصویرآفرینی و شخصیت‌سازی، قدرت داستان‌سازی همچون فوتبال بازی آبادانی‌ها و برزلی‌ها حتی روی یک دستمال، و بازی استادانه و سرخوشانه با زبان. و مثل حضرت م. امید آنچه همزمان از دست رفته و به دست آمده عبارت است از اثری رشک برانگیز؛ هم رشک برانگیز که در اوج است و هم رشک برانگیز که کاش آن که این همه می‌تواند، طاقت می‌آورد کاری دیگر می‌کرد، طاقت می‌آورد و انضباط پیشه می‌کرد.

و چنین است که ما با اثری نخواندنی روبرویم. اما مگر می‌شود این داستان ایرانی، و نه رمان، را نخواند؟ نع! اما مگر امکان خواندش هست و این داستان به مخاطب راه می‌دهد؟ باز هم نع! پس چه باید کرد؟ نمی‌دانم.

و اگر کسی بگوید که خشم و هیاهو یا اولیسس هم تلاشی و نخواندنی است؛ باید بشنود که این دو محصول انسان از هم پاشیده پست مدرنی است که همه امیدها و آرزوهایش را در مدرنیته پشت سر گذاشته ست و رها در کویر بی راه و بی پایان در اوج فروپاشی است و خود را جز بدین گونه نمی‌یابد و نمی‌تواند تصویر کند. ذهن نویسندۀ چنین متن‌هایی نه برخوردار از نظم سنتی و نه امیدوار به دستاوردهای مدرنیته که بی نظم و نومید در خلأ و بی وزنی و بی جایی و بی زمانی نه رها که ویران و در هم پاشیده است. اما آیا ما در چنین موقعیتی قرار داریم یا در انتهای عصر انتظام بخش سنت داریم در آرزوی رسیدن و تجربه کردن دنیای مدرن بی تابی می‌کنیم؟ دنیای مدرنی که همچنان به نظم سنتی نیم نگاهی دارد. و شاید کسی بگوید که در جامعه فارسی هم اقلیتی این امر را تجربه کرده اند. آری، اما همان اقلیتی.

ذهن نویسندۀ چنین متن
هایی نه برخوردار از نظم
سنتی و نه امیدوار به
دستاوردهای مدرنیته که
بی نظم و نومید در خلأ و
بی وزنی و بی جایی و بی
زمانی نه رها که ویران و
در هم پاشیده است. اما آیا
ما در چنین موقعیتی قرار
داریم یا در انتهای عصر
انتظام بخش سنت داریم
در آرزوی رسیدن و تجربه
کردن دنیای مدرن بی
تابی می‌کنیم؟

محمدرضا صفدری که من ببر نیستم پیچیده به بالای خود تاکم را ذره ذره برمی تراشیده است شاید بارها از خاطرش گذشته باشد که کسانی هر بار صفحه‌ای از کارش را فال طور باز کنند بخوانند و پی کار را نگیرند بروند بعد نتوانند برگردند و دوباره صفحه‌ای دیگر و باز و باز و باز. و هی بروند بیایند مدت‌ها و درگیرش باشند و هیچ سر از داستانی که روایت نمی‌شود می‌شود در نیاورند. و فقط این ایده است البته که پست مدرن است و نه حتی کلمه‌ای از من ببر نیستم پیچیده به بالای خود تاکم که سنتی را سنتی دیده روایت کرده است. حتی این اندوه که داستان را درنور دیده است هم همان است که این سنت چند هزار ساله را در نور دیده است و از جنس اندوهی نیست که مثلاً جامعه غربی را پس

از صنعتی شدن فراگرفته است. و چنین اگر باشد میان اجزای داستان ناسازگاری وجود دارد؛ در حالی که داستان سنتی است، فرم آن پست مدرن است و نیز در حالی که زبان آن شاعرانه و لطیف است و بلیغ، داستان فرمی را برگزیده که لکنت دارد و حواس پرت می‌نماید.



اسکندر صالحی

می‌گفتم: «روزی به شوخی از خردسالی سیستمی خواستم که کمی پاستیل به من بدهد. دستش را برد زیر دهانش و هر چه را که جویده بود در آن ریخت و تعارف کرد. دیدم دیگر چیزی از آن در پاکتش نمانده و فقط همان‌ها را داشته که پیش کشیده بود.» که گفت: «روزی مسافری داشتم برای چابهار. تا مقصد را بی توقف راندم و مرده خوابیدم. بیدار که شدم همسر جوان او برایم ناهار مفصلی آورد و موقع برگشت هم زنبیلی به من داد که به اندازه چند نفر غذا و لوازم در آن بود بدون این که انتظار داشته باشد بتوانم وسایل را برگردانم.» و از منتهاالیه شرق تا غرب جنوب ایران پر است از این لحظات. حالا آقای صفدری این همه تباهی را از کجای این جنوب پیدا می‌کند؟ سیاست‌پو را موردی قبول؛ ولی از سیاست‌پو تا من ببر نیستیم پیچیده به بالای خود تا کم چه؟ نع، قبول نی کاکو!

به آن که می‌نویسد فرمان که نمی‌توان داد از هیچ موضعی که هیچ؛ خواهش هم نمی‌توان کرد. اما برادر ما را اگر می‌توان اندکی به شادی بشارت ده و مفرما که دروغ نتوانم؛ که شادی عین حقیقت است و برای ما از هر چه واجب‌تر. و هر چه روزگار می‌گذرد این ضرورت بیشتر. پس آقای محمدرضا صفدری به رقص آ که می‌توانی و زبان پارسی به شادی تشنه است! و از قضا به حقیقت آن نثر رقصان شادی بیش از آنچه فکر کنی می‌آید. گو که شادی شجاعتی می‌خواهد بیش از نادیده انگاشتن مخاطب!

متولد شهریور ۱۳۵۰
در روستای قلعه بردی
از توابع الیگودرز
دارای تحصیلات حوزوی
و دانش آموخته دکترای
فلسفه تطبیقی در دانشگاه
آزاد اسلامی واحد علوم و
تحقیقات
سوابق: نویسندگی و
سرگیری در رسانه‌های
مکتوب و شنیداری سردبیر
روزنامه (ملت ما) و مدیریت
سایت تابناک

بخش، های از دمان

«من یپر نیستم پیچیده به بالایی»

خود قلم

نوشته محمدرضا صفدی

همین پار و پیرار از سامان ریگستان تا رود خانه «رودان» روی زمین پر از مردار شده بود. آزار آمده بود و می‌گشت، هیچ کس نان از دست دیگری نمی‌گرفت، نان را بر روی سنگ می‌گذاشتند و دیگری برمی‌داشت اگر نان بوی آزار می‌داد آن را می‌انداخت می‌دوید تا خود را به آتش برساند.

در هر کوچه‌ای رختخواب‌ها و پوشن‌های به جا مانده را در آتش می‌انداختند و از پشت دیوارها و دروازه‌ها ریگستانی‌ها می‌پاییدند تا کسی پوشن‌های کهنه‌اش را در آتش جلو خانه آن نیندازد و می‌ایستادند تا آتش خاکستر شود. دود در هشتی خانه‌ها می‌پیچید و از درز درها و پنجره‌های چوبی به درون خانه‌ها می‌آمد.

در یکی از همان روزهای آزاری، پیش از دمیدن خورشید، یکی از ریگستانی‌ها از خواب بیدار شد و نخستین چیزی که به یادش آمد این بود که هنوز زنده است و باز هم بیدار شده است و نامش نوذر است و می‌تواند از جا بلند شود شلوار جامه‌اش را بپوشد در خانه‌ای که دوش و پرندوش و پیش پرندوش توی آن خوابیده بود چند بار خود را با نام صدا کرد تا به یادش بیاید که از کی و چه کسانی او را به این نام صدا می‌کرده‌اند و به دنبال جامه‌اش گشت که دوش به لنگری آویخته بود توی درگاهی میان رشته‌های پر برگ گیاهی به ستون‌ها پیچان و سر شاخه‌های رسیده تا بالاخانه، گیاه پیچنده‌ای که به اندازه دکمه‌های رفتگان از همه خانه‌ها رشته‌های دره پیچش از دیوارها و ستون‌های ساختمان و از گرزهای نخل‌ها بالا خزیده بود و در جاهایی از گرزها و تنگ نخل‌ها پایین آمده در زمین نمناک فرو رفته رشته‌ای تازه از زمین سرکشیده زمخت و گره دار از بالا رفته پهن روی دیوارها و بام تا گاهی بالا خانه که پس از سال‌ها نوذر در آن جا «م- دال» را دید و مهر کهنه‌ای با هم تازه کردند در هنگامه بازگشت خانواده ریگستانی به آن خانه باغ بزرگ و هیاهوی به جا آوردن یکدیگر که سه پشت شان به زار پولات ریگستانی

می رسید با چهارپشت ، نوذر او را در پله ها دید ، راه پله ای سنگچی که در سوک خود می گردید از پله اول که توی راهرو بود تا درگاهی رو به بام و بالا خانه که آن جا روشنی آفتاب می افتاد توی راه پله چنان که تا پله های میانی سایه روشن می شد و از میانه به پایین تاریک و زمانی از روز کی بود که پلکان باریک برگ بیدی تاریک شد اگر برگ بید پیش از برگ شدن از سنگ و گچ نبوده باشد یا نمایی کم رنگ شده کشیده برآب یا خاک بوده باشد یا بگویم برگ بید از اول نبوده بوده است و اول دست بوده است و آب و آن تهی که پشت دیواره پلکان بوده و اندازه های ساختمان هر چند کج یا خمیده یا راست از جایی تهی سردر آورده بوده اند و پله اول ، «م- دال» روی همین پله ایستاده بود برگشت به هم نگاه کردند . می خواستند به هم بگویند پشت چندم شما به ریگستانی بزرگ می رسد، نگفتند. نوذر پشت به دیوار ایستاد تا پارگی زیر جامه اش را او نبیند. با پنهان کردن این، کفش ها و جامه اش را توی راهرو آویخته به لنگر دید لنگری که همراه در هنوز می رفت و می آمد روی پاشنه اش این در از نرمه باد ورزان از پلکان همیشه می رفت و می آمد یا ایستاده بر پاشنه می لرزید با صدای کشیدن لنگر های پنجدری ها سه دری ها هر کس در هر جای ساختمان لنگر می کشید. نیمه های شب صدا بیشتر می شد اول شب درها را لنگر می کردند و یکی پس از دیگری لنگرها را می کشیدند دوباره لنگر می کردند تا هر کس در هر جای خانه در نزدیک به خود را لنگر کند . دروازه را هم کولون می کردند .

نوذر می دید که در میان اتاق ها چاله درست کرده اند و از آشپزخانه تابه های پر از آتش می آوردند توی چاله ها می ریختند ...

سر اسب پایین تکان نمی خورد. زار پولات رو به دریچه چیزی می گفت . شن از پشت گوش های اسب می ریخت. دستی از دریچه درآمد رو به جایی در دور دست تکان خورد . زار پولات برگشت کنار اسب ایستاد . به جاجیم

صفدری در رمان «من ببر
نیستم پیچیده به بالای خود
تاکم»

داستان زندگی مردی از
اعراب مهاجر به نام زارپولات
را توصیف می کند که یک
تنه و با کمک ورزای زرد
بزرگی که به ریگستان آورده،
خاکستان کهنه را شخم
می زند و زمین زراعی اش را
آباد می کند

کنار جو نزدیک شد . گوشه جاجیم در آب مانده بود
موهای زن روی آب شناور .

انگشت‌های پای او تکان خورد . انگشت میانی از همه
کوچک‌تر بود . شن در دهان او می‌ریخت . زار پولات زانو
زده در کنار او شن‌ها را از روی دهانش پس زد . مانده بود
چه کند . موهای او را از آب گرفت . خواست الگوهای
مسی را از دستش درآورد در نمی‌آمد . صدایی شنید: این
بچه را آوردی همراهت که آزارش بزند ، توی بی‌کسان
دیگر کسی نمانده.

دور از خاکستان در گودال بزرگی سگ‌ها و گوسفندها و
گاوه‌های ناخوش نیمه‌جان را در آتش می‌انداختند . بر
پشته‌ای از بالش‌ها و پوشن‌ها ، گوسفندی از دست مردی
رها شد سوزان گلویش خور خور می‌کرد . نوذر چشم
گوسفند را دید که به او نگاه کرد . زبان میان دندان‌ش
مانده بود . دو مرد دختری را آوردند با زنبیل ، مردها گوشه‌های
زنبیل را گرفته بودند . دختر توی زنبیل چهار زانو ، با
شانه چوبی موهایش را خوب شانه کرد . نزدیک جوی آب
خودش را در آینه نگاه می‌کرد . موهای بلند هم داشت . از
دژ خشتی آن دختر را صدا کردند . مردها خواستند او را به
دژ برگردانند دختر نمی‌رفت . به خواست او مردها زنبیل
را لب جو به زمین گذاشتند . دختر موها را با آب جو
خیس کرد و شانه زد . آینه‌اش گرد و کوچک بود . سنگ
مهره‌ای آبی نخ کرده آویزان از گردنش تکان می‌خورد .
از دریچه‌های دژ او را صدا کردند . دختر نالید نمی‌روم ان
جا خسته شدم . نوذر دلش کشید برود با او گپ بزند .
زار پولات اسب راهی کرد در راه شیگلستان . از جلو دژ که
گذر کردند هیچ صدایی نمی‌آمد . نوذر برگشت دختر را
دید که هنوز موها را شانه می‌کرد . در راه باران گرفت .
نزدیک خرمنجای شیگلستان مردی با بیل و دیلم زمین را
چال می‌کرد خم شده بود ته گودال سنگ بزرگی را می
خواست از زیر خاک درآورد... دیلم در پشتش صدایش از
توی خاک در می‌آمد . باران می‌بارید و آفتاب از پشت ابر
دیدار می‌آمد چه بود آن متلی که آتو می‌گفت یا یکی

از زن های خانه هنگامی که آفتاب از پشت ابر دیدار می آمد و باران می بارید می گفت آفتاب یا زنی در پشت ابرها موهای خود را آب می زند موها را با یک دست گرفته است و با دستی دیگر شانه می کند این باران که می بارد آبی است که از شانه و موهای او می ریزد و او توی ابرها نگاه می کند شانه را نگاه می دارد لابه لای موها برای همین باران که پشتش آفتاب بود می بارید و یکی از زن های خانه در چنین روزی برای بی کسی خود گریه می کرد، گاهی زیر لب شروه هم می خواند، چه کسی بود و از کجا سوی ختن می رفت؟



محمد رضا صفدری

مردی توی گودال هم همین را می خواند، از این کج رفتن اش جانم زن رفت، سنگ را دو دستی بیرون انداخت خم شد توی گودال غرولند کرد د: تو دیگر کجا بودی سهیل یمنی؟ جمجمه ای از ته گودال در آورد جلو چشم های اسب گرفت تکان داد خاک از سوراخ های چشم و دهان بیرون ریخت، رو به اسب گفت: این همه دواندانت پای این در میان بود ها، اگر نبود کسی از سامان یمن تا بی کسان می دواندنت؟ مگر راه کمی است که خدا خوشش بیاید، کسی هم نیست پرسش بکند از آن جا تا این جا این همه راه برای چه درست کرده ای؟ که جیگرمان را بیاری تو دهن مان، ناز دستت ناز دستت...

متولد ۵ مرداد ۱۳۳۲ در
خورموج استان بوشهر،
فارغ التحصیل رشته ادبیات
نمایشی از دانشگاه تهران و دبیر
بازنشسته آموزش و پرورش
است.
«سیاسنبو» (مجموعه داستان
کوتاه) - ۱۳۶۸ نشر قصه
«تیله آبی» (مجموعه داستان
کوتاه) - ۱۳۷۷ انتشارات زریاب
«من ببر نیستم پیچیده به
بالای خود تاکم» (رمان) -
۱۳۸۱ نشر قصه
«سنگ و سایه» (رمان) ...

در نظم نیمه یاران، پرتاهای پیشان

۲۲ شعر کوتاه از: ضیاءالدین خالقی

- | | |
|---|--|
| ۶ | ۱ |
| حالا گوشم پُر است از صداها
دیگر آوازت را نمی شنوم
پَری برهنه‌ی گیسولندِ برکه‌ها! | بر مزار ماه
نورِ مه‌آلودی از غیب. |
| ۷ | ۲ |
| غروب‌ها سرازیر می‌شویم
از پُشت کوه‌ها
من و آفتاب و دخترانِ چایی‌چین. | بر کتیبه‌های ماه
کلماتی از لکه‌های سیاه.
نگاه می‌کنند مُغان
به شاعران. |
| ۸ | ۳ |
| سپیده‌دمان به قُله می‌رسیم
من و آفتاب و دخترانِ چایی‌چین. | زنجیرهایی از صدا می‌بافند
زنجَره‌های مُدام
به صدای کسی گوش نمی‌دهند
حتی سکوت. |
| ۹ | ۴ |
| بهار و تابستان هرچه داشتند
رو کردند
پاییز همه‌چیز را
به هیچ گرفته
زمستان اما بهشتی‌ست
در رویاهای ما. . . | نیما به خواب رفته است
در درّهای یوش
در مهی غلیظ! |
| ۱۰ | ۵ |
| همه‌چیز در رویاهای سفیدِ برفیِ تو می‌گنجد
ای زمستان!
تو مثلِ کاغذهای سفیدی | سرانگشتانم شعله‌ورند
دستم را برای روشن کردنِ شمع
به سقاخانه می‌برم. |

که توان تفسیر جهان را در خود
نهفته داری.

۱۱

باران در شمال
گیلکی می خواند
دریا ترانه هایش را
از زبان گیلهمرد.

۱۲

باران می بارد
با واژه های گیلکی
بر دریا
موج ها اما
سطر سطر نوشته هایش را
به لهجه ی خود می نویسد و
به زبان جهانی ترجمه می کند.

۱۳

باران می بارد واژه هایش را
بر صفحه ی آبی دریا
ورق می زند موج
نوشته هایش را.

۱۴

چه می نویسد باران؟!
باران پاییزی گیلان؟!
در شب های بی ستاره ی دریا؟!

۱۵

هنوز بر جاده های آسمان
رد پای پرندگانی که سال گذشته
رفته اند و بازنیامده اند
مانده است.

۱۶

سه قمری رویایی
روی سیم برق
تا تنها نماند
چهارمین قمری امشب.

۱۷

کلاغ های پارک شهر
کج و کوله راه می روند
کلاغ های پارک شطرنج
مثل کبک!

۱۸

چه خلوت خاطره انگیزی دارد
جمعیت کلاغ ها در پارک شهر.

۱۹

در زیر چادر چشمت
چادر زدیم
باران در پیاده رو راه می رفت
و گل های پارک شهر
برای دیدن تو قد می کشیدند!

۲۰

چه جهان بینی گسترده ای!
کلاغی، کلاغی را دفن می کند
در ابد.

۲۱

آدم دوباره به آسمان ها رفت
به وقت مُردن
و هابیل و قابیل به خاک
مثل کلاغ.

۲۲

هنوز بوی اسب می وزد
در جنگ های نابرابر امروز
و تانک هایی که ایجاد ترافیک کرده اند
در خیابان.

پسران مادران جهان

۱۷ شعر کوتاه

برای شهیدان گمنام وطن

ضیاءالدین خالق

۱

از پس هر باران بهاری
گل‌های کوچکِ رنگارنگی از مزارت
می‌رویند
و به ما که آشنای تو هستیم
سلام می‌گویند.

۴

هزار نام دارد
اگرچه نامش
شهید گمنام است.

۲

من از باران‌های نباریده
از برف‌های نباریده
می‌گویم
از چشم‌های پدرت
از دیاری دیگر
و از گیسوانِ مادرت
که در میان سالی
سپید سپید شد.

۵

سرخ‌ترین پرچم‌ها
بر مزار شهیدان گمنام
در بادهای بهاری.

۶

گمنام
این جا
خفته است . . .
مادرش اما
در کدام گوشه‌ی این آسمان می‌گریزد؟!

۳

برف همه‌ی زمین را پوشانده
مزارت پیدا نیست
انگار دوباره
به گمنامی خو گرفته‌ای!

۷

هر شب دور از چشمِ ما
پایین می‌آید ماه
فاتحه‌ای بر مزارت می‌خواند و
دوباره به آسمان بازمی‌گردد.

۸

این همه راه
خسته و خاک‌آلود
آمده است
تا خاکِ روستایِ کوچکِ ما نیز
بی‌شهید نماند!

۱۳

- این گیاه تازه‌رُسته نامش چیست پدر؟!
- عجیب است پسر! نمی‌دانم! تا کنون
چنین گیاهی ندیده بودم!
شاید از خاکِ این شهیدِ گمنام روییده
باشد!

۹

شاید خراسانی، شاید تُرک، شیرازی،
اصفهانی...
یا گیلانی باشد
شاید هم پسرِ گلدسته‌خانمِ خودمان
که بعد از جنگ هم از سربازی برنگشت!

۱۴

همه‌ی شهیدان نامی بلند و روشن دارند
اما تو
ای شهیدِ گمنام!
با هر نام بلند و درخشانی که بخواهم
صدایت می‌زنم!

۱۰

روزی که تو را آوردند
مادران چشم‌انتظار
یکی یکی تو را دیدند و
پبوییدند
و هر کدام
نامِ پسرِ خود را بر تو نهادند.

۱۵

هر نامی را معنایی‌ست
در نام بی‌نام تو اما
هزار نام آشنا می‌گنجد.

۱۱

گمنام نیامده بودم
گمنام مُردم
و پسرِ همه‌ی مادرانِ جهان شدم.

۱۶

سُنْبُل‌ها و سوسن‌ها
با هر نسیم خُردی
خَم می‌شوند و
بر مزارت بوسه می‌زنند.

۱۲

چقدر سبزه روییده بر مزارت!
چقدر سُنْبُل و سوسن!
تو گمنام نیستی
گمنام منم که نامِ خود را نیز خوب
نمی‌دانم.

۱۷

انبوهِ برگ‌های پاییزی
بر مزارِ شهیدی گمنام!



شکر، داستان و فضای مجازی



من هنوز بوی کاغذ را دوست دارم

روزی روزگاری برای انتشار مجلات تخصصی شعر و داستان کلی وقت می‌گذاشتیم. به طور مثال مجله تخصصی (ادبیات داستانی) در شمارگانی وسیع با پشتیبانی واحد ادبیات حوزه هنری به چاپ می‌رسید.

در تهران و شهرستان‌ها توزیع می‌شد و چه استقبال خوبی! اینک گویی روی پیشخوان مطبوعات گرد مرگ پاشیدند. روزنامه‌ها و مجلات در سرما و سکون می‌لرزند؛ نه از تب، که از مرگ. امروز روز شبکه‌های مجازی است. نه بوی دلنواز خاک و نه خشاخش ورق زدن امروز کتاب مقدس شده است به اندازه یک کف دست که صبح پیش از سلام و شستن روی در دست میگیری تا سلامی کنی و علیکی آیا بشنوی یا نشنوی. لذا دور، دور فضای مجازی است و شعر و داستان هم نیاز است که بر این سفینه جلوس کنند. دوره کاروان گذشت و قطار هم. اینک واژگان را هرکس خود میتواند تایپ کند، پاک کند، بنویسد، محوشان کند، ارسال کند، استیکر دریافت کند، شاد شود و غمگین.

به سرعت نور خواننده بیاید و به سرعت نور داستان و شعرش برود آن بالا بالاها. گاه بخار شود گاه از خودطرحی از شکر یا نمک بگذارد.

زمانه فرق کرده است. دور دور فضای مجازی است و دور شدن از واقعیات و عینیت‌ها که ترجمان احساس شکلک‌هایند. پس باید شتافت به این سمت و سو. اما من هنوز بوی کاغذ را دوست دارم؛ بوی غریب درختان چهار فصل دیده را.

راضیه تجار، داستان‌نویس

فضای مجازی و تیر مشقی

فضای مجازی، فرصت‌های خوبی برای معرفی شاعران و نویسندگان فراهم کرده است. دیگر لازم نیست که شاعر یا نویسنده ای کتاب منتشر کند و کتابش پخش شود تا او را بشناسند. مخاطبان هم لازم نیست که مدام پرس و جو کنند تا نشانی از نویسنده و کتابش پیدا کنند. فضای مجازی همه چیز را آسان کرده. اما این آسانی تا به حال در سطح عمل کرده و عمیق نشده است. مختصری درباره شعر و داستان کسی می‌توان فهمید، اما اگر اندکی عمیق شوید بی پاسخ می‌مانید. برای نویسندگان و شاعران هم روشن نیست که آیا نوشته‌اش خوانده می‌شود یا نه و باز خورد واقعی چیست. به قول یکی از دوستان، بیشتر این لایک‌های فضای مجازی، تیر مشقی‌اند و نباید روی آنها حساب کرد.

با این همه، فضای مجازی و اهمیتش قابل انکار نیست و باید مراقب کارکردهایش بود. می‌تواند برای ادبیات اعتلا بیاورد و می‌تواند به قهقرا رهنمونش سازد. فعلاً زود است قضاوت کنیم که چه کرده است. و این یعنی هنوز فرصت هست که از آن بهره درست تری ببریم و در مسیر بهتری قرار گیرد.

مرتضی بخشایش



ارتباط سریع و بی واسطه

فضای مجازی به شاعر کمک می‌کند، و آن هنگامی است که با سرعت و گستردگی، و بی منت ناشر و سردبیر نشریه، شعرش را منتشر می‌کند و به مخاطب می‌رساند.

اما فضای مجازی معایبی هم دارد که ممکن است به شعر و شاعر، آسیب بزند، از جمله این که ارتباط سریع و بی واسطه مخاطب و مؤلف، موجب می‌شود که شاعر خیلی زود خلاقیت و جسارتش را به نفع پسند مخاطب فراموش کند.

اسماعیل امینی، شاعر



شبه شعر

شعر نیز مثل عکس، مثل موسیقی، مثل خبر و سیاست به فضای مجازی کوچ کرد. محل عرضه و تقاضایش از کتابفروشی و پیشخوان مطبوعات به اینترنت منتقل شد. اگرچه مصائب چاپ و انتشار سنتی آن کم شد، اما باعث شد تکثیر بی هزینه و بی اندازه آن امکان به ابتذال کشیده شدنش را میسرتر کند. شعر اگر چه با نگاهی یک کالای فرهنگی است، اما عرضه بی رویه آن در فضای مجازی و عدم کنترل و نقد و طبقه بندی اش توسط متخصصان باعث شد بازار ارزان و مکاره ای را سبب شود که قبل تر چنین رونقی نداشت.

قبل تر برای یافتن شعری درست باید کتاب و مجله ورق می زدی و می یافتی. حال آنقدر شعر یا شبه شعر و خزعل به اسم شعر از در و دیوار فضای مجازی می بارد که هوس و عطش شعر را می رباید.

به لطف فضای مجازی شب شعرها جای خود را به عصر شعرزدگی داده اند و عرضه مجانی و بی زحمت، ارزش شعر را همچون تراکت های تبلیغاتی افتاده در پیاده رو ها تنزل داده است.

مؤلفان بدون کتاب

فضای مجازی بیش از آنکه بستری باشد برای پیدایش و عرضه و تبادلات اثر ادبی-حتی در سطوح اولیه و متوسط- بیشتر محل و مکانی است برای تولید ادیب، شاعر و نویسنده. فضای مجازی علی الخصوص تلگرام و دیگر پیام رسانها، این امکان مهم را به شما می دهند که مولفی باشید بدون کتاب و استادی بدون مدرک و کرسی! فقط کافی است ادمین و مسئول یک گروه مجازی چند ده نفره باشید. این فرایند در مورد شعر و شاعرها بیشتر اتفاق می افتد. اگر نگاهی گذرا به این آشفته بازار مجازی داشته باشیم، درمی یابیم که نیمی از جمعیت نسل قدیم و بیش از نصف جماعت نسل جدید شاعر و دلسوخته ادبیات اند و شما از وجود شاه بیت های بی نظیر آنها نا آگاه و بی خبر بوده اید. البته اکثر این شعر را در کار سپید و شعر بغایت نو و نهایتا ترانه هستند. اصولا از همین سپید و نو هم آغاز کرده اند! به هر حال ایشان را می توان عموماً ماحصل همان تریبون های مجانی و بعضاً پر مخاطب جهان مجازی دانست.

آیدین آراز، شاعر و مترجم

احمد نجفی تبریزی، داستان نویس



داستان و فضای مجازی!

این تیتراژ شاید ذهن ما را به این پرسش‌ها هدایت کند:

- چه پیوندی میان داستان و فضای مجازی وجود دارد؟

- در فضای مجازی چگونه می‌توان داستان خواند؟

- چگونه در فضای مجازی می‌توان داستان نوشت؟

این که فضای مجازی خودش داستانی دارد، بماند برای مجالی دیگر. اما نسبت رسانه های اینترنتی و از جمله تلگرام و یا توئیتر و فیسبوک و اشکال دیگر با ادبیات داستانی، با اندکی کاهش و افزایش مانند نسبت بسیاری از شاخه های هنری است با فناوری دیجیتال. یعنی داستان به مثابه یک ژانر ادبی باید بتواند خود را در بستر این فناوری عرضه کند؛ همچنان که مثلا موسیقی توانسته است از این امکانات استفاده کند. امروزه موزیک های باکلام و بی کلام فراوانی از تلگرام و سایر رسانه های اینترنتی پخش می شود. یعنی گوشی های تلفن های همراه با بهره گیری از فناوری روز، توانسته اند تا اندازه زیادی جایگزین دستگاه های پخش صوت شوند. اما آیا می توان به کمک فضاهای مجازی مثل تلگرام یک ارکستراسیون اجرا کرد؟

البته بسیاری از داستان های کوتاه و داستانک ها قابلیت انتشار در فضای مجازی را دارند، اعم از نسخه نوشتاری و یا نسخه شنوایی (گفتاری / صوتی). چنان که داستان های کوتاه فراوانی در فضای مجازی، دست به دست می گردد و خواننده می شود. با این روش، در کوتاه ترین مجالی که دست دهد؛ در تاکسی و یا اتوبوس و قطار و هواپیما و یا در فرصت کوتاهی که در محل کار مهیا شود، می توان داستان خواند.

حتی چه بسا که بتوان طرح داستانی را ریخت و یا داستانکی را نوشت. کما این که می توان با یک گوشی و نرم افزارهای تعبیه شده در آن، عکس گرفت و فیلمبرداری کرد. اما نمی توان در فضای مجازی به این معنا داستان نوشت.

با این که ممکن است عده ای یکی از علت های کاهش شمارگان کتاب ها (کتابهای داستان) را وجود همین فضاها و امکانات و تجهیزات مجازی بدانند، اما رسانه های مجازی با همه محدودیت های ممکن است داشته باشند، امروزه نیاز مبرم جامعه اند. با این ابزارهای همیشه و همه جا در دسترس می توان علاوه بر اخبار و تفنن و اطلاعات گوناگون، کتاب معرفی کرد و آن را خواند و با این ابزار، تا میزانی از فقر مطالعه را جبران کرد. و حرف های دیگری که باید در زمان دیگری گفته شود.

روح الله مهدی پور عمرانی، نویسنده و منتقد



رهایی از انحصار

صرف نظر از برخی موانع و آسیب‌هایی که فضای مجازی در مسیر اعتلای ادبیات ایجاد کرده، بنده معتقدم اتفاقاً همین فضای مجازی تا حد زیادی توانسته تولیدات ادبی را از تنگناهای اخذ مجوز، ممیزی، چاپ و شمارگان محدود، همچنین انحصار در گوشه کتابخانه اقلیت نخبه کتابخوان، رها و با مخاطب متکثر بدنه جامعه مواجه کند.



حمید منشی، روزنامه‌نگار

واقعیت امروز ما

زمانی که با لذت داستان خواندن آشنا شدم، نویسنده، تنها نامی بر روی کتاب بود؛ مرموز و بی‌هیچ پیشینه‌ای. تصویری از او وجود نداشت و دسترسی پیدا کردن به زندگی خصوصی او کار بسیار دشواری بود.

اگر شانس می‌آوردی در روزنامه‌ها یا مجلات به بیوگرافی نویسنده مورد علاقه‌ات یا مصاحبه‌ای با او برمی‌خوردی. نویسنده‌ها را بابت آثارشان می‌شناختیم و دوست داشتیم. اما فضای مجازی امروز نویسنده را از حالت پر رمز و راز پیشین به یکی از کاربران عادی فضای مجازی تغییر داده، به خصوص در فضای سلبریتی‌پرور این روزها. از نویسنده‌ها انتظار می‌رود برای خودشان و کتاب‌هایشان در فضای مجازی تبلیغ کنند.

شاید از این امر گریزی نباشد؛ چرا که فضای مجازی با ساز و کارهای مخصوصش به یکی از واقعیت‌های امروز ما تبدیل شده. اما نوشتن هنر تنهایی و انزواست و نویسندگان ذاتاً علاقه‌ای به ویرترین کردن زندگی شخصی‌شان ندارند. متأسفانه شناخت، پیش‌داوری و قضاوتی که خوانندگان از نویسنده و زندگی شخصی او دارند بر کیفیت قلم آنها پیشی گرفته است.



ضحی کاظمی، داستان‌نویس

استفاده سودجویانه

فضای مجازی عنصر جدی، سرعتی و تاثیرگذار امروز در جهان است که حضور و نفوذش را نمی توان نادیده گرفت. مخصوصا با پیشرفت فناوری و تزریق آن در لایه های جامعه، سهل الوصول بودن این امر را نشان می دهد و در تمام مسائل بروز و ظهور دارد.

شعر نیز از این قاعده مستثنی نیست. فضای مجازی باعث رواج ادبیات شده است. البته در این پسند، مخاطب است که سراغ چه ادبیاتی برود؛ ادبیات سطحی و گاه سخیف و مبتذل و یا ادبیات جدی و فاخر. فضای مجازی به خودی خود نه بد است نه خوب، بلکه این، نوع استفاده ماست که به آن هویت می بخشد.

هرچند من معتقدم استفاده سودجویانه ما از فضای مجازی در راستای ادبیات باعث کمک به لاغرشدن ادبیات شده است.

البته برای بسیاری نیز توهم ساز بوده و گاه بزرگان را کوچک و کوچک ها را به غلط بزرگ کرده است. اما اگر رویکردمان به این مقوله را تغییر بدهیم شاید بتوانیم از بروز اتفاقاتی مانند این جلوگیری کنیم.

با این اوصاف یادمان نرود که فضای مجازی کارکردی شهر آشوب گونه دارد و این یعنی حرکت به سمت طبقه ی عام و عوام که این حرکت ترکش های خاص خود را دارد و نمی توان جلوی آن را گرفت.

صابر ساده، شاعر و منتقد



و عشق

ایزد حقیقت به در

در هیچ نقشه‌ای نیامده است...

محمدرضاتقی دخت

تاریکا...

صدایت را در جانم ذخیره می‌کنم
پیش از آن که سکوت کنی
و دستمالی را که بوی عطر تو را دارد
در جیب پیراهن‌های نپوشیده‌ام می‌گذارم
در من به دنبال چیزی نگرد
جنگلی در من نیست که آن را کاوش کنی
جاده‌ای زیبا که در آن راه بروی
یا آسمانی ستاره‌گون که به آن خیره شوی
در من فقط درخت سیبی است
که به جای تابستان
در آغاز زمستان میوه داده است
در موسم خداحافظی‌ها...

در من به دنبال چیزی نگرد
در من اتاقی تنهاست
با پیراهن‌هایی آویخته بر صف چوب‌رخت‌ها
که دستمالی از عطر تو در جیب آن‌هاست
اتاقی با یک تخت‌خواب
و قفسه‌هایی از کتاب‌های بی‌حاصل
و دفترهای شعر بی‌معنی...
چیزی در آن نیست
جز صدای تو
که نیمه‌شب‌ها از بلندگوی تلفن در آن

رؤیا...

به رؤیا برگردان مرا
به آبی بینهایت
با سپیدی ابرهای زیبا و گاه‌گاهش
به مه
آن جهل کوتاه‌خیس
که وامی نهادیم در آن
دانایی را...

به رؤیا برگردان مرا
به نادانی‌ها
به سرکشی‌های خوف‌آور
به خواب‌های کوتاه عمیق
به دوست داشتن‌های محض...

من از رؤیای رسولان خسته‌ام
و از حکمت‌های شاعران
و از عقل...
این پنجره‌ها را ببند
خدای رسولان در دوردست نشسته است
من به تماشای تو آمده‌ام
ای خدای نزدیک...

می‌پیچید
وقتی به سقف نگاه می‌کردم
و ستاره‌های خیالی را می‌شمردم...

در من به دنبال چیزی نگرد
من نقشه جهانم

که عاشقان در آن پراکنده‌اند

اما هر چه بیشتر در من بنگری

جز خط‌ها و مرزها چیزی نخواهی دید

مرزهای ممتد با خط‌کشی‌ها و

نقطه‌چین‌ها

نشانی هیچ عاشقی را به تو نخواهند داد

عاشقان در جهان آواره‌اند

و عشق

این حقیقت بی‌مرز

در هیچ نقشه‌ای نیامده است...

در من به دنبال چیزی نگرد

در من فقط زنجیری نقره‌ای است

که روزهایم را به گذشته پیوند می‌دهد

و تاریکای شبهای تنهایی‌ام را به نقره ماه

و هر شب حلقه‌ای بر حلقه‌های آن افزوده

می‌شود

و کودکی معصوم هر شب از من می‌پرسد:

«آیا روزی

ستاره‌های سقف اتاق تنهایی‌ات را خواهی

فروخت

و زنجیر نقره‌ای جادویی‌ات را؟!»

در من به دنبال چیزی نگرد

من پرنده‌ای گمشده‌ام

کاسه آبی برایم بگذار

و مشتی دانه برایم بپاش

آن‌گاه

کنار پنجره اتاق کارت بایست

و تماشا کنیم کن

و تماشا کنیم کن...

صدایت را در جانم ذخیره می‌کنم

پیش از آنکه سکوت کنی...

در پرند صدای تو

جهان به هیچ بند است

این را برگی به من گفت

که با شلاق باد بر خاک افتاد

در گندمزار انبوه موهای تو

بسیاری پرنده بی‌لانه

سودای سکون دارند

و بر هر خوشه

دل پرنده‌ای تاب می‌خورد

من پیش از اینها

صورت تو را در لوحی باستانی دیده‌ام

در کتابی که نامش را از یاد برده‌ام

و کلماتش را به خاطر ندارم

گویی همه چیز

دانه برفی بوده است

بر شیشه بخارزده ماشین

که آب شده است

که بخار شده است...

جهان به هیچ بند است

این را پرنده ای به من گفت

که از تله کودکی بازیگوش گریخته بود

و ماهی‌ای که از تور ماهیگیر

و بادبادکی که از نخ بلند ساقه‌اش

و عاشقی

که از کلمات نامهربان معشوقه‌اش...

دنیای شاعران

با هر فصل تغییر می‌کند

و با هر ماه

و با هر روز

و با هر دقیقه

و با هر اتفاق کوچک

مثل برگ‌ها، از سبز به سرخ و زرد

آماده فروافتادن با شلاق بادی

چرا که جهان به «هیچ» بند است...

در اتاق کوچکی که نامش تنهایی است

من به هر چیزی می‌اندیشم

به فروافتادن‌ها و فرارفتن‌ها

به خیام

با کوزه‌ها و قصرهای فروریخته‌اش

به حافظ

و نقش معشوقه‌هایش با موهایی بلند

و کوزه‌های شراب بر دوش

و به دست‌های تو

که وقتی در دست می‌گرفتم

بر هر انگشت کشیده‌ات

گویی شعری از من نوشته بود

در اتاق کوچکی که نامش تنهایی است

می‌اندیشم که کدامیک حقیقت دارد؟!

وقتی جهان به هیچ بند است

و باد، بی‌پروا در گندمزار موهای تو

می‌پیچد

و شور شعر حافظ و زهر رباعی خیام

تنها در پرند صدای تو شنیدنی‌اند...

□

صورت تو را در لوحی باستانی دیده‌ام

شاید جهان به عشق بند است

این را همان لوح باستانی به من گفت

در کتابی که نامش را از یاد برده‌ام

و کلماتش را به خاطر ندارم...

بادبادک‌های ما

بالا که می‌رود

از نردبان باد

هی پله‌پله می‌شود از ما دور

ما خود مجال دور شدن می‌دهیم‌اش

با شوق و با شتاب...

باد از هزار سوی می‌آید

باد از هزار سوی نهان می‌آید

وقتی که آسمان غربال است

با آن سبک‌سری

بی‌بال می‌پرد آن سان

گویی که تن تمام تن - بال است

و پله‌پله می‌شود از ما دور

بر نردبان باد...

من

هرگز ندیده‌ام

در بازگشت، آن نخ نازک را

دنباله‌ای که گاه رفتن بودش

یعنی

بالا که می‌رود

گم می‌شود برای همیشه

وقتی

هی پله‌پله می‌شود از ما دور

بر نردبان باد

بر نردبان هیچ...

گزارش یک زندگی...

بعد از مرگم

مدارک مرا جست و جو خواهید کرد

اتاقم را

کتابخانه‌ام را

کشورهای میزم را

حتی جنازه‌ام را

جیب‌های لباسم

کیف پولم...

حتما مدارک شناسایی ام را خواهید یافت
شناسنامه ای کهنه

کارت شناسایی و کارت های بانکی

و برگه های هویتی اداری

اما آیا خواهید فهمید من که بودم؟!

آیا مرا خواهید شناخت؟!

بعد از مرگم

دنبال چیزهایی بیهوده برای شناختن
من خواهید بود

اما نشانه های بهتری هست:

- کتابی مذهبی در قفسه کتاب هایم

که باعث شد با معشوقه ام آشنا شوم

- راهرو کوچک یک کتابفروشی

که نخستین دیدارمان به شتاب در آن
رخ داد

- تلفن روی میز کارم

که گفت وگوهایمان با آن شروع شد

(تماس های ظاهراً رسمی اما
بی دلیل، که عمیقاً عاشقانه بودند)

- گوشی تلفن همراهم

و پیامک های کوتاه

که زمان های طولانی به انتظارشان
می نشستم

- بی خوابی های شبانه

- بی تابی های روزانه

- چای و میوه ای که ظاهر دیدارهای
نخستین را رسمی می کرد

اما فراموش ترین بخش دیدارها بود

- کادوهای بی مناسبت و با مناسبت

- کیف پول

- کمربند چرم

- گلدان نقره

برخی از کتاب های کتابخانه ام

(آنها که بیت شعری روی صفحه

اولشان دست نویس شده است...)

نشانه های دیگری هم هست:

در نوشته های ناتمامم

در سفرهای گریزوارم به این سوی و
آن سوی دنیا

در محالات زندگی ام با معشوقه ام:

جاهایی که دوست داشتیم برویم و
نشد

خانه ای که دوست داشتیم بخریم و
نشد

کتابی که دوست داشتیم بنویسیم و
نشد

در دلتنگی ها و گریه های نکرده

در ترس های کوچک و بزرگ

در خطر کردن های معشوقه ام برای

راه دادن من به خانه پدری اش

در نشستن شتابناک دور میز صبحانه
و نوشیدن عشق در فنجان چای

دم نکشیده

در لباسی که معشوقه ام در آن دیدارها
می پوشید...

من نشانه های عشقی بزرگ را
می گویم

به جای شناسنامه

به جای گذرنامه و اوراق هویت

برای شناختن من،

ببینید آن گلدان نقره کار روی میز

هدیه کیست

ببینید لای کدام کتاب کتابخانه ام گل

سرخ خشکیده ای هست

ببینید روی شانه کدام پیراهنم ردّ

گریه های زنی هست

ببینید چه روزهایی اداره نرفته ام

از همسایه رو به رو پرسید چه

شب هایی چراغ اتاقم تا صبح روشن

بوده

این هاست که به شناختن من کمک

می کند...

در شناسنامه من
 کلمات بی معنای زیادی هست:
 نامم
 تاریخ تولدم
 محل تولدم
 شماره‌هایی برای تأیید هویت‌م
 خط‌ها و جدول‌ها
 چیزهایی بی معنا و فایده...
 اما کسی نمی‌داند
 که او مرا به نام شناسنامه‌ای‌ام صدا
 نمی‌کرد
 که تاریخ تولدم سال‌ها بعد از آن است
 که آنجا نوشته
 که محل تولدم فرسنگ‌ها دورتر از
 جایی است که زاده شدم
 بگذارید اعتراف کنم:
 من از زنی غیر از مادرم متولد شدم
 من در صدای شورانگیز زنی
 که در آن سوی تلفن و در تماسی رسمی
 درباره کتابی مذهبی با من بحث
 می‌کرد، متولد شدم
 در تاریخی بسیار نزدیک
 و اکنون
 کودکی هستم
 که نسبتی با آن شناسنامه چهل‌ساله
 ندارد...
 کم‌کم مشخص می‌شود آنچه می‌پنداشتید
 درست است، جعلی است
 شناسنامه‌ام جعلی است
 خانه‌ام جعلی است
 اوراق هویت‌م جعلی است
 نامم جعلی است
 عناوین اداری‌ام
 زندگی‌ام
 و آنچه می‌پنداشتید به شناختن من
 کمکی می‌کند جعلی است...
 همه چیز جعلی است
 اما نگران نباشید
 همین شناسنامه کهنه
 برای گواهی مرگ من کافی است:
 نامم
 نام پدرم
 شماره‌های شناسایی و محل تولدم
 و تاریخ زادن و مردنم
 اینها برای همه کافی است
 برای همه
 جز من و معشوقه‌ام
 که همدیگر را این‌گونه نمی‌شناسیم
 و از هستی واقعی و رنج‌هایش خبر
 داریم
 از دوری واقعی
 از شادی و غم واقعی
 از حصارها و تردیدهای واقعی
 از ناگزیری‌ها
 و از عشق...
 عشق
 - این هویت نفرین شده پنهان...
 می‌دانید
 هیچ عاشقی شناسنامه معشوقه‌اش را
 طلب نمی‌کند
 شماره شناسنامه‌اش را نمی‌داند
 محل تولدش را
 تعداد خواهر و برادرهایش را
 اما نشانی خانه‌اش مهم است
 لباسی که دوست دارد مهم است
 عطری که می‌پسندد مهم است
 رنگی که علاقه دارد مهم است...
 اینها هویت‌های واقعی‌اند
 هرچند شماره ندارند
 محل ثبت ندارند
 و مهر برجسته نمی‌خواهند...
 من نشانه‌های عشقی بزرگ را گفتم
 نشانه‌های یک هویت پنهان را



محمد رضا تقی دخت

در سال ۱۳۵۴ در کاشان
متولد شد. دکترای فلسفه
غرب دارد و علاوه بر شاعری،
به علم نقد نیز مسلط است.
این استاد شعر و فلسفه بیش
از ۲۷۰ مقاله در مجلات
مختلف فرهنگی و ادبی
منتشر کرده است.
تقی دخت داوری در نهمین
جشنواره بین المللی شعر
فجر و ششمین دوره جایزه
ادبی پروین اعتصامی را در
کارنامه دارد.

پس
برای شناسایی من
قلب معشوقه‌ام را بازرسی کنید
دست‌هایش را که لمس می‌کردم
لب‌هایش را که می‌بوسیدم
موهایش را که با دستم شانه می‌کردم
نوشته‌های ناتمامم را بگردید
و قلمدان چوبی روی میزم را
اتاق کوچکی را که در آن عشق ورزیدیم
پیاده‌روهایی را که با هم قدم زدیم
تاکسی‌ای را که نخستین بار
در صندلی عقب آن دستان هم را گرفتیم
و در سکوتی عمیق تا مقصد
هر کدام به سمتی از خیابان خیره شدیم
و حرف زدیم و حرف زدیم
بی‌آنکه کلمه‌ای از دهانمان خارج شود...

بعد از مرگم
مدارک مرا جست و جو خواهید کرد
و اوراق هویت مرا خواهید یافت
شناسنامه‌ای کهنه با خطی خوش
که چیزهایی بی‌معنا را در آن نوشته‌اند:
نامم
تاریخ به دنیا آمدنم
نام پدرم
محل زادنم
و چیزهای بی‌معنا و فایده‌دیگر
شما نیز
آنچه آنجاست
با خطی خوش
بر سنگ قبرم خواهید نوشت
بی‌که بدانید من که بودم...
بی‌که بدانید من کیستم...

پورداوود به ما

اوستا درسی، مه‌داد

- شما قبل از اینکه وارد رشته زبان و ادبیات باستان شوید، گویا به سیاق بسیاری دیگر از اساتیدی که در این زمینه فعالیت کرد، تحصیلاتتان را در رشته ادبیات فارسی آغاز کردید، با استادان نامدار زمان، مثل: دکتر معین، دکتر ذبیح الله صفا، استاد خطیبی و استاد خانلری و دیگران. در رابطه با فضای آن زمان و مقدمات تحقیقات و البته درباره زبان و ادبیات باستان توضیحاتی بفرمایید.

پنجاه و یک سال پیش در دانشگاه تهران که درس می‌خواندیم، زبانهای باستان و زبانشناسی جزء ادبیات فارسی بود؛ هم دوره لیسانس و هم دکترای در دوره لیسانس زبان اوستایی و فارسی باستان از دروس ادبیات فارسی بودند. زبان پهلوی هم همینطور. در دوره دکتری، زبان شناسی و تحقیق در متون و زبان اوستایی جزء دروس اصلی بود معنی جزء درسهایی بود که دانشجوی می بایست بخواند و در زبان اوستایی و فارسی باستان اینها دروس اختیاری بودند. زبان شناسی جزء دروس اصلی بود در دوره دکتری. کسی که می خواست دوره دکتری ادبیات فارسی را بخواند، می بایست ده شهادتنامه می گرفت؛ بالاجبار یکی زبانشناسی، یکی تحقیق در متون، سبک شناسی و عربی. اینها درسهای اصلی بودند. شش درس از دروس اختیاری بودند که یکی از آن دروس، زبان اوستایی و پهلوی بود.

- گویا شما با تمام اساتید نامدار رشته مرتبط با زبان ادبیات باستان از همان دوره آشنا شدید؛ با دکتر صادق کیا استاد پورداوود و استاد مقدم. کدامیک از این اساتید بیشتر مشوق شما در ادامه این رشته بودند؟

در مدت این پنجاه و یک سال چند نفر را فرستادن برای خارج از کشور برای تحقیق در متون زبانهای باستانی جدید و زبانشناسی... بعد از آن که از خارج برگشتیم، برنامه دانشگاه تهران عوض شده بود. دکتری و فوق لیسانس زبانهای باستانی تدریس می شد.

- استاد! قبل از این که شما وارد فضای تخصصی زبان و ادبیات باستان شوید مسلماً با رشته ادبیات فارسی آشنایی کامل داشتید. دوست دارم در مورد فضای آن زمان دانشگاه تهران با هم صحبت کنیم؛ دقیقاً شصت سال پیش زمانی که بزرگانی چون دکتر معین و دکتر صفا و دیگران تدریس می کردند. آن زمان استادهای برجسته شما چه کسانی بودند و ادبیات باستانی چگونه در آن زمان تدریس می شد؟



دکتر محسن ابوالقاسمی

متولد سال ۱۳۱۵ در شهر ملایر، استاد بازنشسته زبان و ادبیات فارسی و زبان‌های باستانی

از جمله مهمترین تألیفات ایشان: تحول معنی واژه در زبان فارسی، تاریخ مختصر زبان فارسی، ریشه‌شناسی، ماده‌های فعلهای فارسی دری، شعر در ایران پیش از اسلام و...

آن موقع (۵۱ سال پیش) یک درس بود از رشته ادبیات فارسی، به نام زبان پهلوی و یک درس هم اوستایی و فارسی باستان بود. زبان‌شناسی جزء دروس اختیاری بود و دو درس (اوستایی و فارسی باستانی) اجباری بود. دکتر کیا به ما درس پهلوی می داد. خودش یک کتاب درست کرده بود با عنوان (روز فروردین ماه خرداد) که متون قدیمی پهلوی بود و خود پهلوی هم بود.

اول یارشاطر به ما درس می داد. یک ماه بعد ایشان به آمریکا رفت بعد پورداوود به جای ایشان آمد و یک مقدار فارسی باستان درس داد. کتیبه داریوش در کانال سوئد را هم یارشاطر به ما درس داد. پورداوود به ما اوستا یاد می داد. اوستا و فارسی باستان هر دو یک درس بودند. پورداوود که آمد فقط اوستا درس داد.

دکتر مقدم درسش اختیاری بود. من درس ایشان را نگرفتم اما دوره دکتری ادبیات فارسی که رفتم چهار تا درس اجباری بود و همه می بایست می خواندند. درسها هم سالانه بود یکی زبان‌شناسی، دیگری عربی، سومی تحقیق در متون بود و چهارمی سبک شناسی بود.

کلا ده درس بود که شش تای آن اختیاری بود که عبارت بودند از: معانی و بیان عربی که استاد همزایی درس می داد، تحریف القرآن که علی اکبر حکمت درس می داد، زبان پهلوی که دکتر کیا درس می داد، زبان اوستا که پورداوود درس می داد و فرهنگ ایران و باستان که باز درس آقای پورداوود بود.



- با دیدگاه امروزی نظر تان درباره شیوه تدریس و محتوای درس مرتبط با زبان و ادبیات باستان چیست؟

با دیدگاه امروزی، که نگاه می کنیم آن زمان شیوه تدریس و محتوای درس مرتبط با زبان و ادبیات باستان دارای سطح پایینی بود. پورداود جزوه ای درست کرده بود برای اوستا، آن جزوه مقداری از مهریه اش بود که در لیسانس به ما درس می داد. در دکتری هم همان را به ما درس می داد. خیلی سطحش پایین بود. بعد ما رفتیم لندن. سه چهار نفر با هم درس خواندیم: مهرداد بهار، احمد تفضلی و ... بعد که برگشتیم، دوره فوق لیسانس و دکتری زبان های باستان شروع شد. من اوستا، فارسی باستان و متون پهلوی درس می دادم. سطحش با آن موقع خیلی فرق می کرد.

ما چون دکتری را خارج از کشور خوانده بودیم به ما گفتند شما باید دوازده واحد دیگر درس بخوانید. من گفتم برای چی؟ دکتر مقدم مدیر گروه گفتند: هر کس در آمریکا درس بخواند و در دانشگاه دیگر رساله بگذراند، باید در دانشگاه داخلی دوازده واحد بگذراند. برای اینکه آشنا بشود. من گفتم: من که اینجا باشم آشنا هستم. من با شما زبانشناسی خواندم! فرمودند: نه، بایست بخوان که اگر شما نخوانید دیگران هم نمی خوانند. یادم هست اواخر سال ۴۳ از لندن آمدم.

- شما در چه سالی و چگونه وارد مرکز مطالعات شرقی در لندن شدید و با پیشنهاد کدامیک از اساتید لندن را انتخاب کردید؟

من سال ۱۳۴۰ وارد مرکز مطالعات شرقی در لندن شدم. ما چون بورسیه بودیم لندن را انتخاب نکردیم؛ دکتر صناعی چون در آنجابه عنوان معاون وزارت فرهنگ بود و در لندن هم درس خوانده بود ایشان مرکز مطالعات شرق را در لندن برای ما انتخاب کرد. کسانی که زبان فرانسه درس خوانده بودند آنها را فرستادند فرانسه و ما چون انگلیسی خوانده بودیم ما را فرستادند انگلیس.

هنیگن یکی از بزرگان زبان های باستان ایران بود و در لندن مرکزی به همین نام وجود داشت و آنجا که رفتیم هنیگن ما را خواست و یک ربع بحث کرد و به ما گفت: من امسال به آمریکا برای فرصت مطالعاتی سفر می کنم و سال بعد بر می گردم. شما با آقای مکنزی و خانم پویز و بیوارد درس بخوانید و ما هم شروع کردیم به درس خواندن.

سال بعد هنیگن خوشش آمد و یک سال دیگر ماندن ما را تمدید کرد. ما یک سال دیگر هم آنجا درس خواندیم. هنیگن چون خودش آلمانی بود و زنش یهودی، فرار کرده و رفته بود لندن، در آنجا مقدمشان را گرامی می داشتند.



دکتر مهرداد بهار

- در واقع سه تا استاد اصلی شما در مرکز مطالعات شرقی، پروفیسور مکنزی، خانم مری پویز و بیوارد بودند؟

بیوارد تایخ ادیان درس می داد اما مکنزی و مری پویز متن درس می دادند. مکنزی برای ما فارسی باستان و پهلوی می گفت و خانم پویز معانی درس می داد.

- اما شما از میان این زبانهای باستانی بیشتر به زبان اوستایی گرایش داشتید؟ نه، برای من واحد درسی می گذاشتند تا درس بدهم. علاقه شخصی نبود.

متولد ۱۰ مهر ۱۳۰۹
درگذشته ۲۲ آبان ۱۳۷۳
نویسنده و پژوهشگر ایرانی
و پنجمین فرزند
ملک الشعرای بهار

- نکته‌ای که برای من جالب است اینکه یکی از اولین تحقیقاتی که شما انجام دادید و به صورت رساله منتشر شد، فرهنگ تاریخی زبان آسی بود. در این مورد کمی توضیح دهید؟

بله، اولین تحقیقی که به صورت رساله منتشر شد در خصوص فرهنگ تاریخی زبان آسی بود. زبان خاصی در اروپا که به اوساتیک تعبیر می‌کنند بازمانده زبان سکایی است. سکاهای اقوام ایرانی بودند که کنار دریای سیاه تا مرزهای چین پراکنده بودند. الان بازمانده هایشان هستند.

از خاصیت این زبان این است که اسم در آن سخت می‌شود؛ هفت و هشت حالت دارد. فعلش هم خیلی قدیمی است.

- آیا درست است که زبان آسی خیلی تحت تأثیر زبان رایج در قفقاز است؟

آسی تنها زبان ایرانی است که زبان فارسی هیچ تأثیری روی آن نداشته است. اینها در کوه‌های قفقاز پراکنده بودند. ما به آنها دسترسی نداشته ایم. تمام لهجه‌ها و زبان‌های ایرانی مثل رشتی و مازندرانی، فارسی در آنها نفوذ کرده است و خیلی عمیق هم نفوذ کرده. یا زبان‌هایی در تاجیکستان که دارای سبک‌های جدید هستند هم نفوذ عجیبی روی فارسی دارند. ولی این زبان تنها زبانی است که فارسی مستقیماً هیچ نفوذی روی آن نکرده است و اگر نفوذ کرده و لغتی وارد آن شده از راه زبان‌های قفقازی بوده است.

- تا آنجایی که اطلاع دارم و خود شما هم به این نکته اذعان دارید، یکی از منابع اصلی شما برای تحقیقات در زمینه زبان آسی، تحقیقات پروفسور آیایف بود. درست است؟



دکتر ابراهیم پورداوود

متولد ۱۲۶۴ در رشت
ایران‌شناس معاصر،
اوستاشناس، نخستین
مترجم فارسی اوستا و
استاد فرهنگ ایران باستان
و زبان اوستایی در دانشگاه
تهران.

آیاپف و کریستین سن دانمارکی. آنها در جنگ بین الملل اول چند نفر اسیر گرفته بودند. از آسی ها کریستین سن از موقعیت استفاده کرده و با آنها صحبت کرده بود و کتابی راجع به آنها نوشته بود.

- فکر می کنم سال ۱۳۴۴ سال خیلی کلیدی است در تاریخ زبان شناسی ایران. در این سال اتفاق مهمی که می افتد اینکه دو مرکز جداگانه برای مطالعات فرهنگ زبان های ایرانی در تهران تأسیس می شود. یکی همان مرکز آموزش زبان شناسی عمومی و زبان های باستانی ایران تحت سرپرستی محمد مقدم بود و مرکز دیگری که در واقع فعالیت اصلی تان را از آنجا شروع کردید، بنیاد فرهنگی ایران زیر نظر دکتر پرویز ناتل خانلری بود. در رابطه با تفاوت مشرب فکری دکتر مقدم و دکتر خانلری در مواجهه با فرهنگ و زبان ایران باستان مقداری توضیح بفرمایید؟

محمد مقدم با ذبیح بهروز و دکتر کیا همفکر بودند. ذبیح بهروز معتقد بود که اسکندر به ایران نیامده است. آن ستون های داریوش و کوروش را در جنگ بین الملل اول، سربازهای انگلیس خراب کردند. دکتر خانلری معمولی فکر می کرد، ولی از نظر اخلاق به هم شباهت داشتند. با هم رفیق بودند.

- نکته مهم این است که شما فعالیت اصلی تان را در ایران با همان بنیاد فرهنگی ایران آغاز کردید. شاید اولین کارمند آنجا شما بودید؟
بله، درست است.

- توضیح بفرمایید نقش اصلی شما در بنیاد فرهنگی ایران چه بوده؟
بنیاد محیط محدودی بود، دستگاه عظیمی نبود. من هم رئیس یک قسمتش بودم. رئیس فرهنگ نویسی. الان هم ادامه دارد. پژوهشگاه علوم انسانی و فرهنگستان ادب ایران از همین بنیاد ریشه گرفتند.

- اساس تحقیقات ما مبتنی بر مطالعات شرق شناسی، در غرب بوده و همانطور که خودتان اشاره کردید تا زمانی که شما و افراد دیگر به غرب وارد نشده بودند تحقیقات ما حالت روشمند نداشت و اطلاعات دقیق و مؤثق در موارد ایران باستان خیلی کم بود. در فضای آکادمیک غرب چه موارد بخصوص و چه زمینه های اصلی آموزش داده می شد؟
آنها با زبان سنسکریت آشنا بودند. اوستا با سنسکریت کمی اختلاف لهجه ای دارد و به هم نزدیک اند. آنها توانستند از طریق سنسکریت زبان اوستا را احیا کنند. قبلا پهلوی درس خوانده بودند. ولی ناقص بود. وقتی با سنسکریت مقایسه کردند، دیدند به هم خیلی نزدیکند. آنوقت روی هر دو مطالعه کردند. از این جهت خدمتی به ایران کردند

برای این که آن چیزهایی که از ترجمه پهلوی مانده بود از اوستا، زیاد رسا و دقیق نبود ولی با سنسکریت قشنگ روشن شد. زبان های مختلف بلد بودند. به همین دلیل بهتر می‌توانند درباره زبان های ایرانی تحقیق کنند.

- گویا یکی از زمینه های اصلی تحقیقات شما، آنهایی است که در رابطه با شعر در ایران قبل از اسلام انجام دادید که ساختار شعری ماقبل اسلام چگونه بود و سیر تحولش را بررسی کردید چون جامعه ما جامعه ایرانی شعرپوری هست؟

قدیمی ترین اثر زبان فارسی به شعر مال گاهان زرتشت است، منتهی شعرش هجایی است؛ یعنی کمیت هجا ملاک است و نظم قرار گرفتن شان مثلا اگر اولش با هجای کوتاه باشد بعدش دو تا هجای بلند می آید. بعدها تعداد تکیه ملاک شد، مثل شعر انگلیسی که سه تا تکیه در یک طرف و سه تا تکیه در طرف دیگرش قرار دارد. من به این نتیجه رسیدم که هیچ کدامش درست نیست.

- بر اساس توضیحات شما، آیا شعر نو فارسی هم از قدما وجود داشته و دارای عقبه است؟
نه، شعر نو فارسی با تکیه ها و ملاک هایی که گفتیم، ارتباطی ندارد.

- با همین دیدگاهی که ابراز کردید، کسانی که ریشه شعر نو فارسی یا حتی شعر سپید یا شعر آزاد را غرب قلمداد می کنند، باید تجدید نظری داشته باشند.
نه، غربی نیست. آنها از این اطلاع نداشتند. تعداد هجاها مختلف است؛ مثلا یکی پنج هجا، یکی ده هجا و یکی بیست هجا دارد. فقط معلوم است که شعر است.

- آیا ما می توانیم از دایره واژگانی که در زبان های ایران باستان، پهلوی و حتی اوستایی وجود دارد، برای تحول در زبان فارسی امروز کمک بگیریم؟

دکتر کیا استفاده می کرد. این «رایانه» که ساخته شد، از «رای» زبان پهلوی گرفته شده یعنی حساب کردن، یا «ترتیب دادن» یعنی «منظم کردن» که الان هم استفاده می کنند.

- آیا پژوهشگران ما غیر از زمینه اصلی شان، زمینه های مطالعاتی دیگری هم دارند؟ شما چه اندازه به ادبیات معاصر توجه داشتید؟
ادبیات معاصر خیلی کم، ولی ادبیات قدیم فارسی چرا. دستور تاریخی نوشتیم، از قدیم ترین زمان شروع کردم، به فارسی میانه رسیدم و به فارسی جدید و نو. فارسی اسلامی از دوره رونق اسلام به بعد فارسی نو نامیده می شود، این فارسی که الان ما صحبت می کنیم، به فارسی معاصر معروف است.

- با توجه به تحقیقاتی که در رابطه با سیر تحول معانی واژگان در زبان فارسی انجام شده، شاید امروزه به این امر بیشتر معتقد باشیم که همه زبان ها از جمله زبان فارسی خصلت سیال و پویایی دارند؟

زبان تا موقعی که کتابت نشده، تحول قواعد دستوری در آن ثابت می ماند. زبان عامیانه ممکن است چیز دیگر ای بشود در چهار قسمت. زبان چهار جنبه دارد: آواشناسی، حرف، نحو و واژگان. سه تای اول وقتی زبان نوشته شد دیگر ثابت می ماند؛ مثلاً الان ما می گوئیم: «می گن»، نمی گوئیم: «می گویند» ولی می نویسیم «می گویند». از نظر واژگانی مثلاً دولت کوپنی درست می کند که بگوئیم. اصفهانی ها هنوز بعضی از تلفظ های قدیمی را حفظ کردند. مثلاً می گویند: «کتابی من» نمی گویند: «کتاب من»، می گویند: «حالی شوما چطوره». تحولاتی که در تلفظ فارسی واقع شده طوری تغییر کرده که زبانی به فهم وارد نمی کند.



دکتر صادق کیا

- در رابطه با تأثیراتی که زبان باستانی ایران و اصولاً زبان ایرانی بر زبان عربی گذاشته شاید خیلی کمتر صحبت شده. آیا شما در رابطه با مبادلات و داد و ستد این زبان آیا تحقیقی انجام دادید؟

زبان عربی خیلی از لغات فارسی وام گرفته مخصوصاً دوره ای که زبان عربی هنوز زبان علمی نشده بود. از لغات سریانی هم وام گرفته از همه زبان ها گرفته. فارسی هم همین جور از لغات عربی گرفته منتهی در این کار مبالغه شده. مثلاً از دوره سلجوقیان مخصوصاً نثر مسجع که می خواستند هم وزن باشند، باعث شده مقداری لغت عربی از این طریق وارد زبان فارسی شود. زبان عربی روی زبان فارسی تأثیر خاصی نگذاشته، تنها تأثیر از نظر آوایی بوده که همزه وارد زبان فارسی شده. ما خودمان همزه نداشتیم از عربی گرفتیم.

متولد ۱۲۹۹ در مازندران
زبان شناس و متخصص
زبان های باستانی ایرانی.
به کوشش این دانشمند
ایرانی پژوهشگاه گویش های
ایرانی تاسیس شد.
صادق کیا در اشعار خود
واژه های پهلوی را که در زبان
فارسی امروز از میان رفته به
کار می برد و «تیرا» تخلص
می کرد.

- اگر بخواهیم از جنبه زیباشناسانه به متون کهن ادب فارسی نگاه کنیم، کدام متن ها از

متون ایران باستان همواره برای شما جذابیت دارد؟

شعر برای من بیشتر اهمیت دارد بعد نثرهای صوفیانه. مثل نثر صوفیانه «تذکره الاولیا» یا «اسرار التوحید» از نوه شیخ ابوسعید ابوالخیر، محمدبن منور. شعر سعدی و حافظ هم خوب است.

- منظورم متون قدیمی‌تر از دوران ایران باستان است.

آن چیزهایی که مانده، امور دینی است. در ایران باستان، به غیر از آن به چیزهای دیگر توجه نداشته اند.

- فرمودید که با نثر صوفیانه احساس نزدیکی زیادی دارید؟ بله

- یعنی برنامه ریزی دارید که اوقات فراغتتان را به مطالعه متون ادب کلاسیک ایران اختصاص بدهید؟

بله همه را خواندم، بعضی مواقع برای لذت بردن « کلیات سعدی» را باز می‌کنم و می‌خوانم. دیوان حافظ را مرور می‌کنم و از اشعار فردوسی لذت می‌برم.

- گلستان سعدی را ترجیح می‌دهید یا غزل‌ها و یا مثنوی‌های ایشان را؟ همه اش برای من زیباست. من سعدی را خیلی دوست دارم. - پنج شاعر مهم کلاسیک ایران را که به آنها علاقه‌مندید نام ببرید؟ سعدی، حافظ، سنایی، فردوسی و مولوی.

- مولوی را؟ بله، مخصوصاً غزلیات شمس را، چون وزن و ریتم خاصی دارد. از مثنوی لذت‌بخش‌تر است.



دکتر پرویز ناتل خانلری

متولد ۱۲۹۲ در تهران
ادیب، زبان‌شناس، نویسنده
و شاعر معاصر ایرانی است.
مجله سخن به سردبیری او
سال‌ها در حوزه زبان و ادب
فارسی منتشر می‌شد.
کتاب‌های او در دانشگاه هم
اکنون نیز محل رجوع است.

از میان کتاب های منشور هم که فرمودید
تذکره الاولیا دارای اولویت است...
بله.

- تاریخ بلعی چطور؟
البته، آن هم خوب است.

- اگر بخواهید پنج شخصیت مهم ایران
معاصر را در زمینه ادبی و فرهنگی نام ببرید؟
دکتر معین، دکتر خانلری، دکتر ذبیح الله صفا،
عبدالحمید بدیع الزمانی، بدیع الزمان فروزانفر.



- شما سالها شاگرد دکتر خانلری بودید
و بعد همکارشان شدید. به نظر شما کدام
جنبه ها و زمینه های تحقیقاتی ایشان
امروزه باید بیشتر مورد توجه قرار بگیرد و
بسط و گسترش پیدا کند؟
یکی آواشناسی زبان فارسی و دیگری عروض فارسی.
« وزن شعر فارسی » کتاب عظیمی است. یعنی شاهکار
دکتر خانلری است برای شناختن وزن شعر فارسی و
اسباب و اوتاد عربی.

- مسئله دیگری که دغدغه بسیاری از افراد در
ایران امروز است - اعم از مردم عادی و اهالی ادب
و فرهنگ - این است که اصولاً واژه گزینی ها و
معادل سازی ها می تواند مؤثر باشد؟
فرهنگستان اول خیلی موفق بود. اصلاً چهره زبان فارسی را
دگرگون کرد. ولی فرهنگستان دوم هیچ توفیقی نداشت. فقط پنج
شش تا لغتی که ساخته رایج شده و بقیه از بین رفته.

- به نظر شما این معادل سازی ها چقدر
اثر بخش بوده؟
مردم زیاد استقبال نمی کنند.

- آیا فکر می کنید به لحاظ علمی درست کار نشده؟

لغت هایی که دولتی هستند به اجبار استفاده می شوند. مثلاً نام وزارتخانه ای راه و ترابری است. شما مجبوری همان را به کار ببری. «پایانه» را صادق کیا ساخته برای «ترمینال». نوشته می شود پایانه شرق یا پایانه غرب، اما هیچ کس نمی گوید «پایانه»، همه میگویند «ترمینال».

- شما از جمله افرادی هستید که به ناب گرایبی در زبان فارسی اصرار دارند؟

نه، اصلاً من به ناب گرایبی در زبان فارسی باوری ندارم.

- آقای دکتر! از شما به خاطر حوصله ای که به خرج دادید، سپاسگزارم.



جماد غزاد از قاجیستان

شاه منصور شاه میرزا

یک

سروم که پیش پای کسی خم نمی شوم!
گر تیشه ام به ریشه زنی، کم نمی شوم!

سوزن خلیده در همه اعضای من، ببین
با زخم های سوخته مرهم نمی شوم

مرغ طرب پرید ز دستم، امید رفت
اما آسیر این قفس غم نمی شوم

آتش دمد ز آهم و سنگ آب می شود
با بیم و غصه در غم ماتم نمی شوم

با نوش انگبین لبِت بشکنم عطش
محتاج آب چشمه زمزم نمی شوم

دنیا به هیچ دادم و گفتم که بعد از این
جز در ره براهیم ادهم نمی شوم

صد بار توبه کردم و این بار... بگذریم
جانم تویی که از تو جدا هم نمی شوم!

جام جهان نمای من آن چشم های توست
دارایم و سکندر و هم جم نمی شوم

روی تو چون بهشت مبارک و چشم هات
تا هست، سهم نار جهنم نمی شوم

عمری است خار می کنم و می فروشمش
در بند خیر و منت حاتم نمی شوم

باید به نام حضرت عشق اعتراف کرد
حوّا! که بی هوای تو آدم نمی شوم!



شاه منصور شاه میرزا

شاه منصور خواجه اف
(شاه میرزا)
متولد ۷ می ۱۹۷۱
استان سغد (خجند)
تاجیکستان
سردبیر و معاون سردبیر
مجله "اکو نووستی" به
زبان روسی
عضو هیئت تحریریه مجله
اکو تایمز و همچنین
مؤسسه فرهنگی اکو

دو

بادِ عنبربوی جوی مولیان، یعنی شما
تشنه دیدارِ یارِ مهربان، یعنی شما

از خجند و بلخ و خیوه تا سمرقند و هرات
عشوه شیراز و نازِ اصفهان، یعنی شما

نور چشم و قد بالا، بیتِ نابِ رودکی
تاج و تختِ دولتِ سامانیان، یعنی شما

در زمانی که سخن را نیست چندان اعتبار
یک بغل اشعارِ سبز و پرنیان، یعنی شما

در یونسکو ثبتِ خواهیم کرد خوبیِ تو را
نقشِ رستم، بیستون، نقشِ جهان، یعنی شما

عالمی از روبه و برگ و شغال پُر گشته است
شیرمردِ بیشه مازندران، یعنی شما

صبرِ ایوبی ندارم، حق به فریادم برس
دژ فولادین به زیر آسمان، یعنی شما

در زمینی که محبتِ تخمِ عنقا گشته است
حجت مهر و وفا و آرمان، یعنی شما

سوختم از آتش هجرانِ یارِ رفته‌ام
چشمه خشکیده‌ام، بحرِ دمان، یعنی شما

سرمه سازم خاک پای سعدی شیرین سخن
عطرِ یاس «گلستان» و «بوستان»، یعنی شما

فاضلی گفتا که این صورت بود آن سیرت است،
هر دو در من نیست جانا، این و آن، یعنی شما

سه

لبخند می زنی و جهان تازه می شود
از چشم تو شکوه بیان تازه می شود

مژگان همچو شاخه سنبل چو خم کنی
بی شک رخ زمین و زمان تازه می شود

طوفان نهفته در ته چین جبین تو
اخمی مشو که بحر دمان تازه می شود

چون پا به آستانه ی گلزار می نهی
حال و هوای سرو چمان تازه می شود

شهد و شکر ز هر دو لب جوش می زند
نام تو می بریم، دهان تازه می شود!

بگذار بشکفد گل شادی به کنج لب
غمگین مشو که باد خزان تازه می شود

اصلاً شکوه معجزه در خنده های توست
لبخند می زنی و جهان تازه می شود!

چهار

دیدم نماز باران در آسمان شیراز
ذکر ملایک آمد از کهکشان شیراز

اشک ستاره بینی حیران مشو که باشد
صد نخل سربریده در بوستان شیراز

در ذهن خاک پاکش بنهفته پند و حکمت
شعری است بر لبان ریگ روان شیراز

بس زخم‌ها کشیده از جبرِ روزگاران
افزون تر از ستاره سنگِ فسانِ شیراز

راهِ دراز پیمود این رهسپار خسته
تا خویش را رساند بر کاروانِ شیراز

مرغِ ملک سرشتش از عرش تا برآید
تا باز برنشیند بر آشیانِ شیراز

شب تا سحر نخفتم، خواندم نمازِ گریه
تا درد و غم نبیند پیر و جوانِ شیراز

شانزده سالگی

دوستان من!
چرتکی می زنیم
و زمان در گذر است
سپس بیدار می شویم و اسب زمان می گذرد؛ همچنان
ما بسیار عوض شده ایم.
اکنون از شانزده سالگی عبور کرده ایم.

ای شانزده سالگی من!
اولین روزی که چشم بر زن گشودم
رنگ از چهره ام پرید
روزی که با فرفره جادو به هر سو می دویدم
محبوبه من، چونان ایوانی سیه فام بود
زیر ایوان قدم می زدم تا دیدارش کنم
صدایش را نمی شنیدم
فقط به سلامی دستهایش را تکان می داد
و همین دست تکان دادنش مرا بس بود
می روم، تمام شب را با مجموعه شعری سر می کنم:
خداوند عشق را رحمت کناد!
ای دل من
که عشق، قصری از خیال بود و رؤیا....
که فرو ریخت بر ویرانه های خیال
بنوش و سیرابم کن
و حکایت کن از من تا وقتی که اشک می جوشد
مطلع شعری از ابراهیم ناجی

همین شاعران را عشق می‌ورزیدم
هر شبانگاه از اشکهایشان سیراب می‌شدم
و با آنان از ناممکن‌ها آواز می‌خواندم



احمد معطی الحجازی

آواز می‌خواندیم
از رنگهای پژولیده
از برگ‌های خزان که در دستهای باد به اعماق هراسناک می‌دوید
از پرنده سیاهی در بیکرانگی
که از ناقوس‌های هدایت فتوا خواست
و در خاک به جست و جوی کرمی می‌گشت
و به جست و جوی خداوندی جدید!

شاعر و منتقد مصری
متولد ۱۹۳۵ میلادی در شهر
تلا در استان منوفیه
حافظ قرآن در نه سالگی
دارای مدرک دیپلم
دارالمعلمین (۱۹۵۵م)،
کارشناسی علوم اجتماعی
دانشگاه سوربن (۱۹۷۸م) و
دیپلم مطالعات پیشرفته در
ادبیات عرب (۱۹۸۰م).

دلباخته این شاعران بودم
بر بالای ابرهائی که بافته اند، بال می‌گیرم
و در بخارهایی که از ابرها برمی‌خاست، دراز می‌کشیدم
عشق را اینگونه می‌یابم..... آواره، شیفته و اندوهگین
و عاشق حقیقی آن که دل می‌بازد و می‌میرد
و عشق عمیق..... پایانی ندارد
باید بگویند.....وه چه آوایی است پایان‌ناپذیر!

شب‌های شانزده سالگی‌ام
آرزویم این بود که در کنار شیشه‌ای شراب، شب را به صبح
برسانم
دوست داشتم گیسوانم را آزاد و رها بگذارم
دوست داشتم ذهنم را در هر راهی رها سازم
از شیطان شعر الهام می‌گرفتم
برگونه‌ام نم‌نم اشکی
بر دفتر خاموشم شمعی روشن بود،

شمعی که سایه اندوه را بر چهره ام نقش می‌زد.
و چهره ام در لهیب آتش می‌پژمرد
و سیگار و ته سیگار که انگشتانم را می‌سوزاند
و اشتیاقی غریب و غامض برای سفر به دریاهایی که دزدان بر
امواج آن بازی می‌کنند
در سینه ام پای می‌فشرد

ای شانزده سالگی
و چه بسیار عذابم داد؛ هنگامه غروب
با آن رنگ عبوسش
و سکوتش دسته مرغانی است که باز می‌گردند
و کشتزاران شب زنده دار
و بع بع گوسپندان خواب آلوده که از دوردست ها به گوش می‌رسد
و شاخه‌های بی برگ و بار توت که در شفق تکان
می‌خورند
و تصویرهای سایه-روشنی که راه می‌روند
و من چه بسیار که آه کشیدم
در این غروب
دوست می‌داشتم که بمیرم
در این شانزده سالگی به پایان برسم

دوستان !
چرتکی می‌زنیم و زمان در گذر است
سپس بیدار می‌شویم و اسب زمان می‌گذرد؛ همچنان
ما بسیار عوض شده ایم
و لباس‌هایمان را دور انداخته ایم
میدان را از هر سویی زیر پا می‌گذاریم و خارج می‌شویم

به جایی که نشئه گرما در شانه برهنگان جاری می‌شود
به سرعت دویده ایم و اطفال را در هر کوی و برزی در آغوش می‌کشیم

با هر زیبارویی، روی سخن گشوده‌ایم، چون سرمستانی
که دچار خردک نشئه‌ای می‌شوند
با سرود پیروزی
و با نغمه‌ای تابناک و پاکیزه زندگی را درآغوش کشیدم
و به نوزده سالگی رسیدم

دوستان!
آری این چنین است که زمان می‌گذرد
زمان می‌گذرد
پس اگر کوچک هستید، سوگند یاد کنید که نمی‌روید
و شانزده را بر حذر باشید
و شانزده سالگی را دریابید

احمد معطی الحجازی

آثار:

مدینه بلا قلب
(شهری بدون قلب) ۱۹۵۹
اوراس
(نام روستایی در الجیزه/ مصر)
۱۹۵۹
لم یبق الا الاعتراف
(راهی جز اعتراف نیست) ۱۹۶۵
مرثیه العمر الجمیل
(سوگنامه عمر زیبا) ۱۹۷۲
کائنات مملکه اللیل
(موجودات سرزمین شب) ۱۹۷۸
اشجار الاسمنت
(درختان سیمانی) ۱۹۸۹
دار العوده
(خانه بازگشت) ۱۹۸۳

جوایز:

جایزه کوافیس یونان - مصر در
سال ۱۹۸۹
و جایزه شعر آفریقا در سال
۱۹۹۶ میلادی

عاشقانه‌های بختیاری

پژوهش و برگردان آزاد:

دکتر نورالله مرادی

بلال‌ها از تک بیت های معروف و پرکشش در بین بختیاری محسوب می شوند. این ابیات از کهن ترین سروده های رایج در میان خنیاگران زاگرس میانی اند که تبارشان به عصر ایلامی می رسد و یادآور سوگ ناله های عاشقانه گوسان های پارسی هستند. بلال ها فرزندان کهنسال ادبیات شفاهی اند و در گونه عاشقانه تجلی یافته اند.

بلال ها حاصل حس لحظه ای سراینده عامی اند که اندوه افتاده به جانش را در قالب ابیاتی عاشقانه و سوزناک ظهور و بروز می دهد.

بلال ها حدیث نفس اند. واگویه اند که دلتنگی های بختیاری مردمان را به تصویر می کشد. گاهی بلال ها حاصل مکاشفه بختیاری با طبیعت پیرامون اند که البته هیچ نمی توان برایش بعدی عرفانی متصور بود بلکه همه چیز در این ابیات زمینی است و قابل لمس.

بلال ها تک بیت اند و همه چیز در همان تک بیت پایان می پذیرد. قصه مند بودن و روایت داشتن جزء لاینفک این ابیات است. تصاویر در بلال ها زنده اند و پویا. حرکت عنصر شگفت بلال است.

در طول سال هایی که در پی گردآوری این ابیات بودم، نکات ژرف و تکنیک های زبانی بسیاری در آنها یافته ام و همین موضوع ابیات را ترجمه ناپذیر می کرد. بدین سبب در ترجمه ها کوشیده ام دریافت هایم از درونمایه این ابیات را در قالبی آزاد به مخاطب غیر بختیاری ارائه کنم تا فرایند ارتباط با محتوای آن با سهولت بیشتر صورت پذیرد. نام این خلق جدید -ترجمه ها- را گذاشته ام «بلال های سپید بختیاری».

بلال های سپید بختیاری

دسمال دستت بدم سی مین جیوم
ار خیالت بگرم سیت بگریوم

دستمالت را به من بده
به یادگار
تا هر وقت به یادت می افتم
دلتنگ دوستت دارم ها
برای نداشتنت
گریه کنم!

دورگلا گل تا گلن ملث کموتر
تیه کال قر پاکشی ز همه بهدر

دختران ایل!
مانند دسته های کبوتر
در حرکت اند
میان همه اینان اما!
معشوق چشم عسلی ام
زیباترین است!

ار و دیریت خشمه برد وم بواره
عسل دار بلیط سیم زهر ماره

محبوبم!
اگر از دوریت لحظه ای آرام و خوشدلم
بر من
بارانی از سنگ بیارد!
تو که نباشی
عسل بلوط زاران
چون زهر است
بکامم!

موز داغ نازلو که زس مو دیرم
شو و روز غصه خورم تا که بمیرم

از غم دوری ات
می گریم
و غصه می خورم شبانه روز
تا موسم مرگ!

بیو رویم ز گرمسیر به تیگ تاراز*
تا بگم سی نازلوم هزار و یه راز

ای یگانه یار!
بیا کوچ کنیم از گرمسیر
برویم به بلندی های تاراز
هزاران راز ناگفته
با تو دارم!
*نام منطقه ای در شهرستان اندیکا در
خوزستان*

عزیز مین دلم ، کوگ* کوچیرم
یه مدت که دلخوری خواستم بمیرم



دکتر نورالله مرادی

مرادی - نورالله
(شهاب الدین ایذه ای)
متولد سال ۱۳۵۱
شاعر - استاد دانشگاه
دکترای: باستان شناسی
نویسنده و پژوهشگر فرهنگ
بختیاری

محبوبم!
کبک زیبای من
نامهربانی ات
حتی برای لحظه ای
می برد مرا تا آستانه مرگ!
کبک از مظاهر زیبایی در فرهنگ بختیاری ست

تُرنه هات سیاه سیاه وَنِدِ بِنِ نَاتْ
هر وُلاتی که هدی ریمِ کَنِمِ وَاَتْ

موهای سیاهت!
به آبشاری تماشایی می مانند
زیبا و بلند!
هر کجا باشی
آنجا
قبله گاه من است!

گل ریت برج ایزنه پا تش هیوه
مه ن در و در کنی کوگونه لیوه

ماه را حیران کرده ای
و کبک ها را مجنون
با چهره گلگونت
که می درخشد
کنار
شعله های دلنشین آتش

جماد شعر از عبدالزهره زکری شاعر معاصر عراق

مترجم:
محمد الامین الکرخی

وكان شيئاً لم يكن..

علی الهامفی الامریکیه:
(ابتعدَ أكثر من ۱۰۰ م..القوه مخوله بالقتل).

احد العرفاء، علی الخط السريع، يطلق النار
فیصیب واحدا.

شاعر امریکي، قاد حظريه مشاه في العراق
۲۰۰۴

انگار نه انگار اتفاقی
افتاده است

صمتتُ البندقیه فی یدہ

ورمی بقنینه العصیر نصف الفارغه

علی سیاره

كان سائقها يتطلعُ اليه

وبدا يتحدث ببرود عبرَ جهاز اتصالٍ علی

قميصه

ولم تستقر عيناه علی احد

من كثيرين

يهمون باسعافِ جثه قتيل

قضى برصاصه واحده من البندقیه

مضت العربيه الهامفی بالقاتل

وحمل الكثيرون القتيل

فيما عيونهم

علی لوحه التحذيرِ بالخط العربي الرکیک

تفنگ در دستش ساکت شد
و بطری نیمه خالی آب میوه را به اتومبیلی
کوبید
که راننده اش به گروهبان خیره مانده بود
در کمال خونسردی با بی سیم حرف زد
و به هیچ کسی از مردمی که برای کمک آمده
بودند اعتنایی نکرد
مردم جسد را در آمبولانس گذاشتند
و چشم هایشان به تابلو هشداري ماسید
که با خط ناخوانا نوشته شده بود:
از خودرو هامفی بیش از صد متر فاصله بگیر
این نظامی حق کشتن دارد

لا أحد.. يرد

برصاصة قناص

بين القدمين المضرجتين بالدم،

أسفل المقعد،

لم ينتبه عمالُ النفاذ لهاتفٍ يرن.

سيارة الإسعاف تنطلق بالجسد القتل.

ويرتفع الدخانُ بعيداً

ويعبر السائقون، ناظرين وجلا

إلى الحطام

وسطَ الدم

أسفلَ المقعد

الهاتفُ يرن...

يده على المقود

ويشم رائحة الدم على جبينه.

الدم على عينيه

على خديه

على قميصه

على فخذه.

يمتلئ المقعد بالدم

تمتلئ السيارة...

فيما يده تتشبث بالمقود.

کسی پاسخ نمی دهد

تک تیرانداز

میان گام های خون آلود

زیر صندلی

امدادگران هرگز صدای زنگ را نشنیدند

آمبولانس راه می افتد

آن دورها آتش و دود سر بر می کشد

رانندگان با هراس و شگفتی عبور

می کنند

به خرابه ها نگاه می کنند

لابه لای خون

زیر صندلی

تلفن همچنان زنگ می زند

دستهایش چسبیده به فرمان

بوی خون از پیشانی اش بلند

خون بر چشم هایش

خون بر کفش هایش خون بر پاهایش

صندلی پر از خون

اتومبیل پر از خون

اما دست هایش همچنان

محکم به فرمان چسبیده است.

الجهنة

الموج أحمر
غير أن النهر أسود.
على الموجة دم صامت
وفي القاع جثة مثقلة بالرصاص.
يحمل النهر فانوسا
في الليل
ويبحث عن أنين خافت مقطوع.



محمد الامين الكرخي

جسد

موج سرخ است، رودخانه سیاه
برموج خونی خاموش
بر موج خونی آرام
در ساحل جسدی تیرخورده
رودخانه در شب
با فانوسی
در پی ناله ای خفیف و بریده بریده
جسدی پنهان در انتهای رودخانه
و خون همچنان ساکت و آرام رها بر موج

شاعر و مترجم عراقی مقیم
هلند
از وی سه کتاب:
من او، نوشته رضا امیرخانی
کل شی ازرق سروده صادق
رحمانی
و اوراق و ریح، شعرهای عباس
کیارستمی به زبان عربی
ترجمه شده است.
همچنین ترجمه شعرهایی
از احمد رضا احمدی، فروغ
فرخزاد، نیما یوشیج و شاعران
دیگر در مجلات و سایت های
ادبی جهان عرب منتشر کرده
است.



صلاح نيازى ترجمة محمد الامين الكرخي

صحراء

أقتل ما يقتل في الصحراء كليتها
على وتيرة واحدة
الرمل كُلي وحتى حركته ثابتة
حبة الرمل تشبه حبة الرمل تشبه حبة
الرمل
الكثبان كذلك تتشابه إلى ما لا نهاية
الشمس كُلية على وتيرة واحدة
لحرارتها في جلدة الرأس نزيز غصن مشتعل
لا ظل في الصحراء
وأقتل ما يقتل في الصحراء كليتها
الجهات ثابتة، والصمت على مدّ البصر
يلهث على مدّ البصر
الصمت يلهث على مدّ البصر، وجاف
ما من مأوى في الصحراء، والشمس كُلية
ما من مأوى وحتى ما من قبور

الصحراء خالية من أية ذكرى
و من اية سنين
عافر لا تلد إلاّ المجانين والشعراء
يبدأ الجنون عادة بالهذيان
ما أجمل الحديث مع النفس وأحلى
كذلك يبلغ كماله، إذا كان بصوت عال
الهذيان عزاء الأرواح المكسورة
ما من عزاء سواه في أكثر الأحيان
في كل منا صحراء من نوع ما
صحراء حبلى بالسراب خريز ولا ماء
في كل منا صراخ لا يسمعه أحد
في كل منا هلوسات لا تظهر
إلاّ حين نخلو بصحرائنا ولا يرانا أحد
في كل منا نصف، لا يشبه نصفه الآخر.

بیابان

کشنده تر از یک دستی گسترده بیابان چیزی نیست
شن زاران، تمام شن زاران حرکتی ساکن دارد
دانه شن شبیه دانه شن است، دانه شن شبیه دانه شن است
تپه های شن بی نهایت شبیه یکدیگرند
خورشید بر یک مدار می گردد
سوزان بر پوست سر
سوزندگی شاخه ای شعله ور دارد
سایه ای نیست
صحرا کشنده ترین است؛ بیابان در بیابان
چار جهت تا چشم کار می کند
سکوت است که له له می زند
خشک و خالی
نه پناهگاهی نه حتی گورستانی
بی حافظه، بی خاطره ای از گذر روزها و سال ها
زنی عقیم که فقط دیوانگان را به دنیا
می آورد
دیوانگی با هذیان گویی آغاز می شود
چه زیباست با خود سخن گفتن
و چه زیباتر که بلندبلند با خود حرف بزنی
فقط هذیان دل های شکسته را تسلی می دهد
فقط یاهو گویی آرامش می دهد
در هر انسانی بیابانی است
بیابانی ویژه هر انسانی
بیابانی آبستن سراب
صدای شرشر؛ اما آبی نه
در هر انسانی فریادی است که کسی
نمی شنودش
یاهو هایی که آشکار نمی شود
مگر آن که در خلوت صحرای خویش باشیم
بی آن که کسی ما را ببیند
در هر انسانی، نیمه ای موجود است
که شبیه نیمه دیگرش نیست



مسعود عابدین نژاد

قصه کوتاه ایرانی



دوماهنامه ادبی . شماره اول ۱۳۹۷ ۷۱

قصه پروانه و عطری و آینه

مسعود عابدین نژاد

... برای روزهای گرم سال عطری که بوی گل های یاس می دهد، بهترین عطر بود. زن اینگونه فکر می کرد و بنا داشت که رایحه خوش یاس را با خود به خیابان ببرد. آسمان گرم و آبی که از پس غباری سخت تنگدل خود می نمود؛ عطش پوست را بیشتر می کرد؛ عطشی که عطر گل یاس «زن» در خنکای نگاه عابران را سیری ناپذیر می نمود.

نخستین بار که این بوی سحرآمیز را شنیده بود - درست به یاد نداشت چه سالی - هنوز در عبور نوجوانی بر تن شکفته خویش قرار داشت. و بوی یاس انگار چون خاطره ای بر جانیش می نشست.

آسمان آبی و کوچه های غبارگرفته و کودکانی که پریهاو به دنبال توپ می دویدند که آن اتفاق افتاد.

زن نه چندان با خود بود و نه بسیار بی خود که حسی نظیر گرمی شهدی شیرین بر پوست گردن خویش آزارش داد. ناگهان آمده بود و ناگهان دور شد. زن بر دست راست خویش نهیب زد و دست درامتداد آن جسم حرکت کرد و به پرواز «شهد شیرین کن» منجر شد. نگاه زن از روبرو پر رنگین پروانه ای را دید که بازیگوش می گریخت و زن لحظه ای حس چندشش را دور کرد. چند قدم دیگر که برداشت هنوز با چشمهایش عبور پروانه را می پایید و پروانه همچنان بر سر زن تاب می خورد.

با خود گفت: «خوبه زنبور نیست.»

و این فکر خیالش را آسوده کرد. در خیابان بعدی زن همچنان پیاده بود و پروانه همچنان به دنبال او می پرید. کمی که جلوتر رفت با فریادی تاکسی گرفت و

صدایی گفت: «دربست؟» و زن اعتراضی نکرد. در امتداد خیابانی پراز مغازه و دکه بود که دوباره گرمی شهدی شیرین را بر پوست گردن خود حس کرد. فکرش و دستش همزمان حرکت کردند و پروانه به پرواز درآمد. این بار اما زن با درنگی بیشتر به بالا نگریست. پر پروانه رنگین تر بود و جثه اش درشت تر شده بود. لااقل زن اینگونه فکر کرد. کمی بیشتر که نگاه کرد پروانه هنوز دورتر نرفته بود. «او» در یک سطح امن بال می زد و بال می زد، دورتر که نمی شد هیچ که بنظر نزدیک تر می آمد. باخود فکر کرد: «به خاطر یاسه» و این فکر هم شادش کرد و هم ترساندش. صدای رهگذری اما زن را به دنیا باز گرداند و تنه هایی که خورد این حس را که در موقعیتی نامناسب ایستاده است تشدید کرد.

امتداد خیابان با شیبی ملایم به چهارراهی شلوغ منتهی می شد و زن بر سرعت قدم هایش افزوده بود.

صدای قدم های کسی را شنید. فکر کرد کسی به دنبالش آمده، کمی درنگ و نفسی که گرفت و صدایی مردانه گفت: «میشه باهاتون بیام؟» زن سرخوش از این پیشنهاد لبی جنباند و گفت: «مگه بیکارم» و حس کرد کسی از بالا نگاهش می کند.

مرد لبخندی زد و خواست ادامه دهد که سایه ای بر صورتش افتاد.

زن از دیدن سایه بر صورت مرد حیرت زده گفت: «این هنوز اینجاست؟» و دید پروانه کمی بالاتر از سر مرد بال می زند.

مرد هنوز متوجه چیزی نشده بود ولی حس کرد اتفاقی خواهد افتاد. کمی اطراف را پایید و خواست

چیزی بگوید که گفته و نگفته ترسید! چیزی او را تعقیب می کرد. چه چیزی؟ آیا مربوط به این زن بود؟ آیا خطری داشت؟ آیا خود این زن مقصر آن بود؟ و اگر زن نمی خواست پس چرا با او حرف می زد و اکنون نگاهش می کرد؟! زن اما اهمیت نمی داد. از سکوت مرد رنجید و گفت: فرمودید که.. مرد دستپاچه شد. انگار کسی او را می پایید و حسی آشنا به او نهیب می زد. با خود فکر کرد: «چه کلکی تو کارشه» و به زن نگاه کرد. آیا زیبا بود؟ شاید هم کمی لوند؟ چه اهمیتی داشت زنی بود که می خواست لمسش کند ولی.. سایه پروانه از بالای سر مرد تکان نخورده بود. و شاید وهم حضور این موجود بود که مرد را می رنجاند! زن گفت: «پس چرا ساکتی» و به راه افتاد. مرد نگاهش می کرد که دور می شود و از حیرت بزرگی پروانه ای بر فراز سر زن شگفت زده و ترسان باقی ماند.

... کمی بعد غروب میشد و عطش زمین افزایش می یافت. یک چهار راه مانده به خانه، زن فکر کرد که چرا مرد حرفش را ادامه نداده است. حس دنبال شدن هنوز با او بود و حس تنها بودن او را در این تعقیب نامعلوم همراهی می کرد. راهی را که معمولاً با تاکسی می آمد پیاده آمده بود. از فکر پروانه بیرون نیامده بود هنوز، که دوباره پرش نرم رنگین بال را دید. کم کم نگران می شد. بوی یاس را فراموش کرده بود که نرمی تن پروانه بر گونه هایش را چشید. دست راستش این بار بی اختیار تر از پیش به حرکت درآمد و ناگهان... پروانه به گوشه ای پرت شد. ولی خیلی زود پرید. با صدای جیغ زن عابری که جلوتر می رفت، برگشت و متعجب نگاه کرد. زن از بزرگی پروانه حیرت زده شد و با خود گفت: «همون قبلی نیست انگار» و از کنار عابر متعجب گذشت. جلوتر خانه بود. قدم هایش را تند کرد و دید که پروانه به سختی بال می زند و به دنبالش روان است. کلید در خانه را که چرخاند هیاهوی بیرون تمام شد!

... صدای ساعت را شنید. غروب می رفت و شب می آمد. عطر یاس با بوی تن زن ترکیبی تندتر از گرمی کلافه کننده هوا ساخته بود. کولر را روشن کرد. چراغ ها را روشن کرد و تلویزیون را روشن کرد. می شد که تنها نباشد؟ یکی از کانال های تلویزیون فیلمی عاشقانه نشان می داد. همان را انتخاب کرد و از یخچال میوه برداشت. شب تندتر از همیشه می رسید و فیلم عاشقانه تلویزیون



مسعود عابدین نژاد

متولد ۱۳۴۱ در تهران
قصه نویس؛ او نمایشنامه
نویسی را در رادیو از سال
۱۳۶۹ آغاز کرد و مجموعه
داستان هایی را با مضامین
رویدادهای انقلاب در دست
انتشار دارد.

تمام نمی شد. دوباره سراغ یخچال رفت و این بارتکه ای نان و پنیر خورد.

فیلم عاشقانه تمام نمی شد. آینه ای به دست گرفت و سعی کرد ابروهایش را درست کند. زیبا بود؟ نمی دانست. زشت بود؟ شاید! آینه را به کناری گذاشت و به فیلم نگاه کرد. مردی که در فیلم بود به زنی که در فیلم بود عاشقانه نگاه می کرد. زن از مرد رو برگرداند و گفت: نمی بخشمت! و مرد به پای زن افتاده بود و التماس می کرد. زنی که در فیلم بود بی اعتنا نگاه می کرد تا آنکه مرد با هفت تیری به خود شلیک کرد!

زن بی اختیار بلند شد و به سمت یخچال رفت. چشمانش اشک آلود شده بود و از زن درون فیلم متنفر شد. در یخچال را باز کرد. شیشه آب را برداشت و سر کشید. فیلم هنوز ادامه داشت. مردی که در فیلم بود نمرده بود و زن به او می گفت: «عرضه مردن هم نداری!»

از دور صدایی آمد. صدای فیلم نبود. چیزی به پنجره می خورد. «انگار در می زنند»؛ زنی که در فیلم بود به مرد گفت.

زن به طرف پنجره رفت و پنجره را باز کرد. پروانه بود که در می زد.

زنی که در فیلم بود به مرد سلام کرد.

...پروانه دور اتاق پذیرایی چرخی زد و درست روبروی زن مقابل تلویزیون نشست. زن آینه را به دست گرفت و موهایش را صاف کرد. زنی که در فیلم بود به مرد دوم گفت: «شما رو می شناسم؟» زن آینه را به کناری گذاشت و به پروانه گفت: «دست از سرم بر نمی داری؟»
مردی که در فیلم مرده بود گفت: «نمی تونی بهم خیانت کنی!»

زن گفت: «امروز خیلی اذیتم کردی».

زنی که در فیلم بود گفت: «تو فرصت داشتی خودت خراب کردی».

مردی که در فیلم بود گفت: «خودت نخواستی».

زن گفت: «دوست داشتن زورکی نیست».

پروانه حجم بزرگی از مبل روبرو را گرفته بود و بال نمی زد.

زنی که در فیلم بود به مرد دوم گفت: «واسه دیدن من این راهو اومدید؟»

پروانه کمی جابجا شد و گفت: «منو ببخش».

زنی که در فیلم بود به مرد دوم عاشقانه نگاه کرد.

زن گفت: «نمی شه پرید و رفت و پروانه شد و حرفای عاشقانه زد و مردمو ترسوند».

مردی که در فیلم مرده بود و زنده شده بود حرص می خورد. از دیدن مرد دوم کمتر، از دست زن توی فیلم حرص می خورد.

زن گفت: عطر یاس همه پروانه ها رو جذب می کنه.

زن توی فیلم از ناراحتی مرد توی فیلم که مرده بود خوشحال شد.

پروانه گفت: بوی عطرت داره مریضم می کنه.

زن به سرعت بلند شد و آینه را به پروانه نشان داد.

پروانه خود را در آینه دید. آرام گرفت.

زن گفت: یه پروانه از چی می تونه خوشش بیاد؟

پروانه گفت: عطر گل یاس!

زن گفت: و گلی که تا ابد با اون باشه.

پروانه خود را در آینه بیشتر دید و گفت: عمر پروانه ها زیاد نیست.

زن گفت: عوضش می شه تا ابد تو یه اتاق نگهشون داشت.

زن تلویزیون را روشن کرد. فیلم عاشقانه تمام نشده بود.

پروانه کنار زن نشست و او را بویید.

زن درون فیلم گفت: «از هر چی مرده متنفرم!»

مردی که قبلا سعی کرده بود بمیرد گفت: «نفرت تو از عشقه».

زن گفت: پس اون یکی مرده چی شد؟

پروانه گفت: نمی دونم! و خندید.

زن توی فیلم گفت: «تا ابد ازت متنفرم»

زن گفت: نمی خوابی؟

پروانه گفت: ما پروانه ها پلک نداریم.

زن توی فیلم مردی رو که سعی کرده بود بمیرد در آغوش گرفت.

پروانه کنار زن آرام گرفته بود.

زن تلویزیون را خاموش کرد. چراغ ها را خاموش کرد و به اتاق خواب رفت.

پروانه که پلکی برای خوابیدن نداشت بلند شد و تلویزیون را روشن کرد و روی مبل

که روبروی جای قبلی زن بود نشست. با خود فکر کرد: «کاش دست داشتم و از یخچال چیزی برای خوردن برمی داشتم»!

تا صبح با این فکر پلک نزد.

فیلم عاشقانه تا صبح تکرار شد.



A Story **Li-Young Lee**

Sad is the man who is asked for a story
and can't come up with one.

His five-year-old son waits in his lap.
Not the same story, Baba. A new one.
The man rubs his chin, scratches his ear.

In a room full of books in a world
of stories, he can recall
not one, and soon, he thinks, the boy
will give up on his father.

Already the man lives far ahead, he sees
the day this boy will go. *Don't go!*
Hear the alligator story! The angel story once more!
You love the spider story. You laugh at the spider.
Let me tell it!

But the boy is packing his shirts,
he is looking for his keys. Are you a god,
the man screams, *that I sit mute before you?*
Am I a god that I should never disappoint?

But the boy is here. *Please, Baba, a story?*
It is an emotional rather than logical equation,
an earthly rather than heavenly one,
which posits that a boy's supplications
and a father's love add up to silence.

یک قصه لی یونگ لی

غمگین است مردی که خواسته قصه‌ای بگوید
و نمی‌تواند چیزی به یاد آورد.

پسر پنج‌ساله‌اش روی زانویش منتظر است.
همون قصه‌ه نه، بابا، یه قصه جدید.
مرد چانه‌اش را می‌مالد، گوشش را می‌خاراند.

در اتفاقی پر از کتاب در دنیایی
پر از داستان، او نمی‌تواند به یاد آورد
حتی یک قصه را، و می‌اندیشد، به زودی پسرک
از پدرش ناامید خواهد شد.

مرد از حالا خودش را در آینده می‌بیند
روزی که این پسر خواهد رفت. *نرو!*
قصه تمساح رو گوش کن! یه بار دیگه قصه خرشته!
تو قصه عنکبوت رو دوست داشتی، تو به عنکبوت می‌خندیدی.
بذار تعریفش کنم!

ولی پسر لباس‌هایش را جمع می‌کند،
و دنبال کلیدهایش می‌گردد. *مگه تو خدایی،*
که من مقابلش گنگ می‌شینم؟ مرد فریاد می‌زند.
مگه من خدام، که نباید هیچ‌وقت ناامید کنم؟

ولی پسرک / اینجاست، خواهش می‌کنم، بابا، به قصه؟

این یک معادله عاطفی است، نه منطقی،

یک معادله زمینی، نه آسمانی،

که می‌گوید مجموع تمناهای یک پسر

و عشق یک پدر برابر با سکوت است.

درباره شاعر و ترجمه

از میان شاعران آسیایی که به زبان انگلیسی می‌سرایند لی-یونگ لی اولین انتخاب من است. لی-یونگ لی در سال ۱۹۵۷ در جاکارتای اندونزی در یک خانواده چینی به دنیا آمد. خانواده‌اش که از نسل سیاست‌مداران قدرت‌مند چین بودند، در این زمان در تبعید به سر می‌بردند. وقتی احساسات ضدچینی در اندونزی هم بالا گرفت، خانواده لی از طریق کشورهای مختلف به آمریکا (در سال ۱۹۶۴) گریختند. لی‌یونگ اکنون در شیکاگو زندگی می‌کند و آثارش را به زبان انگلیسی می‌نویسد. طبیعی است که در شعر کسانی مثل او، که به دلایل مختلف از سرزمین و فرهنگ و زبان خودشان دور افتاده‌اند و به زبان دیگری می‌نویسند، توجه عمیقی به مسائل هویتی دیده شود.

شعر لی، تحت تاثیر شاعران چینی همچون لی بو و توفو، به سکوت‌ها و نزدیکی‌اش به عرفان شرقی شناخته شده است. او روایت دنیای شخصی‌اش را بهانه‌ای برای کندوکاو در دنیای بیرون می‌کند. اولین مجموعه شعرش، «رز» (۱۹۸۶) با کار شاعران بزرگی همچون جان کیتس و رینر ماریا ریلکه و تی اس الیوت مقایسه شد، و جایزه‌ای از دانشگاه نیویورک دریافت کرد. دومین مجموعه شعرش، «شهری که در آن دوست می‌دارم» (۱۹۹۰) نیز به خاطر تنیدن خاطره در تجربه، و استفاده از زبانی صادقانه و روان اما صرفه‌جویانه ستایش شد. درون‌مایه‌های خاطره، بچگی و خانواده در مجموعه‌های بعدی‌اش، کتاب «شب‌های من» (۲۰۰۱) و «پشت چشم‌هایم» (۲۰۰۸) نیز برجسته‌اند. «دانه بال‌دار؛ یک یادآوری» (۱۹۹۵) نیز زندگی‌نامه خودنوشت اوست.

شعر «یک قصه» در قالب هیچ یک از فرم‌های کلاسیک شعر انگلیسی نیست، اما اضافه شدن یک سطر به هر بند در بندهای یک تا پنج، فرم جالبی به وجود آورده است. استفاده از ریتم «آناپست» (دو هجای بی‌استرس قبل از یک هجای استرس‌دار) حالتی شبیه غلت خوردن و سراشیب شدن را به زبان می‌دهد، که با فرم بندی‌ها و درون‌مایه شعر هماهنگ است. زبان شعر محاوره‌ای است و خبری از قافیه‌های کلاسیک در آن نیست؛ هر چند قافیه‌های ناقص درونی در شعر به وفور به چشم می‌خورد. در ترجمه «یک قصه»، سعی کرده‌ام زبان صرفه‌جویانه و بی‌آرایش شعر را (که با علامت‌های سجاوندی زیاد به دست‌انداز می‌افتد، و در انتها کاملاً ریاضی‌وار می‌شود) به همان شیوه انتقال بدهم. هر چند در برخی سطرها، از جمله در سطر اول به ضرورت دستور فارسی، ترجمه آزادتری انتخاب کرده‌ام.

Out of Hiding

Li-Young Lee

Someone said my name in the garden,

while I grew smaller
in the spreading shadow of the peonies,

grew larger by my absence to another,
grew older among the ants, ancient

under the opening heads of the flowers,
new to myself, and stranger.

When I heard my name again, it sounded far,
like the name of the child next door,
or a favorite cousin visiting for the summer,

while the quiet seemed my true name,
a near and inaudible singing
born of hidden ground.

Quiet to quiet, I called back.

And the birds declared my whereabouts all morning.



خارج از مخفیگاه

لی-یونگ لی

کسی نامم را در باغ گفت،

آنگاه که کوچک تر می شدم،
در سایه گسترده شقایق‌ها،

بزرگ تر می شدم با غیابم برای یکی دیگر،
پیرتر می شدم در میان مورچه‌های سالخورده

زیر غنچه‌های شکوفای گل‌ها،
برای خودم جدید، و غریب‌تر.

وقتی دوباره نامم را شنیدم، صدا دور بود،
مثل نام کودک همسایه،
یا پسر خاله محبوبی که برای دیدار تابستانه آمده،

آنگاه که انگار نام واقعی‌ام سکوت بود،
یک ترانه نزدیک و ناشنیدنی
که از زمینی پنهان زاده شده.

سکوت به سکوت، من جواب دادم.

و پرنده‌ها تمام صبح جایم را اعلام کردند.

درباره ترجمه:

این دومین شعری است که از لی-یونگ لی ترجمه می‌کنم. شعر «یک قصه» هم درباره مسائل هویتی و چندفرهنگی بود، هرچند با تمام تلخی‌اش، حس ناخوش‌آیندی مثل این شعر نداشت. فکر کنید چرا یک شاعر نام خودش را «سکوت» می‌گذارد و در حالتی استعاری، خود را مثل یک کرم می‌بیند در خاک غریب؟ شعر ترجمه حاصل انتخاب‌های مداوم است. موفقیت

شعر ترجمه به درستی این انتخاب‌ها برمی‌گردد.

انتخاب‌هایی که در مورد این شعر باید انجام می‌دادم، از عنوان شعر شروع می‌شود. ابتدا عنوان را «بیرون از پناهگاه» ترجمه کردم. ولی بعداً کلمه «مخفیگاه» را مناسب‌تر دیدم. این دو کلمه مترادف همانقدر با هم تفاوت معنایی دارند که هر دو کلمه مترادف دیگری. اینجا تفاوت اصلی را دو ریشه «پناه» و «مخفی» به وجود می‌آورند: اولی گرما و امنیت را هم در کنار ترس و اضطراب منتقل می‌کند، ولی دومی بیشتر ترس و اضطراب را می‌رساند. زمان فعل‌ها هم بیشتر وقت‌ها در ترجمه مسئله‌ساز است. اینجا می‌شد حداقل به دو طریق زمان‌ها را فهم و ترجمه کرد: همه را به زمان ماضی ساده خواند: «... گفت / ... کوچک‌تر شدم» یا همه را به زمان ماضی استمراری: «... می‌گفت / ... می‌شدم». من راه میانه را انتخاب کردم، یعنی بر اساس قیدهای زمان موجود، فعل اول را ماضی ساده و بقیه را ماضی استمراری ترجمه کردم.

اصطلاح **grow older** هم بیشتر از این که معنای پیر شدن بدهد، به معنی بزرگ شدن است. ولی اینجا با توجه به سطر قبل که بزرگ شدن در آن آمده است، و کلمه آخر همین سطر که معنی قدیمی و کهنه و سالخورده می‌دهد، همین معنی «پیر شدن» را انتخاب



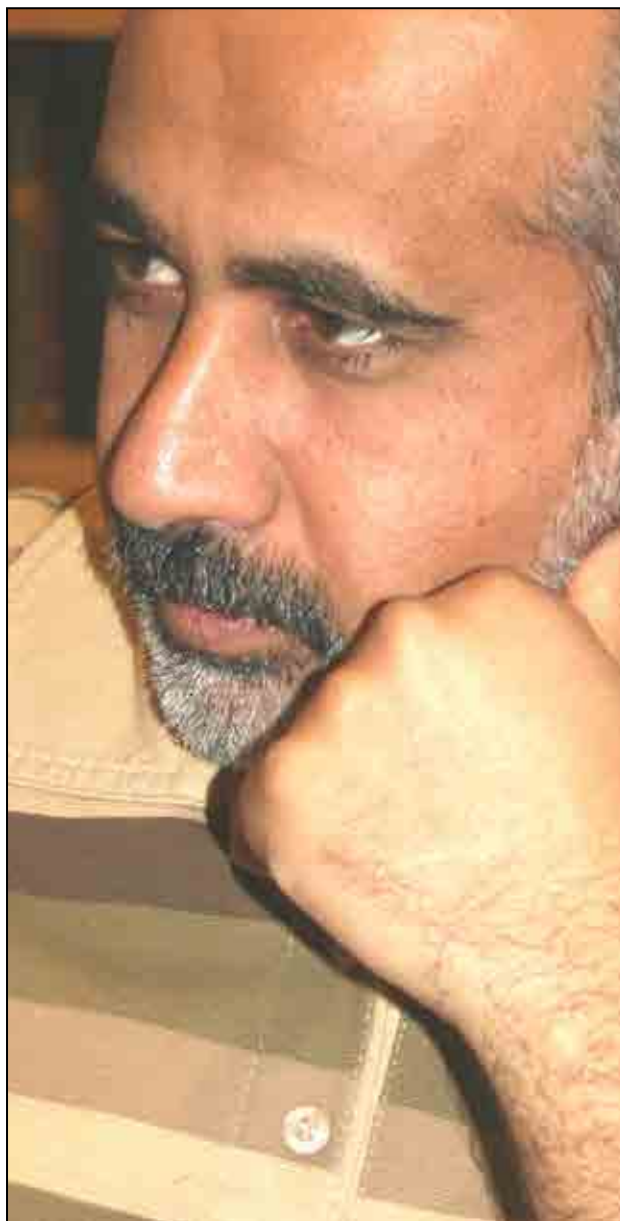
مسعود غفوری

متولد ۱۳۶۰ در گراش
دانشجوی دکترای زبان و
ادبیات انگلیسی دانشگاه
تهران
مسئول انجمن نویسندگان
و شاعران گراش
دبیر سایت خبری گریشنا

کردم **Paeony**. در فرهنگ آریان‌پور ترجمه شده است به «گل صد تومانی»! باید تحقیقی کنم که چرا این گل به این اسم معروف شده است، ولی احتمالا شما هم موافق باشید که استفاده از این نام در ترجمه، کل شعر را طنزآلود می‌کرد. در چند فرهنگ دیگر، بخصوص وقتی با املای قدیمی‌ترش جست و جو کردم، به اسم‌های «شقایق فرنگی» و «شقایق پرپر» هم رسیدم. در زبان انگلیسی، این کلمه در نهایت به **Paeony** زبان یونانی می‌رسد که نام پزشک خدایان بوده است. خلاصه این که به هیچ طریق نمی‌شد (یا به فکر من نمی‌رسید) که آن چیزی که احتمالا مد نظر شاعر بوده را به تمام و کمال رساند. این شد که تصمیم گرفتم نام گل را فقط «شقایق» بگذارم و از گذاشتن صفت خودداری کنم.

شاید ترجمه **cousin** به «پسرخاله» هم چندان دقیق نباشد، چون این کلمه به همه فرزندان عمو و دایی یا خاله و عمه اطلاق می‌شود. به عبارتی می‌شد پسر عمو، دختر دایی، دختر عمه و ... را هم انتخاب کرد، ولی چون «پسرخاله» در سال‌های اخیر نوعی صمیمیت را القا می‌کند، این یکی را انتخاب کردم. شما مختارید که به جای پسر خاله، پسر عمه بگذارید!

و در نهایت، یکی از کلیدی‌ترین کلمات شعر- **the quiet** که به عنوان اسم یا صفت راوی استفاده شده است، مساله همین جاست: **quiet** یک صفت است که اینجا با گرفتن حرف تعریف به اسم تبدیل شده است. به همین خاطر می‌شد در این شعر هم به «ساکت» ترجمه‌اش کرد و هم به «سکوت». الآن که دو-سه روز از ترجمه اولیه‌ام می‌گذرد، یادم نیست چرا دومی را انتخاب کردم!



سید علی میرافضلی

شعرا ایرانی

ده شعر کوتاه و شعرهای دیگر

سیدعلی میرافضلی

۱

گرگ‌ها
رو به دشت می‌روند
التیام زخم را؛
آدمی
رو به زخم‌های بیشتر!

۴

عزیز خاطر تو
به چاه نفت رسیده‌ست و
بر نمی‌گردد
به فکر پیرهن تازه باش، یعقوبم!

۲

چه تلخ است تقدیر آن تک‌درختی
که بین هزاران پرنده
دلش، گیر یک دارکوب است.

۵

خبر - تازه یا کهنه‌اش -
هیچ فرقی ندارد:
همان زخم‌های همیشه
همان کینه‌های قدیمی!

۳

کلماتی بفرست
که خلاصم کند از دلتنگی
که منور بزند در روحم.

۶

بشر چیست؟
مشقی است خونین
که آموزگارش کلاغ است.

مین خنثا شده را
هیچ امیدی به عوض کردنِ این
منظره نیست.

بودن، کدام شکل؟
رفتن، کدام سمت؟
گاهی
با سرعت چه قدر
آدم، زیاله می‌شود اینجا
پا بر پدال
در سطل آشغال!

کلماتی بفرست
که به اندازه خمپاره تکانم بدهد
که به موج تو دچارم بکند
که شهید تو شوم.

۷

ماه، یک سیاه چال بی پناه.

دستی برای باغ
از آستین ابر نیامد برون، ولی
امضای آرّه
پای تمام درخت هاست!

باورم نمی شود
بر درخت تازه، قار قار
بر مزار کهنه، قاه قاه.

۸

تاریخ را به یاد نمی آورد کسی
تنها همین دو صفحه تقویم
تنها همین دو سینی شربت؛
خون از گلوئی چاک تو بر خاک
همچنان.

باورم نمی شود
باورم، به یأس اقتدا کند
شک من، یقین کند به اشتباه.
باورم نمی شود
هیچ کس هنوز هم
هیچ دست عاشقانه، هیچ گاه!

۹

سرانگشت داریم ما تا سرانگشت
یکی را برای عتاب آفریدند
یکی را برای شمردن؛
سرانگشت تو با نسیم سحرگاه،
فرقی ندارد
مساوی است با لمس باران
شبیه است با دل به دریا سپردن.

چاک چاک

گندم از کلام اگر بر آوری
شکل داس می شوند
خودنویس ها.

سایه بر چمن اگر بگستری
سرو باغ را
دشنه می زنند بر جگر، خسیس ها.

۱۰

کشیده ای است جهان
به روی صورت نقاش ها
گلوله ای است
به سمت کسی که باران است.

بوسه بر لبان عشق اگر زنی
جامه در مصیبتی عظیم پاره می کنند
کاسه لیس ها.

پلک اگر فرو بری،
کھیر می زنند هیزها
بغض اگر فرو دهی،
کلافه ها می شوند هیس ها.

هیچ کس هنوز

باورم نمی شود
عشق، خسته باشد این همه
عقل، کم بیاورد میان راه.

روزگار جالبی است:
مثل دستبند
جوش خورده دست هایشان به دست هم
دزدها، پلیس ها.

باورم نمی شود
کوچه، دره ای شود عمیق



سیبِ افسرده

و هر روز، هر روز
به معنای غمگین تری می‌رسم
به دیوارهای پدון دریچه
به انسان بی آنس.

خدا در امان نیست
از این دست‌ها و دهان‌ها.

قناری پرستان
به عکس غلیواژها سجده آورده‌اند.

اگر پرده وا بود
کسی دل به افسون این پرده‌خوانان
نمی‌بست.

از این راستگویان چه گویم
که آیین، بغضش گره می‌شود در گلویم.

و ای کاش
مرا بر بلندای باران دری بود
جهان را به دیوارها می‌سپردم
و از رشته نازک آب
به نیلوفر آسمان می‌رسیدم.

نصیب من، اما
همین سیب افسرده بر سینی صبحگاه
است.

سکته‌مشکوک

تلخ، یعنی: عشق
زخمِ ناکوکِ نمک فرسود
زهرِ ناهنگام، بعد از عیش بی فرجام
زیستن در مرزِ رؤیاهای مادر مُرده و
کابوس

هق هقِ پاشیده رویِ شیشه
بعد از سرخوشیِ نمِ نمِ باران
جُمْلَهٗ ماسیده بر سقفِ گلو از بُهت
سکتهٗ آیین‌ها از دهشتِ تصویر
قلوه‌سنگی ناگهان در برکتهٗ ساکن؛

عشق، یعنی: تلخِ ناممکن!

سنتور

صدای درد به‌هم می‌خورد
به سوی پنجره می‌آیم
برای لکه عینک، دو تکه ابر بس است.

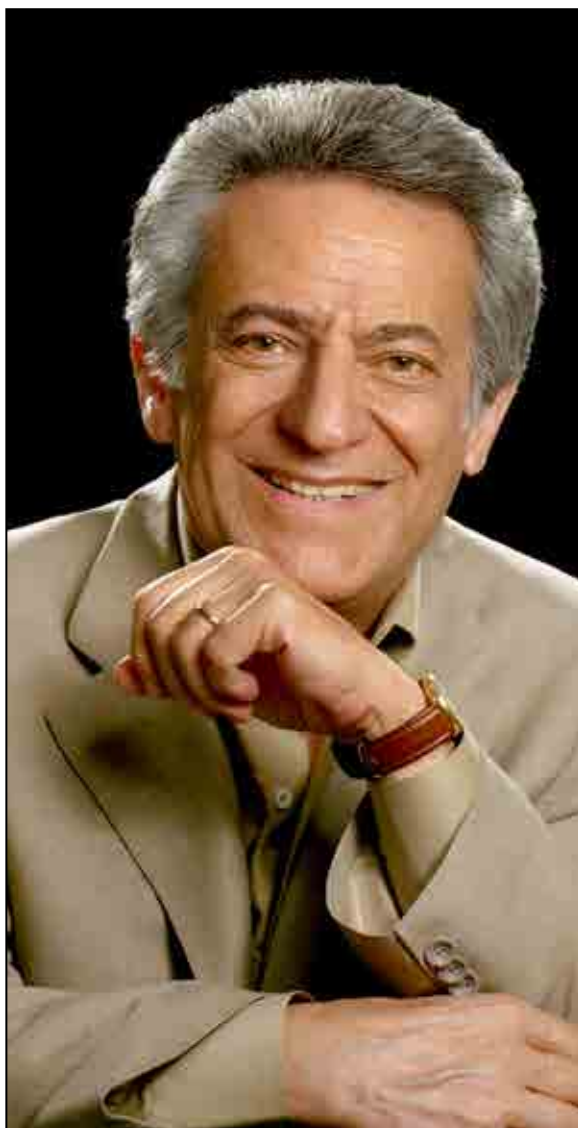
زبان درست نمی‌چرخد
و گرنه نام تو یک شهر را به‌هم می‌ریخت.

علاج روح چروکیده
دو قطعه موسیقی است
که چشم‌های تو بنوازد.
صدا، صدای خوشی نیست
جهان دچار ترافیک خشم و خون شده
است

مرا رها نکن اینجا.
دو تکه ابر بیاور
برای حنجره چاک خورده
برای عینک پایان گرفته.

زبان شعر به یک رقص تازه محتاج است
به دست‌های تو یعنی
که روی پنجره شهر ضرب می‌گیرند.
قرار کوچه ما این است
که بی‌قرارتر از یال اسب‌ها باشد
دمی که خون به رگ باد می‌وزد.
به‌هم نریز به‌هم ریزی مرا
قرار نیست که باران به چتر باج دهد
قرار نیست سکوتی که بوسه می‌طلبد
به نفع و سوسه پیرهن فرو ریزد.

صدای تیر
جواب پنجره نیست
و کفش قرمز
به کوچه بیشتر از انفجار می‌آید.
دوباره پلک بز
که عطر ماه، گره وا کند زبانم را
که آن دو ماهی کوچک
گواه خاتمه زخم‌های من باشند
که از شنیدن تو
اتو شود روحم.
دوباره پلک بز!



آلبرت کوچوئی
افسانه ایرانی

آلبرت کوچویی

از زمان خسرو انوشیروان تا عصر ما، داستان امیر ارسلان نامدار با درون‌مایه اندرز و سرگرمی و با فضای درباری با باغ‌های مصفا و با حرم‌های تودر تو همیشه شنیدنی بوده است.

در دربارهای شاهی هم از یک دوران به بعد علاوه بر ملک‌الشعرا، یک نقیب‌الممالک هم منصب پرطمطراق قصه‌گویی شاه را بر عهده داشت. نقیب‌الممالک تنها قصه‌گوی رسمی او بود که می‌توانست پشت دریچه‌های خوابگاه شاهی بنشیند و استاد کمانچه‌کش را در کنارش بنشانند و موافق با قصه‌های شفاهی نغمه‌ای بنوازد. از مشهورترین این قصه‌گویان اختصاصی دربار، محمدعلی نقال، نقیب‌الممالک عهد ناصری است.

پدرش درویش حسین خان صاحب معرکه نقالی سبزه میدان تهران نیز نقال محمد شاه قاجار بود. نقیب‌الممالک داستان امیر ارسلان نامدار را در ذهن خود پرورش می‌داد. امیر ارسلان نامدار، انگار سهراب پسر رستم، شیوه روایت نقیب‌الممالک از این داستان چونان شنیدنی بود که توران آغا‌الدوله، دختر ناصرالدین شاه را به نگارش آن ترغیب کرد.

امیر ارسلان، در میان داستان‌های عامیانه فارسی از همه مشهورتر است و به نوعی مظهر داستان‌های عامیانه فارسی به حساب می‌آید و بسیاری از مردم در صد سال گذشته مطالعه داستان‌های عامیانه را با خواندن امیر ارسلان آغاز کردند. این پهلوان محبوب ایرانی اصالتاً اهل روم است و همه دلبری‌ها و پهلوانی‌هایش همه در فرنگ شکل می‌گیرد.

آغا‌الدوله در سی و سه سالگی بر اثر بیماری سل در گذشت و انتشار کتاب امیر ارسلان نامدار تا سال ۱۳۱۷ قمری به تأخیر افتاد. در آن سال به همت همسر او مهدی قلی خان این نسخه به صورت چاپ سنگی درآمد.

پس از آن به شکل‌های دیگر به چاپ رسید. دست آخر محمدجعفر محبوب در سال ۱۳۴۰ خورشیدی آن را گردآوری و منتشر کرد.

بخشی از داستان امیر ارسلان از تولد تا بدو ورود به دربار خدیو مصر:

بانو چون داخل خانه خواجه نعمان شد، کنیزان در برابرش تعظیم کردند. کنیزان یک دست لباس حریر زرین طراز حاضر کردند. بانو پوشید و چون سرو آزاد به عمارت رفت. ناگهان سر و کله خواجه نعمان پیدا شد. از در داخل شد. او در برابر بانو تعظیم کرد. خواجه نعمان روزی یکبار به خدمت بانو می رسید، صحبت می کردند و می رفت. روز چهلیم آثار وضع حمل در او نمایان شد، پرستاران قابله و لوازم حاضر کردند. خواجه شادیکنان رمل زد و اسطربلاب را در برابر آفتاب گرفت.



در این ساعت سرد، پیشانی طفل درفش کاویانی است، خواجه در این خیال بود که کنیزان خبر آوردند. خواجه مزده بده که خدا پسری به بانو عطا کرد. خواجه دوباره به اسطربلاب نظر کرد، دید که ساعت سرد هنوز نگذشته است. این پسر در ساعت نیک به دنیا آمده است. ستاره او چون خورشید درخشان است و اقبالی دارد که اگر پیشانی این پسر برابر صد هزار لشکر بایستد، از آن صد هزار یکی زنده نمی ماند و ستاره این پسر خیلی بلند است.

خواجه نعمان دید پسری است که انگار، سهراب پسر رستم با صلابت افراسیاب دو حلقه چشم چون دو نرگس است. اسمش را امیر ارسلان گذاشتند.

خواجه نعمان، در روایت انگار سهراب پسر رستم از متن امیر ارسلان نامدار قصه ای از نقیب الممالک نقال عهد ناصری در ساعت سرد می گوید که صاحب پسری می شود که به گفته و نقل اسطربلاب هیچ یک از سلاطین روزگار و بخت و اقبال و پیشانی این کودک را ندارند و او در خانه هر کس باشد دولت و اقبال در آن خانه خواهد بود.

او را ارسلان نامیدند. خواجه به تربیت ارسلان کوشید، دو سال بعد از شیرش گرفتند و همین که زبان عربی و فارسی را خواند و نوشت، خواجه نعمان شخص فرنگی را آورد و ارسلان را به او سپرد تا اینکه هفت زبان را چنان آموخت که کسی نمی دانست او رومی است یا فرنگی.

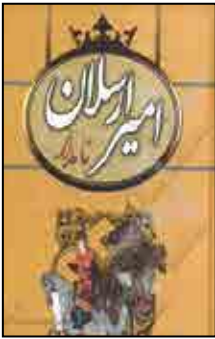
تا این که یک روز ارسلان افسرده خاطر چون خورشید تابان از در آمد و خواجه به فکر رفت.

ارسلان به خواجه گفت: پدر، برای من یک اسب بسیار خوب و یک شمشیر و خنجر و ترکش بخر. مرا به دست سوار شجاعی بده.

خواجه، ارسلان را در آغوش کشید و صورتش را بوسید و گفت: هر چه بگویی اطاعت می‌کنم. یکی از سپاهیان را آورد و ارسلان را به دستش سپرد و بردند، در مدت دو سال چنان سواری شد که می‌توانست در برابر صد سوار شمشیرزن بایستد.

در تمام مصر و حلب و شامات نبود که در برابر او دو ساعت تاب مقاومت بیاورد، چنان شوقی به سواری و شکار داشت که یک روز در شهر آرام نمی‌گرفت. اکثر شب‌ها در بیابان می‌خوابید و سه روز سه روز به شهر نمی‌آمد.

در همه آفاق مانند نداشت با یک ضربت شیر را با شمشیر دوباره می‌کرد تا روزی از روزها به عزم شکار از مصر بیرون رفت. وقتی غروب آفتاب ارسلان به بیشه‌ای رسید داخل بیشه شد، صدای غرش شیری به گوشش رسید. به دنبال صدای شیر رفت که از عقب سر و صدایی شنید که ای جوان بیدادگر، کیستی بگریز که کشته می‌شوی! ارسلان متوجه نشد، پیش رفت تا نزدیکی شیری که به قدر چهار زرو چهار طرفش ریخته و شکم اسبی را دریده می‌گردد و اسب را می‌خورد. باز آن صدا بلند شد که ای جوان! برگرد. ارسلان محل نداد و چنان نعره زد که در دشت و بیابان چون کره سیماب لرزید. آن شیر از هیبت آن صدا سربلند کرد و چشمش به ارسلان افتاد. شیر دست از لاشه اسب برداشت و از برای گله مردانه ارسلان کورس بست و چون گنجشک پرید که ارسلان نامدار خود را به یک طرف گرفت. شیر نر زمین خورد و ارسلان از عقب شمشیری برگردن آن شیر زد و سرش دو قدم دورتر افتاد و لاشه آن چون کوه بر زمین خورد که باز همان صدا بلند شد: ای جوان، قربان دست و بازوی مردانه ات شوم. ارسلان به اثر آن صدا رفت مردی را دید که چون بید می‌لرزد، لیکن با لباس جواهر و تاج کنگره بر سر



بر بالای درخت به شاخه ای چسبیده و رنگ رویش پریده است. ارسلان گفت: ای مرد کیستی و در بالای درخت چه می کنی؟

آن مرد گفت: من خدیو مصرم و تو کیستی که من هم ترا ندیده ام؟ ارسلان گفت: من ارسلان پسر خواجه نعمان هستم، خدیو مصر گفت: تو پسر خواجه نعمان تاجری؟ ارسلان گفت: بله، حالا بیا زیر که شیر را کشتم. دیگر از چه می ترسی؟

خدیو مصر از درخت پایین آمد. ارسلان پیاده شد و خدیو مصر را سوار کرد و خودش پیاده می آمد که از برابر سواران و امیران که از شیرگریخته بودند یک به یک آمدند. خدیو مصر تعریف ارسلان و کشتن شیر را کرد، خدیو مصر از ملک ارسلان تعریف زیادی کرد و گفت: جوان فردا به بارگاه من بیا تا منصبی به تو بدهم که از صندلی نشینان بارگاه من باشی و امیر ارسلان نامدار به بارگاه خدیو مصر رسید.

امیر ارسلان، در
میان داستان های
عامیانه فارسی از همه
مشهورتر است و به
نوعی مظهر داستان های
عامیانه فارسی به
حساب می آید و
خیلی از مردم در صد
سال گذشته مطالعه
داستان های عامیانه را
با خواندن امیر ارسلان
آغاز کردند.

هایکو و شعرهای کوتاه فارسی

مهدی اخوان ثالث

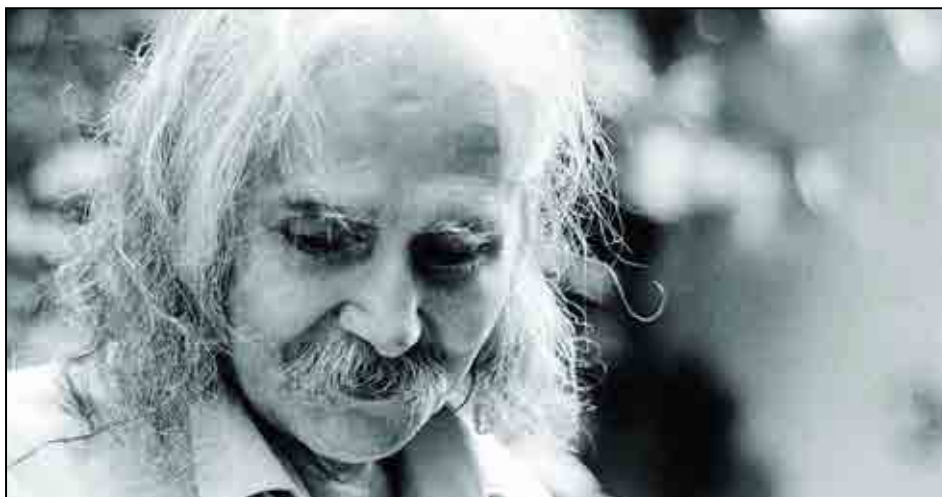
مهدی اخوان ثالث، شاعر برجسته ایران سالها (از سال ۱۳۳۶) در رادیو ایران به نویسندگی و اجرای برنامه های رادیویی می پرداخت. او در برنامه ای با نام «ادبیات ایران» موضوعات متنوع ادبی نوشت و با گویندگان آن روزگار اجرا کرد.

آنچه در این صفحات می خوانید، نمونه ای است از نگاه و نگره مهدی اخوان ثالث به شعر کوتاه فارسی و هایکو. گفتنی است تمام آنچه در این متن آمده است، نگارش اوست، اما برای این که به متن ساختار رادیویی بدهد، آن را بین خود و مجری برنامه؛ آذر پژوهش تقسیم کرده است. «چامه» برای دسترسی علاقه مندان به نوشته هایی که پس از سالها همچنان تازگی خود را حفظ کرده، آن را بازنشر می دهد.

اخوان: چندی پیش در یکی از مطبوعات مطلبی خواندم راجع به نوعی شعر ژاپنی، به اسم هایکو؛ از انواع قدیمی شعر ژاپن که در این سالهای اخیر در اروپا و آمریکا رواج پیدا کرده و بسیاری از شعرا و اهل ذوق به تقلید از این نوع شعر کارهایی کرده اند.

پژوهش: می دانید رواج هایکو و به اصطلاح گل کردن این نوع شعر ژاپنی در اروپا و آمریکا مربوط به دو سه سال پیش است؛ من این مطلب را در یکی از مطبوعات خارجی، که فکر کنم مجله «لایف» بود، خواندم. «لایف» که از مطبوعات بالنسبه مهم و معتبر است قسمتی از یکی از شمارهایش را به هایکو اختصاص داده بود.

اخوان: من اول این مطلب را در یکی از مطبوعات فارسی - گویا مجله «ایران آباد» - خواندم و بعد هم در بعضی نشریات ادبی دیگر از جمله مجله «سخن» مطالبی راجع به این قسم شعر منتشر شد، شاید هم شما اینهایی که من می گویم دیده باشید.



پژوهش: بله، دیده‌ام.

اخوان: اما مقصود من از طرح این مقدمه تنها ذکر مآخذ و اسناد این گفت و گو نیست، من می‌خواهم راجع به خود قضیه حرف بزنیم؛ یعنی اینکه قبلاً بگوییم هایکو چه جور شعری است و چه خصوصیتی دارد، بعد احیاناً یکی دو تا از نمونه‌های اصلی و تقلیدهایی را که از این نوع شعر شده نقل کنیم، بعد برویم سر اصل موضوع؛ یعنی هم بحث کنیم در این که به چه دلیل هایکو در خارج از ژاپن، رواج پیدا کرده و هم به نظایر و زمینه‌های شبیه این نوع شعر در ادبیات فارسی بپردازیم. حالا چون شما گفتید در بعضی از مآخذ‌های اصلی مثل مجله «لایف» راجع به هایکو چیزهایی خوانده‌اید، خواهش می‌کنم این قسمت اول بحث را شما به عهده بگیرید؛ یعنی درباره خود هایکو و داستان رواجش توضیحاتی بفرمایید.

پژوهش: بسیار خب، ولی قبلاً این را بگوییم که چون موضوع مربوط به دو سه سال پیش است، بنده توضیحاتم چندان مستند و دقیق نمی‌تواند باشد، فقط کلیاتی است راجع به انواع هایکو.

اخوان: من گمان می‌کنم برای گفت و گوی ما همان کلیات کافی باشد، ما نمی‌خواهیم تاریخ و روز و ساعت و یا شماره دقیق هایکوها و کتابها و مجلات مربوط به آن را ذکر کنیم، همین قدر که برای مقدمه بحث توضیح بدهیم هایکو چه جور شعری است و چه خصوصیتی دارد، گمان می‌کنم کافی باشد. ضمناً اگر من هم بعضی جزئیات راجع به کلیاتی که شما می‌گویید، به یادم آمد و مناسب بود، نقل می‌کنم.

پژوهش: خواهش می‌کنم. عرض کنم که هایکو یک نوع شعر کوتاه ژاپنی است که به عقیده بعضی از اهل تحقیق تکه مستقل شده‌ای است از نوع دیگری از شعر ژاپنی به اسم تانکا.

اخوان: مثل قطعه ای که از قصیده ای مستقل شده باشد. یا اگر بخواهیم نمونه ای با شباهت بیشتر به اصل در ادبیات شعری خودمان اسم ببریم، باید بگوییم مثل مصرعی که از یک بیت مستقل شده باشد.

پژوهش: بله، مصرع مستقل شده از بیت، شبیه تر است به هایکو که گفتیم از تانکا جدا شد. به هر حال تا دو سه سال پیش ادبا و شعرای مغرب زمین از این نوع بسیار جالب شعر ژاپنی چندان اطلاعی نداشتند؛ فقط آنهایی که مخصوصاً با ادبیات ژاپن سروکار داشتند با این قسم شعر آشنا بودند. بعد از اینکه هارولد هندرسن استاد زبان و ادبیات ژاپنی در دانشگاه کلمبیا کتابی منتشر کرد به اسم مدخلی برای هایکو...

اخوان: من گمان می کنم این کتاب در مطبوعات فارسی به اسم «مقدمه ای بر هایکو» ذکر شده.

پژوهش: بله، همین طور است. بعد از انتشار این کتاب با شمارگان ده هزار نسخه، هایکو در آمریکا یک دفعه گل کرد و همه علاقه مندان به شعر از این شیوه شعر گفتن استقبال کردند، به طوری که در انگلستان در یک مسابقه هایکو، قریب به سه هزار نفر از شعرا و اهل ذوق شرکت کردند.

اخوان: در جایی خواندم که در خود ژاپن اصلاً مجله ای ماهانه منتشر می شود که مخصوص شعرهایی به شیوه هایکوست و بیست هزار شمارگان دارد.

پژوهش: شاید بدانید که از حیث کثرت عده شعرا، ژاپن در دنیا مقام دوم را دارد.

اخوان: لابد به نسبت جمعیت بعد از ایران است که مردمش زن و مرد یک در میان شاعرند!

پژوهش: البته ما آمار دقیقی نداریم، ولی بنابه حسابهایی می شود گفت که مردم کشور ما، دوسومشان کم و بیش با شعر و شاعری مناسبات صمیمانه ای دارند. به هر حال، هایکو همانطور که گفتیم نوعی شعر کوتاه است که قالب وزنی کلماتش فقط هفده سیلاب است. با این حال معلوم است که چقدر باید در سرودن این جور شعر ظرافت و ایجاز به خرج داد و اصولاً در بیانات مختصر و موجز است که هنرنمایی و ذوق گوینده به خوبی معلوم می شود.

اخوان: بله، من یادم می آید که در مورد پیدا شدن هایکو، قصه ای هم نقل کرده اند و

این قصه به نحو عجیبی شبیه به داستان پیدا شدن یکی از انواع شعر فارسی است.

پژوهش: بله، با اجازه شما، قصه پیدا شدن هایکو را بنابه روایات ادبی ژاپن، بنده نقل می‌کنم و شما قصه مشابه آن را در ادبیات فارسی.

معروف است که پسر بچه یتیمی به اسم یاتاروکوبیاشی که اهل دهکده کاشیواورا بوده یک روز عصر در کنار بیشه ای که تفرجگاه و جای بازی بچه های دهکده بود نشسته بوده. خب، به علت یتیمی طفلک غالباً خیلی ملول و دل افسرده بوده و در بازی بچه های هم سن و سال خودش کمتر شرکت می‌کرده، اغلب او را به بازی نمی‌گرفتند و او در گوشه ای تنها می‌نشسته، یا در عالم بچگانه خودش سرگرم تماشای طبیعت و پرنده ها و درخت ها بوده و یا نشسته بوده به بازی بچه ها نگاه می‌کرده. یک روز عصر همانطور که نشسته بوده و در غم یتیمی و تنهایی خودش غرق بوده و به لانه گنجشکی در درخت نزدیکش نگاه می‌کرده، می‌بیند که یک بچه گنجشک زار و ضعیف از آن لانه می‌افتد پایین. یاتاروکوبیاشی می‌رود و جوجه گنجشک بی پروبال را بر می‌دارد و در دامنش می‌گذارد و بدون آنکه توجه داشته باشد که دارد اولین هایکوی ادبیات ژاپن و در واقع اولین هایکوی دنیا را می‌گوید، شروع به سرودن می‌کند و می‌گوید: بیا، پیش من بیا، با هم بازی می‌کنیم، بیچاره گنجشک یتیم! و به این ترتیب یکی از کوتاهترین انواع شعر ژاپنی به وجود می‌آید. یاتاروکوبیاشی متولد سال ۱۷۶۳ وقتی اولین هایکو را سرود، نه سال بیشتر نداشت و بعدها با تخلص «ایسا» شعرهای زیادی به همین شیوه سرود و از مشهورترین شعرای ژاپن شد.



اخوان: و اما قصه ای که شبیه به این در ادبیات فارسی داریم مربوط به پیدا شدن وزن رباعی است؛ در مجله ای که راجع به هایکو مطالبی داشت، به شباهت رباعی و هایکو از حیث کوتاهی شعر اشاره ای شده بود، اما شباهت دو قصه پیدایش وزن رباعی در فارسی و قصه ای که شما نقل کردید هم مطلبی است که در حد خودش جالب است.

پژوهش: خیلی باید ببخشید، قبل از اینکه شما قصه نان را بگویید من لازم می دانم بگویم داستانی که نقل کردم، یک مطلب تحقیقی مربوط به هایکو نیست، این فقط یک روایت و یک قصه بود که بنده گفتم، والا بعضی معتقدند که مبتکر هایکو شاعر دیگری است به اسم «باشو» که در قرن شانزدهم میلادی به این سبک شعر می گفته. اما فکر می کنم شما می خواهید داستانی را که شمس قیس رازی در کتاب «المعجم» نوشته بخوانید. درست حدس زدم؟

اخوان: بله، اگرچه زبانش خیلی قدیمی و کهنه است. در «کتاب المعجم فی معاییر اشعارالعجم» که کتاب بسیار ارزشمند و نادری است، درباره عروض و قافیه و بدیع، این طور آمده: «یکی از متقدمان شعرای عجم، پندارم رودکی، والله اعلم، از بحر هزج وزنی تخریج کرده است که آن را وزن رباعی خوانند. والحق وزنی مقبول و شعری مطبوع است و از این جهت اغلب نفوس نفیس را بدان رغبت است و بیشتر طباع سلیم را بدان میل و گویند سبب استخراج این وزن آن بوده است که روزی از ایام و اعیاد بر سبیل تماشا در بعضی از متنزهات غزنین می گشت و به هر نوع از اجناس مردم برمی گذشت و طایفه ای اهل طبع را دید گرد ملعبه جمعی کودکان ایستاده و دیده به نظاره گردکان بازی کودکان نهاده. قدم در نهاد و سر به میان ایشان آورد، کودکی دید ده پانزده ساله به قد، چو نخل بلند و به رخ، بدر منیر، و زبانی فصیح، طبعی موزون و حرکاتی مطبوع، مردم در او نگران، و او به لطف طبع آن نقش بازخوانده، به هر نکته ده بذله در می نشاند و در گردکان بازی اسجاع متوازن و متوازی می گفت؛ شاعر در آن زیرکی و مهارت و حرکات شیرین حیران مانده، آفرین و تحسین می کرد تا یک باری در انداختن، گردکانی از گودال بیرون افتاد و به جایگاه باز غلتید. کودک از سر ذکاء طبع و صفای قریحت گفت: غلطان غلطان همی رود تا بن گو. شاعر را این کلمات، وزنی مقبول و نظمی مطبوع نمود، به قوانین عروض مراجعت کرد و آن را از شاخه های بحر هزج بیرون آورد و به حکم آن که منشی و بانی آن وزن، ابداع این کودکی بود نیک موزون و سخت تازه و تر، آن را ترانه نام نهاد. همانا طالع ابداع این وزن، برج میزان بوده است که خاص و عام مفتون این نوع شده اند و عالم و عامی مشعوف این شعر گشته اند. کج طبعانی که نظم از نثر شناسند به بهانه ترانه در رقص آیند و به حقیقت هیچ وزن از اوزان به دل نزدیک تر و در طبع آویزنده تر از این نیست.»

البته من خلاصه این داستان را با مختصر تغییری نقل کردم.

پژوهش: باید گفت انصافاً این نوع شعر، از لطیف ترین و زیباترین آثار شعری ماست.

اخوان: از حیث معنی هم همینطور است. به عنوان جمله معترضه، راجع به رباعی این نکته را هم بگویم که عربها که این نوع شعر و این وزن را از شعر فارسی اقتباس کرده اند، اسمش را «ذوبیت» گذاشته اند که در واقع همان ذوبیت است، یعنی اسم فارسی بر روی این جور شعرشان برعکس فارسی زبان ها که مخترع اصلی این قسم شعرند و اسم عربی یعنی «رباعی» روی آن گذاشته اند.

پژوهش: بله، اسم اصلی اش همانطور که از شمس قیس نقل کردیم «ترانه» است، ولی البته بیشتر «رباعی» مصطلح است. اغلب مثلاً می گوئیم رباعیات خیام، رباعیات سحابی و از این قبیل.

اخوان: خب، برگردیم به هایکو. مهمترین سبب رواج این شعر هفده سیلابی و سه مصرعی در اروپا و آمریکا به نظر من اختصار و کوتاه بودنش است؛ چون در این دنیای پر جنجال و گرفتاری، دنیای آهنی و ماشینی سروپا سرعت و حرکت که اساس همه کارهایش بر شتاب و فوریت و عجله است، اصولاً مجال و حوصله ای برای طول و تفصیل و پرگویی نمانده است.

پژوهش: می دانید زندگی امروزی، آدم را شتاب کار و کم حوصله بار می آورد. دیگر کو آن دل و دماغهایی که می نشستند شصت هزار بیت شعر می گفتند و یا به قول معروف هفتاد من مثنوی می شنفتند! امروز بیشتر کوشش ها در جهت اختصار و ایجاز است، چه در حرف و چه در عمل.

اخوان: مثلاً شما فرض کنید فرصت بین تهران تا طوس خراسان، صد و هشتاد فرسخ است، اینکه کاروانی راه بیفتد و این فاصله را در دو ماه با شتر، اسب و قاطر طی کند، مثل

در این دنیای پر جنجال
و گرفتاری، دنیای آهنی
و ماشینی سروپا سرعت
و حرکت که اساس همه
کارهایش بر شتاب و
فوریت و عجله است،
اصولاً مجال و
حوصله ای برای طول و
تفصیل و پرگویی نمانده
است

چیست؟ مثل خواندن یک مطلب یا قصه فلسفی در سی هزار بیت است، اما امروز این فاصله را مثلاً در دو ساعت طی می کنند، مثل چی؟ مثل این که راه سی هزار بیتی را در واقع همان مطلب و قصه را در یک رباعی یا هایکو خلاصه کرده باشند. پس استقبال مردم مغرب زمین از این سنت قدیم شعر یک کشور شرقی، به علت تناسب و توافق و هماهنگی روحی بین این دو مقوله است.

پژوهش: البته نتیجه گیری شما در پیدا کردن علت این توافق و تناسب، یک رأی جزمی و قطعی نمی تواند باشد، بسا علت ها هست که یکی از آنها هم این است که شما گفتید و از دیگر علت ها مسئله زیبایی و لطف کار است. به نظر من همانطور که در عظمت و بزرگی، زیبایی و شکوه است در ظرافت و دشواری و اگر بشود گفت در اختصار و ایجاز هم بسیار زیبایی و لطف هست. اگر بخواهیم یک نمونه مشهود و مثال عینی نشان بدهیم شاید در این مثل مناقشه لازم نباشد بگوییم که همانطور که ساختن شبیه و مجسمه یک موش به بزرگی فیل تماشایی است، ساختن یک فیل هم به اندازه موش خودش بی تماشا نیست و اصولاً در سختی و دشواری هم یک نوع زیبایی هست؛ مثل کارهایی که بندبازها می کنند، یا گذراندن یک اسب از سوراخ سوزن که درست مثل گنجاندن یک اندیشه بلند، یک واقعیت بزرگ یا یک دنیای پرلطف و لذت هنری در چند کلمه و در یک شعر کوچک و کوتاه است.

اخوان: با این مطلب من کاملاً موافقم، می خواستم اصلاً به همین نتیجه برسیم.

پژوهش: لطفاً شما یکی از رباعیهای خیام را بخوانید، هر کدام که دلتان می خواهد.

اخوان: هر ذره که بر خاک زمینی بوده است / خورشید رخی، زهره جینی بوده است

گرد از رخ نازنین به آرم فشان / کان هم رخ و زلف نازنینی بوده است



مهدی اخوان ثالث

پژوهش: بله، مثلاً همین. می خواهیم بگویم که یکی از دلایل عظمت و لطف این شعر (بگذریم از فصاحت و رعایت تناسب های لفظی و روانی کلام) ایجاز و کوتاهی و اختصاری است که دارد و دشواری کاری که کرده گنجاندن این فکر بلند و عظیم در این چند کلمه کوچک است که جدا کار بسیار دشواری است، تقریباً چیزی است مثل معجزه و کرامت، اگر نخواستیم آن را تردستی و چشم بندی بنامیم، کم و بیش از قبیل همان گنجاندن هفتاد خروار آب در یک پیاله کوچک است، یا گذراندن فیل از سوراخ سوزن. مقصود من از آنچه گفتم این بود که یکی از دلایل زیبایی اختصار و ایجاز، دشواری کار است.

اخوان: بله، مثلاً اگر فکری را که در همین رباعی خیام وجود دارد، کسی در ۳۴۰ بیت بیان کند، کارش لطف و هنری ندارد، بنابراین باید بگویم در شعرهای کوتاه، گذشته از ظرافت اختصار و دشواری کار، تناسب ظرف و مظهر هم دخیل است.

پژوهش: اصلاً بعضی از لحظه های معنوی و درخشش های روحی هستند که جدا از بس حساس و لطیفند، طاقت طول و تفصیل و گسترش ندارند، مثل یک قطعه بلور یخ که در هوای ناملایم با طبیعتش فوری آب می شود، مثل یک شعله کوچک و لرزانده که باید حیات متناسب با خودش داشته باشد تا بتواند جلوه گری کند. خوشبختانه شعر فارسی از این حیث بسیار پرلطف و ظرافت داریم که شاید کمتر نظیر داشته باشد. بسیاری از رباعیات ما و بیشتر دوبیتی های روستایی ما از این قبیل است؛ مثل همان لحظه ها و شعله های حساس و لرزانی که



بعضی معتقدند که مبتکر هایکو شاعری است به اسم «باشو» که در قرن شانزدهم میلادی به این سبک شعر می گفته است

گفتم با مناسب ترین صورته‌ها و حباب‌ها
 تجلی می‌کند. مثلاً ببینید این دوبیتی
 باباطاهر جداً چه لطف و حالی دارد:
 نسیمی کز سر آن کاکل آید / مرا خوش تر
 ز بوی سنبلی آید
 چو شو گیرم خیالت را در آغوش / سحر از
 بسترم بوی گل آید
 اخوان: باباطاهر که از این حیث حقیقتاً درخشان و
 عجیب است. باید گفت که یکی از حساس ترین و
 پرسوزترین شعرای ما این مرد قلندر است.



باباطاهر که از این حیث
 حقیقتاً درخشان و عجیب
 است. باید گفت که یکی از
 حساس ترین و پرسوزترین
 شعرای ما این مرد قلندر
 است.

پژوهش: یا این دوبیتی‌هایش:
 دو زلفونت بود تار رابم / چه می‌خواهی از
 این حال خرابم
 تو که با موسریاری نداری / چرا هر
 نیمه شو آیی به خوابم
 دلی دیرم که بهبودش نمی‌بود / نصیحت
 می‌کنم سودش نمی‌بود
 به بادش می‌دهم نش می‌بره باد / بر
 آتش می‌دهم دودش نمی‌بود
 اخوان: بله، بیشتر شعرهای این مرد همین حال را دارد،
 حالا باباطاهر در ادبیات ما از شعرای بالنسبه مشهور است.
 در ادبیات ما، آدمهای گمنام و کم‌شهرت هم هستند که
 آثارشان چندان رواجی پیدا نکرده، یا به علت این است
 که همه آثارشان یک دست نیست، به اصطلاح سبک
 و سنگین دارد، یا به سبب این است که در مقابل آدم
 های کوه پیکر و بزرگ ادبیات شعری ما نتوانسته‌اند
 جلوه‌ای بفروشند. چون در این گفت‌وگو حرف ما از
 شعرهای کوتاه و کوچک است و از جمله به رباعی و دوبیتی
 پرداختیم، یکی دو تا رباعی از شاعری به نام پوربای ولی
 می‌خوانم، ببینید چقدر قوی و زیباست. اسم اصلی
 این مرد «پهلوان محمود خوارزمی» و لقبش یا تخلصش
 «قتالی» است. پوربای ولی که مردم به غلط آن را پوریای
 ولی می‌گویند در واقع اسم پدر اوست. به هر حال این
 مرد پیر و پیشوای طایفه جوانمردان و عیارهاست و در قرن

هفتم و اوایل هشتم زندگی می کرده. یک مثنوی عرفانی دارد به اسم «کنزالحقایق». بیشتر رباعی ها و بعضی قطعات او خیلی مردانه و گاه لطیف و پرحال است. مثلاً این رباعی او:

گر کار جهان به زور بودی و نبرد / مرد از سر نامرد برآوردی گرد
چون کار جهان چو کعبتین آمد و ند / نامرد ز مرد می برد چه توان کرد
و مخصوصاً این رباعی او، ببینید چه شعر عالی و زنده ای است، به گونه ای تمام می شود که انگار دنباله دارد:

دیشب ز سر صدق و صفای دل من / در میکده آن هوش ربای دل من
جامی به من آورد که بستان و بنوش / گفتم نخورم، گفت برای دل من
در اوایل برنامه مثل این که قرار بود چند نمونه از هایکوهای ژاپنی را بخوانیم.

پژوهش بله، از همان باشو که قبلاً اسمش آمد؛ می گوید:

زاغ سیاه و نازیبا
نیز امروز صبح
سایه ای بر برف بود
و از «ایسا» همان کودکی که صحبتش بود:
آه، میازار پروانه را
دست به هم می مالد
پا به هم می فشارد.
و از یک نفر دیگر به تقلید هایکو: این قارچ رنگارنگ گویی سایه بان وزغ ژاپنی است
و دوباره از «ایسا»:

چه مهمان نواز و مهربان
مواج بر آستانه در
آن درخت بید!

اخوان: البته کسی منکر زیبایی و سادگی این شعرها نمی تواند بشود. قوت این نوع شعر بیشتر در عریانی و بری بودن از همه فوت و فن های ادیبانه و استعارات دور از ذهن است، ولی در تک بیت های دیگر مثلاً تک بیت های سبک هندی مطلب گاهی کاملاً برعکس است. مثلاً در این بیت های صائب که می خوانیم اساس زیبایی شعر بر شباهت هایی است که شاعر بین حالات حباب و امور دیگر کشف کرده است:

همان از شوخ چشمی سر برآرم از گریبانش / اگر صدف دریا بشکند جام حبابم را
یا می گوید:

رشد بر کوکب اقبال حباب است مرا / که به هر چشم زدن عالم دیگر دارد
روزگار فرخنده و همایون باد!
ایدون باد!

محمد خضیر

ترجمہ: فرزدق اسدی

باصورا، شہر نام ہای متشابہ، امروزہ دورہ یازدہم یا شانزدہم یا بیستم یا صدم خود را از سر می گذرانند. حقیقت آن است کہ من تعداد دورہ ہای پیشین باصورا را نمی دانم؛ همچنان کہ نمی توانم طول مدت ہر نسخہ را تعیین کنم. چرا کہ این دورہ ہا در ہم تنیدہ اند. اما شاید بتوانم سہ دورہ اخیر آن را بہ طور تقریبی تعیین کنم. دوران نوشتہ شدن قانون اساسی کهن از سال ۱۹۲۵ آغاز می شود. این دورہ بہ علت فراوانی کودتاہای نظامی بہ «دوران کودتاہا» معروف است. دورہ جنگ ہای خلیج فارس کہ بیست و سہ سال بہ طول انجامید در طول دوران کودتاہا امتداد یافتہ است. دورہ جدید باصورا یعنی دوران ہمہ پرسی دربارہ قانون اساسی نوین، «دوران ہمہ پرسی» نامیدہ شد.

شاعر باصورا در مطلع دراز مدت کودتاہا، متولد شد؛ و در میانہ ہای آن یعنی یک سال پس از فجیع ترین کودتاہا جان سپرد.

روزی کہ ایدہ تألیف کتابی دربارہ رؤیایہای ساکنان باصورا بہ ذہنم زد، دو رؤیا را بہ شاعر آن اختصاص دادم؛ همچنان کہ بہ ہر یک از نسخہ ہای شہر نیز چند رؤیا اختصاص دادم.

شہروندان باصورا بہ حرف مشترک میم در نام ہای نمادین شان کہ آن ہا را بہ پیشہ ہایشان منتسب می سازد شناختہ می شوند. شاعر باصورا بہ میم شاعر معروف است. چنان کہ دیگران نیز بہ میم نقاش، میم بازیگر، میم وراق، میم عطار، میم باغبان، میم رؤیابین، میم قاتل و... معروف اند. این جا هیچ یک از باصوریان نام حقیقی خود را کہ در نسخہ اصلی از آن نشئت گرفتہ است بہ کار نمی گیرد. نام شاعر ما در نسخہ اصلی «بدر شاکر السیاب» بود؛ اما اکنون در باصورا جز در رؤیایہا یا روز جشن تعیین شاعر سال بہ این اسم اشارہ نمی شود. بہ مناسبت سالگرد شاعر، یکی از دو رؤیا، کہ در کشور من، کشور نام ہای متشابہ،

به ندرت از آن چیزی شنیده شده است، به اطلاع عموم رسانده شد.

شهر رم تنها در رؤیای فدریکو فلینی شهر حیات لذت بخش به شمار نمی آید. زنان آراسته و خودنمای رم از اتاق شاعر باصورا نیز که در آوریل سال ۱۹۶۱ مهمان سازمان جهانی آزادی فرهنگ ها بود بازدید کرده اند. و از آن شب رمی است که استخوان های پوک، طی سه سال پیکر نحیف شاعر را بین تخت های بیمارستان های سه پایتخت تا نهایت محبوسش در بیمارستان سلطنتی کویت حمل کرده اند.

شاعر از زمهر تموزیانی ست که اسطوره سومری آفرینش را، چنان که بازیگران فیلم ساتریکون جسد یک مرده را می خورند، بلعیده است. اما تفاوت در آن است که سفره ابن ولیمه رمی، برای شاعر در اعماق دورترین روستای دنیا، جیکور، در منزل جدّ وی که به سرای غلامان معروف بود گسترده تداعی شد. در آن شب، رؤیای رم با رؤیای جیکور در هم آمیخت؛ وعموهای شاعر به همراه بردگانشان پس از اتمام دفن مادر شاعر بر بالای تپه ای که درخت های نخل بر آن سایه انداخته اند به گرد سفره گوسفندهای کباب شده جمع شدند. ولیمه زیر سقیفه ای از برگ های خشک نخل پهن شده بود؛ برگ هایی که با بادهای جنوبی که کشتی های آکنده از کالای آمده از خلیج را با خود می آوردند به هم می زدشان. باد بوی پشم و علف را به شامه شاعر کودک حمل کرد. واو ده ها سال پیش از رؤیای فلینی، به دیدن دختران چوپان منتظر در پشت تپه شتافت. یک بار یکی از زنان پیشگوی کولی به او خبر داد که زندگی وی که به سی و چهار سال تقسیم خواهد شد، بسیار بیشتر از آنچه حیات طولانی ویرزیل در جهان فرودین دانته تحمل کرده است دربر خواهد داشت. شاعر معنای این پیشگویی را در نیافت؛ تا آن که زنان زندگی لذت بخش به دیدن او در اتاق هتلی که به دعوت سازمان آزادی فرهنگ ها در آن اقامت کرده بود آمدند. آنیتا اکبرگ در لباس خدمت کاران هتل کنار تخت شاعر آمد و از او پرسید که آیا تمایلی به هیچ گونه نوشیدنی دارد. شاعر از توفان پیکری که روی رختخوابش خم شده بود وبا عطر سینه های آویزانش شامه گرسنه او را پوشانده بود سرآسیمه شد. شاعر یک بطری از شراب های اندوخته در سردابه قصری که جشن های زندگی لذت بخش

در آن به تصویر کشیده شده بود طلب کرد. در نیمه دوم شب، آنیتا بازگشت تا از او درباره کتابی که تمایل دارد به هم راه داشته باشد بپرسد. شاعر از او خواست تا رغبتش را برای خواندن اشعار ترجمه شده به انگلیسی هوراس برآورده کند. هوراس؟ اکبرگ گفت: ما یک نسخه از اشعار کازیمودو به انگلیسی داریم؛ طعم آن مثل طعم یک بشقاب صدف سیسیلی است! وهنگامی که خواست بیرون برود دنباله دامنش را جمع کرد و بوری موهایش را در دامن شاعر ریخت؛ سپس چرخید و صفحه مه آلود کمرش را به او کرد. شاعر او را صدا کرد و با صدایی بریده بریده از او یک دسته گل چیده شده در اوایل سپیده خواست. گل... البته، ما گل های متناسب با انواع تابوت ها داریم!



فرزدق اسدی

بازیگر زن زندگی لذت بخش همه خواسته های شاعر را به توالی برآورده کرد. ونفحه وعده وصالی را در شب آینده به همراه آنا مانیانی و ژولیتا ودخترهای دیگر به او دمید. دوست داری خود فلینی را ببینی؟ شاعر هراسیده معترضان فریاد زد: من چه می دانم چه کسی همراه او خواهد آمد؟ شاید یک کشیش شرور را برای گرفتن روح من بیاورد. فقط بانوان... کولی من!

زنان خیانت کار! موش ها در مهره های شاعر یک تونل چرکین کردند. رؤیای شاعر به درون او می لغزد؛ هر گاه که به یک تخت سفید دیگری منتقل می شد، وپرستاران لطیف وپرستاران شرور مراقبت از او را به عهده می گرفتند. وچه بسا نشاطی در تن شاعر دمیده می شد هر گاه که دسته ای گل میخک ونسخه ای از آخرین مجموعه شعریش «معبد غریق» را در کنار بطری های آب معدنی می دید که همگی در دسترس او قرار داده شده بود. بویژه آن که پس از یک شب بارانی هنگامی که خورشید بر باغچه بیمارستان سنت ماری لندن طلوع کرد، او ورود زنان کولی را مشاهده کرد. ابتدا غلامان از در بزرگ منزل جدّ وی بیرون رفتند تا به استقبال زنان کولی بروند که یک کشتی آنها را با خود از خلیج فارس آورده بود. کشتی بر ساحل منزل در جیکور پهلو گرفت. دیدار در منزل غلامان اوجی برای فصل پایانی رؤیای شاعر بود، که با رقص قربانی کردن سر شاعر همراه شد. رنگ تیره پوست های سوخته در گرمای نیمروزهای جیکور با ساق های برنزین کولیان رم که تنپوش های ابریشمی رنگینشان فروافتاده بود آمیخته شد. ومهره های شاعر درون یک سینی بر دستان

متولد ۱۳۵۰ در عراق
مترجم و داستان نویس.
او هم اکنون در تهران
سکونت دارد و در رسانه های
خبری به فعالیت مشغول
است.

آنیتا اکبرگ به میان آورده شد.

ریتمی شدید؛ چرخش هایی سریع؛ که با سقوطی
اروتیک بر زمین پایان یافت. شاعر رقص جان باختن را
از پشت شیشه پنجره بیمارستان مشاهده کرد. احساس
کرد درخشای جزیره های صخره ای بر چهره استخوانیش
سقوط می کند؛ وپشنکه های دریا دو لب از هم گشوده اش را
می شوید. صحنه رقص بار دیگر تکرار شد؛ با تنوع جنسی
آرام تری؛ در باغچه بیمارستان سلطنتی کویت؛ و سپس خورشید
شاعر خاموش شد؛ و دریا در حالی که افسوس مرد غریبه را
می بلعید آرام گرفت.

نثر محمد خضیر
نثری مختص اوست. نثری
که بر زمینه ای آرکائیک
ایستاده است و گاه
کارکردی حتی خارج از
تصور زبان را از آن استخراج
می کند. چیرگی وی بر
زبان، حیرت انگیز است.
او واژگان و ترکیب های
فراوانی را به چالش کشیده
و با ورزدانشان چیزهایی
را به زبان عربی - به ویژه در
حوزه ادبیات داستانی آن -
افزوده است.

شاعر باصورا محمد خضیر

باصورا، مدينة الأسماء المتشابهة، تعيش اليوم نسختها الحادية
عشرة أو السادسة عشرة أو العشرين أو المائة. الحقيقة إنني لا أعرف
عدد نسخ باصورا السابقة، ولا أستطيع أن أحدد مدة كل فترة،
إذ تداخلت إحداها في الأخرى، بل لعلي أستطيع أن أعين الثلاث
الأخيرة منها، على وجه التقريب. تبدأ فترة كتابة الدستور القديم
بعام ١٩٢٥، وتتلشى في فترة كتابة الدستور الجديد عام ٢٠٠٣،
ولكثرة انقلاباتها العسكرية عُرفت هذه النسخة بفترة الانقلابات.
تنحشر فترة حروب الخليج، وطولها ثلاثة وعشرون عاما، في
أحشاء فترة الانقلابات التي تشملها بطولها. أما النسخة الحديثة
من باصورا - فترة الاقتراع على الدستور الجديد - فقد سميت
بفترة الاقتراع.

ولد شاعر باصورا في مطلع الفترة الطويلة، فترة الانقلابات،
وتوفي في منتصفها، بعد عام من أفضح انقلاباتها. ويوم أن طرأ



على فكري تأليف كتاب عن أحلام حشود باصوراً، خصصتُ شاعرها بحلمين، كما خصصتُ كل نسخة من المدينة بعدد من الأحلام.

يُعرف مواطنو باصوراً بحرف الميم المشترك بين أسمائهم الرمزية التي تنسبهم إلى مهنهم. عُرف شاعر باصوراً باسم (ميم الشاعر)، كما عُرف غيره باسم ميم الرسام وميم الممثل وميم النساخ وميم العطار وميم البستاني وميم الحالم وميم القاتل .. إلخ. لا أحد من الباصوريين هنا يستعمل اسمه الحقيقي الذي علق به في النسخة الأصلية التي صعد منها. كان اسم شاعرنا في نسخته الأصلية (بدر شاكر السياب) لكن الآن لا يُشار في باصوراً إلى هذا الاسم إلا في الأحلام، أو في يوم الاحتفال بصعود الشاعر السنوي. ومن أجل سنوية الشاعر أذيع أحد الحلمين على الملأ الذي قلما سمع عن بلادي، بلاد الأسماء المتشابهة.

لم تكن روما مدينة (الحياة اللذيذة) في حلم فيديريكو فلليني، وحده، فقد زارت نساء روما المتبرجات غرفة شاعر باصوراً الذي حلّ ضيفاً على منظمة حرية الثقافة العالمية في تشرين الأول عام ١٩٦١. منذ تلك الليلة الرومانية، والعظام الناخرة تحمل بنية الشاعر الهزيلة على الانتقال بين أسرة المستشفيات في عواصم ثلاث مدن خلال ثلاث سنوات، حتى النهاية المحتومة في المستشفى الأميري بالكويت.

كان الشاعر من عصبة (التموزيين) الذين التهموا أسطورة البعث السومرية، كما التهم ممثلو فيلم (ساتيركون) جثة رجل ميت. إلا أن الوليمة الرومانية تراءت للشاعر ممدودةً في منزل جدّه المعروف بمنزل الأبقان الذي آوى أجراء البساتين، في أعماق أبعد قرية في العالم، جيكور. في تلك الليلة اختلط حلم روما بحلم جيكور، والتفّ أعمام الشاعر مع عبيدهم حول مائدة الخرفان المشوية بعد انتهائهم من دفن أمّه على ربوة في القرية يظلها النخل. مُدّت الوليمة تحت سقيفة من السعف اليابس تصطفق بريح الجنوب التي تأتي بالسفن المحملة من بضائع الخليج. حملت الريح رائحة العشب والصوف إلى حواس الشاعر الطفل، فهرع يلتقي الراعيات المنتظرات وراء الربوة، مستبقاً

حلم فليليني بعشرات السنين. مرة أنبأته عَرَافَة غَجْرِيَة أن حياته المقسّمة على أربعة وثلاثين عاماً، ستحتل أكثر مما تحمله حياة فرجيل الطويلة في مملكة دانتي السفلى. ولم يفتن الشاعر إلى معنى النبوءة حتى زارته نساء الحياة اللذيذة في الفندق الذي نزل به بدعوة من منظمة حرية الثقافة.

ظهرت أنيتا إكبرغ في ملبس خادمة الفندق، ودنت من سرير الشاعر وسألته إن كان يرغب في نوع من أنواع الشراب. خُرع الشاعر بعاصفة الجسد الذي انحنى على فراشه وغطى حواسه الجائعة بعبير النهدين المندلقين. طلب الشاعر قنينة نبيذ من النوع المخزون في قبو القصر الذي صُوّرت فيه حفلات (الحياة اللذيذة).



محمد خضير

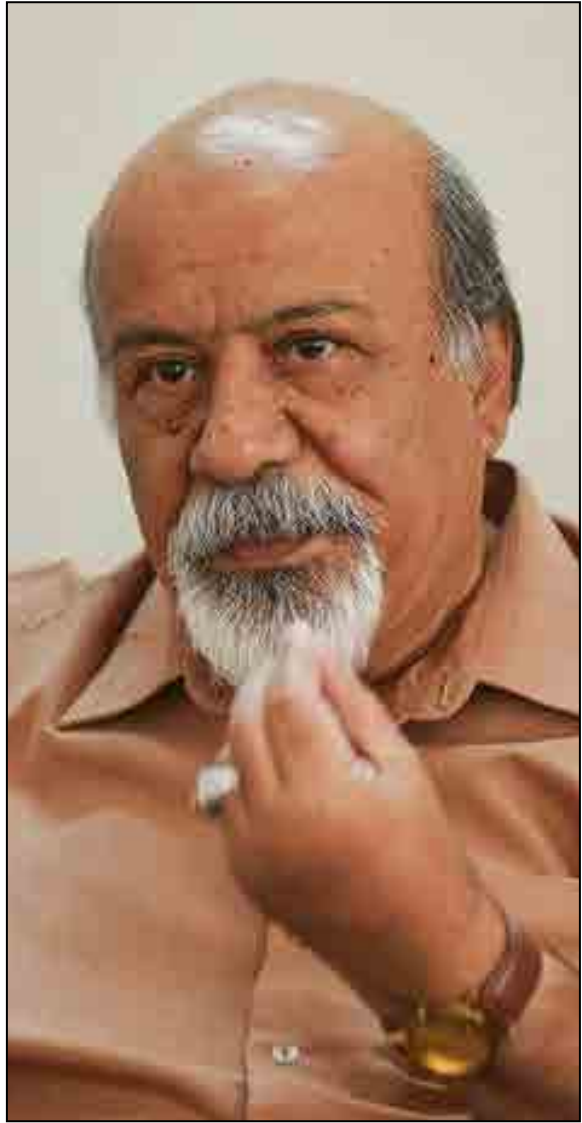
في الشطر الثاني من الليل عادت لتسأله عن الكتاب الذي يرغب في صحبته، فأراد أن تلبّي رغبته في قراءة أشعار هوراس المترجمة إلى الإنكليزية. ((هوراس؟)) قالت إكبرغ ((لدينا نسخة من أشعار كوزيمودو بالإنكليزية. إن مذاقها كطعم طبق محارٍ صقلي)). وعندما همّت بالخروج، كفكت أذيال ثوبها المعطرة، وصبّت شُقرة شعرها في حجره، ثم استدارت وأولته صفحة ظهرها السدومي. ناداها الشاعر بصوت متهدج مطالباً بباقة زهور تُقطف في أول الصباح. ((أزهار؟ بالطبع لدينا أزهار تناسب مختلف أنواع الجثث)).

متولد ١٩٤٢ در بصره عراق
رمان نویس
داستان های او به زبان های
انگلیسی، روسی و فرانسوی
ترجمه شده است.
او همچنین چندین جایزه
مهم جهان عرب را در حوزه
داستان و رمان از آن خود
کرده است.

لبّت ممثلة الحياة اللذيذة رغبات الشاعر على التوالي، ونفحته وعداً بوصاله في الليلة التالية بصحبة أنا مانياني وجوليتا والأخريات. ((أترغب بمقابلة فليليني نفسه؟)). صاح الشاعر بذعر رافضاً مقابلته ((ما أدراني من سيأتي معه؟ قد يستدعي قسيساً شريراً لينتزع روحي. النساء فقط. النساء يا غجريت)).
نساء غادرات! حفرت الفئران في فقرات الشاعر نفقاً صديدياً، ينسلّ إليه حلمه، كلما انتقل إلى سرير أبيض جديد، وتناوبت على رعايته الممرضات الرقيقات والممرضات الشريرات، ولربما انتعشت أوصال الشاعر لمراً بباقة قرنفل ونسخة من ديوانه الجديد (المعبد الغريق) مع قناني مياه معدنية، وُضعت جميعها

في تناول يده، خاصة أنه رأى مقدم النساء الغجريات نهار يوم
أشرق في فيه الشمس على حديقة مستشفى سانت ماري في لندن،
عقب ليلة ممطرة. خرجت أولاً مجموعة العبيد من بوابة منزل الجد
الطيني الكبير، لاستقبال الغجريات المحمولات على سفينة قادمة من
الخليج، رست على شاطئ المنزل في جيكور. كان اللقاء في بيت الأفنان
تتويجاً للفصل الختامي من حلم الشاعر إذ تضمن رقصة التضحية
برأسه. امتزج اللون الأسود للبشرات المحروقة بهجير جيكور، بالأفخاذ
البرونزية لغجريات روما، وقد سقطت عنها الأزرق الحريرية الملونة،
وجيء بفقرات الشاعر على صينية تحملها أنيتا إكبرغ.

إيقاع عنيف، دورات سريعة، انتهت بارقاء أيروسي على الأرض.
راقب الشاعر رقصة التضحية من خلال زجاج نافذة المستشفى،
وأحسّ بوهج الجزر الصخرية يسقط على وجهه العظمي، وبرذاذ
البحر يغسل شفثيه المنفرجتين. تكرر مشهد الرقصة ثانية، بتنويع
جنسي أهدأ من سابقه، في حديقة المستشفى الأميري بالكويت، ثم
انطفأت شمس الشاعر، وهمد البحر مبتلعاً آهة الغريب.



محمدباقر کلاهی اهری
شعر ایرانی

محمدباقر کلاهی اهری، شعرها و داستانهایش

محمد حسینی باغسنگانی

محمدباقر کلاهی اهری متولد سال ۱۳۲۹ است و تاکنون از او هفده کتاب شعر و داستان منتشر شده است. کلاهی اهری شیفته سالهایی است که شعر در خراسان نقشی جدی در زندگی مردم داشت؛ سالهایی که مردم روزشان را با هنر و ادب شروع می‌کردند و با مرور اتفاقات زیبای ادبی و هنری به خواب می‌رفتند. حضور در گروه تئاتر پارت مشهد تا کافه داش آقا و انجمن شادروان محمود فرخ. کلاهی می‌گوید اولین بار در سنین کم کودکی شعری گفته است که با تشویق مادرش مواجه شده و همین تشویق همواره با او بوده تا این روز و روزگار و می‌تواند ادعا کند شاعری حرفه‌ای است. از خواب که بر می‌خیزد به شعر و واژه و روایت و قصه می‌اندیشد تا خواب هنگامی دیگر. شعر کلاهی بیش از آنکه به واقعیت نزدیک باشد به رؤیا می‌ماند، درست مثل اولین رؤیایی که خودش به یاد می‌آورد: شاید اولین خواب رنگی بود که دیدم. چهارپنج ساله بودم. یک مرد سوار یک خروس بزرگ رنگی شده در آسمان پرواز می‌کرد. یک قلم مو هم دستش بود. توی آسمان نقاشی می‌کشید، نقاشی حیوانات مختلف را توی هر ارتفاعی می‌کشید. خروس بال می‌زد و بالا می‌رفت و مرد سواره هم مدام نقاشی می‌کشید. خواب عجیب و جالبی بود. سرشار از تحرک و زیبایی و رنگ. خیلی به آن خواب فکر می‌کردم و دوست داشتم جای آن مرد باشم. چیزهای زیبا و رنگی بیافرینم. اولین شعر کلاهی درباره استاد احمد کمال پور بوده است که در سن هژده سالگی او منتشر شده است. غزلی در وصف استاد کمال با کلماتی نغز و قصیده وار. وقتی کلاهی جوان شعر را برای شادروان استاد بی‌گناه می‌خواند از ایشان می‌شنود که استاد کمال هم یک قصیده شبیه این شعر در دیوان دارد. استاد بی‌گناه او را تشویق می‌کند تا آن غزل را تبدیل به قصیده کند و با همراهی و تضمین یک بیت از قصیده استاد کمال آن

را برای انتشار در اختیار استاد بی گناه بگذارد؛ قصیده ای که در کتاب «آیین کمال» و به مناسبت بزرگداشت استاد احمد کمال پور در مشهد منتشر شد. استاد کمال جزو اولین شخصیت هایی است که در زندگی ادبی کلاهی تاثیر فراوان داشته است.

من جویای کسانی بودم که «ذره ذره کاندرا این ارض و سماست/ جنس خود را همچو کاه و کهرباست» من دنبال این جور آدم ها می گشتم. از دهان هر کس چیزی می شنیدم گوش می کردم. استاد کمال یک آدم مخلوطی از مرام فتوت و پهلوانی و ادب بود. چون در بازار هم کار کرده بودند و منزل شان در محله سرشناسی بود، انسان سنتی و ادیبی بود. فکر می کنم آخرین شاعر کلاسیک بزرگی که من دیدم آقای کمال بود که چکیده بسیاری از فضایل بود. انسان جوانمردی که کبریای خاص خودش را داشت. و کلاهی درباره اولین بارقه های شعر در زندگی خودش چنین به یاد می آورد:

حدود ۳ یا ۴ ساله بودم. عمه ام که خیلی هم مرا دوست داشته خانه ما بوده و ظاهرا هم دور هم جمع بودیم. سر ظهر بوده خروس همسایه شروع کرده به خواندن. عمه از من می پرسه: «این خروس چی می گه» من هم می گم: «می گه: نزدیک ظهره خانما فکر ناهار وردارید!» و....

مادرم همیشه برایم شعر می خواند. تا قبل از این که خودم خواندن و نوشتن یاد بگیرم یک تابلوی شعر روی دیوار اتاقمان بود، با این مضمون:

باش مثل ارض بی خار و خسی
در تواضع زیر پای هر کسی
همچو آب جاری و باد صبا
فیض تو بر خلق می باید بسی

شعر کلاهی بیش از آنکه به واقعیت نزدیک باشد به رویا می ماند؛ درست مثل اولین رویایی که خودش به یاد می آورد: شاید اولین خواب رنگی بود که دیدم. چهارپنج ساله بودم. یک مرد سوار یک خروس بزرگ رنگی شده در آسمان پرواز می کرد. یک قلم مو هم دستش بود. توی آسمان نقاشی می کشید، نقاشی حیوانات مختلف را توی هر ارتفاعی نقاشی یک حیوان را می کشید.

مادر آن دو بیت شعر را به من یاد داده بود. هر مهمانی که می‌آمد خانه‌مان، مادر آهسته به او می‌گفت: از او - محمد- بخواهید شعر روی تابلو را برایتان بخواند. من آن شعر را حفظ بودم و برایشان می‌خواندم، خوششان می‌آمد، برایم دست می‌زدند و مرا تشویق می‌کردند. این تشویق‌ها که مسبب آن مادرم بود و دیگر تشویق‌هایش باعث ایجاد علاقه زیادی به شعر در من شد. هنوز که هنوز است وقتی جایی برای شعرخوانی می‌روم مادرم تشویقم می‌کند.

خزری

محمد باقر کلاهی اهری

بیا آهسته سخن گوئیم
در این ایستگاه انسان و درد
توقفگاه گنجشکانی که دانه برمی‌چینند
از شعله‌های خردی که خدایانی باستانی باقی مانده است
عرصه کبریت‌های خیس
گل‌وله‌ای زنگ‌خورده در خشاب چدن
و قیچی‌کندی که بر کناره این مرداب باقی مانده است
دریایی عمیق با آه آدمیان
و عکس‌گوکی مسحور
که استحاله‌ای از این گونه را، به گمان دیده است
در خوابی باستانی یا مشاهده قیلوله‌ای در نیمروز
بیا آهسته سخن گوئیم
از میان درهای گشوده، یکی یکی رد شویم
از میان چک‌چک آب
باران در بطری
کوه در قاب عکس
و عطسه سحر در یک گوی کبود

ماه و ستاره ، در میان سکه هایی در یک استکان
قلب رئوف یک پرنده
در ساتن های لطیف چل تکه ای
بر چوب توسکایی بر یک تخت انفرادی
و رنگ بنفش ساتنی براق
در اتاق عروسی که پای این کوه بلند ، ناپدید گردیده
است

و سگی فرضی ، بیهوده بو می کشد
این آشیانه های پرندگان نخ و بنفشه و پولک را
بر کنار تجسم کیجایی که در اینجا بوده است
پیش از گم شدن ماهی سفید
تیوپی بر تخته
تنی خیس که این شعبده را تشکیل داده
بر روی این دو تیوپ
و مژگان بر هم زدن پرنده که این فقرات را به خاطر
می آورد

و چوب های خیس که این علایم را به خاطر می آورد
بر این دریای زنگاری رنگ
با استخوان های باقیمانده
و قوطی شامپو برای موهای چرب
با موی غلیظ و براق زنی
بر قله شانه تا پایان مستطیل یک عکس
و برقی کج که بر جلوه این گیسوها افتاده است
و این همه بر مجموعه خیس اتفاق افتاده است
در یک برش از یک گوشه از ییلاقی در زمین
بیا آهسته سخن گوئیم

چراغ کشتی را خاموش کنیم در گمان
و دود نفتکش کرایه ای را به حال خویش رها سازیم
بر یک دریای محلی
بر دو کناره فندق و نفت
و آب گرم و نیترات و پرتقال
و مخمل برنجزارهایی که روی خاطره جوانی

صمیمی به نظر می رسد
 وقتی که ما یکدیگر را کنار آن سایه بان کوتاه ، بوسیده ایم
 کله خود جنگجویان
 و شمشیر کند و پهن جنگجویان
 و قفس پرندگان غیبگو در اشکوبه اول
 آویخته رو به روی هلالی های مرطوب
 و مژگان سنگ
 در خواب خزه هایی سدری رنگ و قهوه ای
 و سوده سیر کال روی این سالاد فصل
 وقتی که من بر صندلی ، آن را تفکر می کنم
 و ماهی زرد رنگ
 مثل یک کومه از شالی های کدر به نظر آید
 در وسط این آسمان زرد
 و مأمور شیلات به در می کوبد
 تا تکلیف این صید غیر قانونی را معلوم کند
 بر تخته سماک ، وقتی که ماهی بنفش
 چنین مرواریدی را قی کرده است
 این عرصه فنا شده فندک های نفتی
 و چخماق های مرطوب در لای کنف های پوده
 و خواب نیمروز گندمکاران در کنار بوته فندق
 کنار دریایی عوضی
 و آدرس پرتی در کهکشان
 و انتظار زنی با ماهیتابه اش
 که روی دایره نیمروها خم شده است
 و مردی حقیقی که در باغی خیالی گل می چیند
 یا مردی خیالی که در باغی حقیقی گل می چیند
 با خفاشی در منظره
 و ماهی سرخی در یک شیشه کتابی
 از کارخانه ای در این حدود
 زنگار صدای گنجشکان ، این آینه تصویری را زیبا می کند
 و راننده ای کنار برنجزار ورزش می کند
 زنی با تشتش کنار اقیانوس

رخت های سربازی کشته را می شوید
 در مهتاب شب ، زیرپوش های سفید را اتو می کند
 در گنجه ای از چوب های قدیمی جا می دهد
 و این دسته های سیر دست و پاگیر
 از این سقف ابتدایی آویخته است
 و بوی گلی کمیاب ، از خیال رد می شود
 بوی مردی کشته با جوراب های خیس
 و تور انبوه در میان دریا ، باقی مانده از همین مرد
 و داسی چون ماه در زیر همین سقف آویخته است
 و پوتینی در زیر سقف
 و جلد خنجری در کنار نورگیر مهتاب
 و زنی که یا مادر است یا دخترکی با گیسوها
 یا عروسی با بختش
 و یا مرده ای در گورستان زمین
 بیا آهسته سخن گوئیم
 آهسته از کنار این گورهای باستانی رد شویم
 و صدای پایمان که در یک مجله محیط زیست پیچیده
 است
 در کنار میز دانشمندی پیر
 که می خواهد میز کارش را ترک کند
 و ماهی ، لیمویی رنگ
 در یک کریدر مخفی نورافشانی می کند
 در شبی که ماه نو را جشن می گیرند
 رهگذران

«خودم بودم پروانه‌ای که داشتم می‌آمدم
و کوچهای گود بود که مثل صدف در خانه پرزاد بود
پریزادی که اسم پروانه‌ها را بدانند
به جای گل‌ها می‌نشیند و پروانه‌ها را صید می‌کند
بال‌هایشان را با سنجاق می‌چسباند روی تلق سبز
می‌گذاردشان پشت صفحه تلق
و صفحه بعدی را ورق می‌زند
من حالا در بهشت پروانه‌ها
به سکوت و جاویدانی رسیده‌ام
و در قطار پروانه‌ها
پادشاهی هستم
در یک سلسله دور و دراز»

«کدخدای چراغ‌ها بودم
شاه تاریکی شدم
امیر دقیقه‌های نورانی بودم
کوتوال دیوارهای بلند و اسیر دهلیزهای تاریک شدم
وقتی پادشاه را می‌گیرند
او را از اسب فرود می‌آورند
تاجش را از سر بر می‌گیرند
چشمانش را درمی‌آورند
و دست‌هایش را از پشت سر می‌بندند
و سرش را اسیر سکوتی می‌کنند که من می‌دانم
وانگاه پشت میله‌ها محبوسش می‌کنند
مثل من در فراق تو
در این سال‌ها!»

کوچه اقاقی

خودم بودم پروانه ای که داشتم می آمدم
و کوچه ای گود بود که مثل صدف در خانه پرزاد بود
پریزادی که اسم پروانه ها را بداند
به جای گلها می نشیند و پروانه ها را صید می کند
بالهایشان را با سنجاق می چسباند روی تلق سبز
می ذاردشان پشت صفحه تلق
و صفحه بعدی را ورق می زند
من حالا در بهشت پروانه ها
به سکوت و جاویدانی رسیده ام
و در قطار پروانه ها
پادشاهی هستم
در یک سلسله دور و دراز
کوچه اقاقی
بهار صدای گمشده ای دارد
و کدام داستان است
که بی بهار و بنفشه به ابتدا و جوانی برسد، بی بهار
بی بهار گلها هستند اما در کلمات
بی بهار شکوفه ها هستند، اما در پرده های ابریشمی
بی بهار بلبل ها هستند اما در داستان های مکرر
و من و تو هستیم ولی بی بهار
گفتم در کوچه اقاقی پچپچه کوتاهیست
که در میان دو پنجره تقسیم می شود
اما پنجره های کوتاه چه دارند بگویند
برای مردمانی که اقاقی را از یاد برده اند.
فدا!!
چه فایده از عشقی که به کامم نبود
مکتوبم را گذاشته ام لب ایوان
و پول پاکت و مزد شانه سر را پرداختم
بلقیسم رفته بود سینما
تا درس بخواند من در ایوان می دیدمش
و تا گیسوهایش را بیاراید

آئینه اش را دزدیدم، چه خوب
بگذار تا بگویم زیبا بودی
اما عصر که در باران تنها ماندی
به جای فانوس ها دلم برایت سوخته بود
تا عاشقت نیاید
و نگویند: فدا!
ماه

ماه آمد و دندانها را شمرد
و عکس ها را در آئینه رؤیت کرد
پرسید ما به کجا رفته ایم
در میان این شنزار
در این غبار
با ماه بگو تا باز آید
وانگه ما را بنگرد
که یا سنگی هستیم
یا کبوتری.

سوگسروده ای در قفای شاعر سفید شادروان منوچهر آتشی

(۱)

شمشیر های شکسته و نیزه های سر به زیر
من کدام حکایت بی هنگام را تحریر می کنم
و پهلوان من
که پهلوهایش را به کوه بخشیده است
و غرورش را به آسمان
می رود تا در کنار ستاره ای غروب کند
در مدخل یک داستان
داستان جهان را دوست ندارم

وقتی یکی نیست
تا در میان من و مرگ سیاه تو داوری کند
و کلون در را بشکند به روی دیوانه ای که دل تنهای من
است
من می آیم و ستاره و خاکستر مرا تسلیت می گویند
با دستهای خسته
با بنیانی آتشی

(۲)

کیست که شکوه مرگ را تاب می آورد
در هنگام سقوط بی امان برگها
من در زیبایی مرگ قدم می زنم
و درختان مرا در میان می گیرند
در آخرین صدای قلب تو
یک گلوله سربی در رگهای برگ لخته شد
شهری در میان دود و صدای اگزوزها گیر می کند
زمان می گذرد
و زباله های کیهانی
اینجا تهیه می شود
روزنامه ها تولید می شوند
خبرها تولید می شوند
مردگان و صد گونه چیز حقیر
پهلوان زیبای من
بیا تا با مرگت مرا تسلایی بگویی
همچون پرچمی بالا بلند

(۳)

کدام کیهان و کدام اختر
مرا تسلا می گویند
صورت هایی بی اندازه در فلک هستند
در انبار گردوها چی حجم هایی هستند
از انبار گردوها تا دندان گرگ راهی نیست
از ریشه های درخت نارنج در جنوب

تا آرنج مرده تو، تویی تختی در یک بیمارستان
آدمهایی که می آیند
تو را بدرقه می کنند
هزار حرف دارند درباره زندگی
اما هیچ نمی دانند
درباره مرگ
در آفریقا شاخ گوزن هست
در سیبری، ستاره ای شیشه ای
که پشت یک آپارتمان غروب می کند
در تهران، کی به صدای زنگ ساعت اعتنا می کند
در دوازده ظهر
در نیمروزی، که خیلی پیش پا افتاده است

(۴)

من کدام برگ ها را بشمارم من کدام ستاره ها را تقدیس
کنم

برگی سپید در دهان آخرین سحر هست
مردی که با تنه عظیمش
بر یک پهلوی خسبیده
جریان قدیمی خون تنش را
دارد تخمین می زند
شکوه یک زندگی را
آدم باید، باز تولید کند توی اتاقی که نور
با پرتوی خاکستری گلاویز گردیده است
الان نیلوفر ها، توی مانداب ها می رویند
زورق ها مثل نقاشی های آبرنگ هستند
در بوشهر
توی تنورهای قدیمی نان می پزند
سگ هایی لاغر، در کوچه ها
بیدار می شوند
زنی دارد، پسری به دنیا می آورد
مینوچهر
با یک شروه ای در دهن

(۵)

قفل همه مرگ های گذشته و داغ کهنه را
دارم اینجا روغن کاری می کنم
از دست های خسته من، چه کاری ساخته است ؟
صدای همه ناله های فروخته را
دارم، دوباره گوش می کنم
از هوش خسته من چه کاری ساخته است؟
دارم به جای فتون های نور می رقصم
آه از دستهای خسته من
از دست های خسته من چه کاری ساخته است؟
دارم می سوزم به جای گوشه کوچکی در آسمان
از فکر سیاه من
کاری ساخته نیست
از فکر سیاه من، چه کاری ساخته است ؟
و مست می کنم با ته مانده یک بطری
از ریه داغون من چه کاری ساخته است
آه از ریه داغون من
در این دودی سیاه

(۶)

کدام صدای قاه قاه را پشت سرت
دوست نداشته باشم
من می خواهم با ولگردان قاب بازی کنم
و عبدوی جط با من دارد
در یک سینی بزرگ
شیر برنج می خورد
و صبح سقوط می کند
روی ملافه ای که من در او خوابیده ام
با تن یک کولی کبیر.
نبیره افراسیاب یل باشی
تنی ستبر و مردوار را داشته باشی
دهنی از آتش هم که داشته باشی، جن
می خواباننت توی گوری سیاه
پس بیا دربریم یواشکی
بگروخیم از حیاط خلوت مریضخانه
گور بابای مقررات

(۷)

من چه کار دارم به چکاد حماسه ها
کار من، ساخته است
از عبور ستبر داسی سفید
که آخرین پرتوس را می اندازد
مثل اشعه ای دربخش رادیولوژی
من مثل بقیه نیستم که پشت سرم هزار تا آدم گریه
می کنند
و کفشهایم را از دست هم می قاپند طلبکارام
و بورس بازها تو بازار سهام
من لغت ها را تقدیس کرده ام
شاگرد مکتب یک شاعر بودم
یک شاعر کور مرا غسل تعمید داد
و یک جن جلب مرا دید
یک انگشتم را دزدید
و به من گفت: پادشاه
تصویر از جمال رحمتی

(۸)

توی آسمان نیلی چی می بینیم، یک زورق بانی پیر
دهانش پر از بوی نارنج و صدای چخماق بوده
با عوعو یک سگ می گذرد از پل جنوات
و شیری که از رو به رویش می آید
یال هایی آتشی دارد
از روبروی ای کدخدای پیر :
مو از عبدوی جط سوال و جوابم کردن
از یک اسب سفید از مو حساب می کشیدن
مو جهنم، یک تابستان سفید بید
نزدیک دریایی فراخ کرت
انگار سرت را توی تنور می کنی
تو تابستونای بوشهر قفلای کهنه می سوزن
با لوله برنو
تو حکایتای دشتی، یک فایزی دیدم با آوازی غربتی

(۹)

نک نک، در کوچه های باریک و عمارتایی سفید
ای صدای چرخ کالسکه آن
ای مردی با قبای چیت گلدار بیده
انگاری، از گلولی خدنگ، یک آهوی گروخته،
ای مست عذب
افسانه های شیدایی، چی بی بنیان آن
صدای قل قل آب، در سراحی قلیانی گلی
در دل مهبانویی در جنوب
اونجا لنج هایی لاغر به آب می زنن
مرگ های تازه را خوش آمد می گوین
یک نهنگ دور افتاده، به دریا افتاده
تنش بوی هل پوسیده می ده
سرش پر غوغایه
با شقیقه ای سفید

(۱۰)

و برگ نارنج هم می پوسن
بوسه های پوسته دوباره بیدار می شون
در بغل چراغ سفید مرگ
رویای کودکی شاعر
مثل تندیزی مبهم شکل پیدا می کند
پیکره لیل یک کودک است
که دامن قبایش را به دندان می گیرد
از حیرت آن چیزی که می بیند
بعد از دیوانگی به دست پرزادان آب
طاووس بالهایش را می گشاید
از توی حیاطی کوچک پرواز می کند
پرنده ای بندری یک پا می ایستد
و مرگ، ماهی سفیدی است که می گریزد
از کنار پوزه باریک زورقی سیاه

(۱۱)

چنگ چنگ صدای آهنگر می آید به گوش
زنجیرمرگ یک زندانی را باز می‌کنن
دکان آهنگری چی نزدیک است
در این بغل
بگذار ترانه و کافور کار خودش را بکند
من می‌گریزم با منوچهر آتشی، در می‌رم تو باغ
یک خاخام یهودی
یک افسونگر انگلیسی
یک گدای بودایی با کشکول صدقات
من می‌گریزم با حیوان، با ببر
من می‌گریزم با اسب
من فقط سفیدی اسب را گریسته‌ام
به یاد مرثیه ای که تسلا میم نیست

(۱۲)

آخرین فشنگ نقره ای غایب بود
آخرین درخت زندانی از قفس گریخت
فانوس با نفس سفیدش
در سیاهی کیست؟
این خبر مرگ تو را، ستاره سرگردان به گوش من گو
بگوید
یا قویی سفید
و این چیست در دماغت؟
کنار سبیل دیوانه ات
این بوی فنول فتالین
و دمپایی مستعملی در یک بیمارستان
در یک کریدر، این کیست؟
تا بگوید یک شاعر می‌میرد
یا در یک حکایت بی معنا، یا در نزدیکی ظهر بیست و
نه آبان
در یک سالی در قدیم

(۱۳)

عنکبوتی لعاب دهنش را بی خود مصرف می کند
عنکبوتی که روی دلم تار کشید
گو، مغرب ها باشند و ما نباشیم
تا شعرهای منوچهر آتشی می ماند
چی غم از غمی تباه
گو تبار مغموم گل‌های رازقی بمانند یا نه
کاغذ های باطله در حروفچینی
پیش خوان کساد یک کتابفروشی در توی آفتاب
یا فکر یک آدم
در یک روز محض
ما کیستیم، توطئه کلماتیم
یا ترفندی که شاعری می گوید
تا گور کنی تکذیب می کند
یا فرشته‌ای با انگشتی سفید

(۱۴)

به نحوست مرگ تو از پلکان سیزدهم بالا رفتم
اینجا چکاد ماه چهار ده ساله است
ای منوچهر، قدم‌هایت را بشمار
روز‌هایت را به خاطر بیاور
مشقت کوتاه عبور را
و صدای آژی‌ری ممتد را که در کتاب اشعار انداخته‌ای
و صورت مفقود مرگ از تو نیست
کتاب تاریک سکوت از آنت مباد
و آنکه ما می‌آییم یا به سهو
یا دیوانه‌هایی هستیم که می‌گوییم
ای ولا،
شاعری از اینجا گریخته است

(۱۵)

ازمن مخواه که زنجموره کنم
من در کدوی کهنه شراب تلخ و بوی قرنفل را نوشیده‌ام
همسایه مرگ های تابستان و بوی کتان های آب کشیده‌ام
از شیر نر حکایت اندوه را مشنو
من حکایت مرگ سهراب را شنیده‌ام
حکایت کیکاووس را از کتابی عتیق
و در قبيله من، مرگ شوخی ناجوری است
با من مگو گذشته چراغ کوری است
یا فتيله ای کوتاه است
که می سوزد تا می میرد، تا خاموش می شود
به شیون طاووس، کسی حریف من نیست
ای عربده دانایی
ای شیون در به در

(۱۶)

بایست.سوزن سفید مرگ را بگیر
چاک ملافه ای چرک را بدوز
در مدخل یک بیمارستان
این چیست؟ این که هیاهوی بیهوده‌ای است
این صدای دهان بیهوده مرگ را
با عروج شاعری وحشی چی کار است
این تله ناکام را چی با حضور گوزن؟
گو این گوزن نر، شاخ هایش را در آسمان رها کند
و دل ستبرش را وانهد در کلماتی الکن
این جنگل گشن را باش تا آتش بزند
بذری که این بذرکار با شعله ها می‌افشاند
در دماغه کابوسی تاریک، یا در دهان ما قومی تباه

اصفهان و ده نغمه
رود و هزار آواز وقت
زمان و بوی هل در یک چایدان
و چهره ساده ای که از این لحظه خیالی گذشته است .
رودی روانه و باقی
و منجنيق زمان در دهانه این پل
و لحظه معراج تنی در آسمانی لطیف
طوفانی معانی در یک بیت راست
با طراز جامه ای که مثل رودی جاری
به جانب دریا می رود
کبوترخانه این احوال است
خیالات پریزاد و پرواز شنگرف و تصور
با هبوط کبوتری
که از یک انار منفجر ،متجسم می گردد
در یک دور و در یک زمان
در این زمان گریزانی که از نوک شمشیری شکسته نیرو
می گیرد
تا در کمانه این پرتاب نجومی پرتاب شود
چون عکس که در بلور آب تجسم یافته است
هزار تالار و صد مرد مخمل پوش
ده دایره با آواز ها
و صراحی های نصفه
نیمی آب و نیمی مرگ
و نیمی خمار و بیخودی
دستار گران وقت ؛ چون گنبدی موقر
که در این درختان چارگانه چهره می گرداند
در چار جوی و چار باغ و هنگام و وقت
پیکی موقر که می رسد از راه
این رسول زمان های گذشته است
با شمشیر امیران رومی
با تیغ شهنشاهان هندی
با سنان باستانی شاهانی که در این تصور ساکن گرد می
آیند .
تا در یک فواره خمیده ویران گردد

و آهوپی در یک بوی گل فرا می آید
تا از دهان گرد گلاب متواری گردد
در این برگردان زمان و درد
کماندارانی ده گانه با استوانه چار فصل
با چل صوفی در یک کنار چل ستون
با تموج احساس این صوفیان
که بر صفه های آب و آینه ها ، به هم تنه می ساینند
در این تصورات زمان ها
و ایامی که در این آسمان بلند اصفهان بوده است
دروازه ساعت ها و مدخل غبار و تصویرها ، در یک ساعت شنی
رسولی عجول که بر این درگاه ایستاده است
اسبی کشته ، میان دندان باد و ریگ
و طعم تند چرم و عرق
و لنگر و گلمیخ و مفرغ
و طوق نیمروز که روی این غلاف غبار گرفته ، بالا می آید
تا هنگام بار عام
و مردی عربده جو، در هاله دستار پنبه ای
با خرقة کتان و دل اطلس
با قوس و قزح در آب و شراب و عطر سیب
و طعم بوسه ای که به مانند عطر بیابان و صدای کبوتر است
ولایات پهناورت کجایند
ای شهنشاهان آبنماها و تاراج ؟
با تیردان و جعبه مرصع ، ز برای کمانی که به همتای آسمانی
بوده است
در سهم الغیب طالعی مفقود
منجمی هیچ مدان که دولت باقی می بیند ، در آن صفحات
رمل و
بوی باد و یشم و خطا، در خلوت یک موربانه بلیغ
که شیرازه داستانی اینسان را جویده است
جار می زنند و صحرا همان است
و می آیند و فواره همان
طوق زرین و هاله ی غیغ ها همان
و نیم رخ سفید ماه در پس تنهایی همان
و طعم بوسه از رخساری که به ابروها وسمه گرفته است
این هاله ی غبار لطیف ، همچون کرک به
این تبسم آینده ای که در یک سیب سرخ ، ظفر پیدا می کند
بر خیال عطری تلخ
این است اصفهان ...



محمد خسروی راد

نه من فارسی فارسی حرف میزد، نه او کاملاً عربی سخن می گفت. یک حس ناخودآگاه، انگار هر دوی ما را به زبانی جدید پیوند زده بود. زبانی عربی- فارسی یا فارسی- عربی که بی اغراق، سهم پنجاه درصدی واژگان عربی و فارسی با عدالت بی نظیری رعایت می شد و تمام اینها بدون هیچ هماهنگی و برنامه ریزی و تفاهمی به وقوع پیوسته بود.

این که اسم من جعفر باشد و اسم او هم جعفر، می تواند یک اتفاق قابل پیش بینی باشد. این که هر دو ۲۸ ساله باشیم هم چندان از دایره اتفاقات ممکن خارج نیست. حتی این که من تربیت معلم درس خوانده باشم و او نیز معلم بوده، نیز، با کمی اغماض، قابل باور به نظر می رسد. اما این که او هم مثل من یک دختر ۴ ساله دارد همسرش- باور کنید پای هیچ شوخی در میان نیست- ۲۴ ساله و معلم است، دیگر کمی بوی قصه های جادویی را می دهد. حالا حق دارید تعجب کنید و احتمالاً چشمهایتان گرد شود و از حدقه بیرون بزنند و یا حتی لبخند معناداری بزنید که: «... خودتی بابا... ما رو دست ننداز که خودمون فوت آبیم...»

نعره جواد از گوشه سمت راست اردوگاه، بلند شد. حاضر بودم کنار گوشم با کاتیوشا هزاران بار شلیک کنند اما نعره جواد را نشنوم. صدای نعره اش بلند و جانخراش بود؛ اما بیشتر از هر چیزی اتفاقات پس از شنیدن نعره اش، باعث آرام می شد، این که چند لحظه دیگر چند نگهبان از راه برسند و زیر باد کتک لهش کنند. عفونت و سنگساز کلبه اش را از همین اردوگاه کثیف هدیه گرفته بود و به جای آن که عراقیها به فکر مداوای او باشند، سرش می ریختند و او را آنقدر می زدند تا آرام بگیرد! بماند که هر بار قبل از رسیدن عراقیها، از شدت درد، خودش را محکم به در و دیوار می کوبید. آنقدر که تقریباً از حال می رفت.

عراقیها که سر رسیدند، جعفر هم نگاهی به من انداخت و از من دور شد. با خودم گفتم: «خدا کند او برای کتک زدن جواد با هموطنانش همراه نشود.» و بعد یادام آمد که نوبتهای قبلی او بیشتر ادای کتک زدن را در آورده بود.

وقتی رسیدم رو سر جواد، تقریباً به هوش آمده بود. لیوان آب را مقابلش گرفتم: «بخور... بخور روشن شی!»

با لحنی آمیخته با دردی که انگار تمام نشده بود، گفت: «ممنون!» و آب را لاجرعه سرکشید. مطمئن نبودم تعریف کردن تمام ماجرای آن روز، برای جواد، کار درستی بود. اما به هر حال امتیازاتش را نمی‌شد نادیده گرفت. اینکه حرف جدیدی برای گفتن داشتم و کمک می‌کرد که برای لحظه‌ای سرمان بند شود و گذشت زمان برایمان آسانتر باشد. لابد کمی هم این موضوع باعث می‌شد، جواد دردش را برای مدتی از یاد ببرد.

هر کدام از ما، تا به حال چند بار سیر تا پیاز زندگی قبل از اسارتمان را برای هم گفته بودیم و ساعات طولانی با هم بودن، دیگر حرف تازه‌ای برایمان نگذاشته بود. اما من، حالا حرفهای تازه‌ای داشتم. اگرچه باور آن برای شنونده کمی سخت بود، اما به هر حال به گفتنش می‌ارزید. حرفهایم را که شنید، انگار که درد یادش رفته باشد با چشمهای گرد شده گفت: «ما رو گرفتی؟!»

شانه بالا انداختم: «میل خودته، میخوای باور کن، میخوای باور نکن.» چشمهایش را بست و لب به دندان گرفت و بعد نفس عمیقی کشید. درد، دوباره آمد و سرک کشید و رفت. گفت: «ما که سر از کار این عراقیها در نیاوردیم. یه روز میزنن، یه روز پیشنهاده بازی و مسابقه میدن، یه روز هم یک تازه واردشون سعی میکنه وانمود کنه که هم اسم یکی از اسراست و همه مشخصات دیگه اش هم مثل اونه...! لابد یه چیزی تو کله اش هست. شاید میخواد با این کار، ازت حرف بکشه و اطلاعات بگیره. مثلاً اینکه بفهمه بالاخره آقا مهدی پاسدار هست یا نه! یا چیزای دیگه...»

سعی کردم حالیش کنم که این اطلاعات را اول نگهبان عراقی داده، نه من. اگر قرار بر تقلب بود، من باید تقلب میکردم. یعنی اول او گفت که اسمش جعفر است و معلم است و حالا دوران احتیاطش را می‌گذرانند و نمیدانم چه و چه ... جواد حرفم را قطع کرد و گفت: «خوب بنده خدا! شاید رفته پرونده ات رو خونده. این که کاری نداره... میره تمام اطلاعات مربوط به پرونده ات رو میخونه و سعی میکنه با چنین نقشی به تو نزدیک بشه.»

گفتم: «مرد حسابی! اولاً خیلی چیزایی که او درباره خودش گفت و عیناً مثل من بود، اصلاً توی هیچ پرونده‌ای درباره کسی ثبت نمیشه.»
«مثلاً؟!»

«مثلاً اینکه او گفت خوراکم بستنیه. اونقدر بستنی دوست دارم که صبح تا شبم بخورم، اشتها هم تمومی نداره. لابد یادش رفته، پشت جبهه، تو شهر اهواز، هر وقت لازم بود من رو پیدا کنین، باید سراغ بستنی فروشیها رو میگرفتین! یا اینکه مگه یادش رفته که قبل از جنگ، تو مشهد، مشتری پر و پا قرص بستنی دقت طلب بودم و بستنی فروشیهای خوب دیگه مشهد رو هم با تمام جزئیاتشون میشناختم ... نکنه میخوای بگی علاقه من به بستنی، توی پرونده اسارت من تو اردوگاه ثبت شده و این آقای نگهبان تازه

وارد، اونیو خونده و ...»

دوباره چهره جواد در هم رفت و این بار انگار که نفسش بند آمده باشد، چهره اش سیاه شد. نفسش را توی سینه حبس کرد؛ سعی کرد، جلوی دادکشیدن خودش را بگیرد. زیر لب چند بار گفتم: «با امام زمان! خدایا! کمک کن تا دوباره نعره اش بلند نشه!» می دانستم اگر صدایش بلند شود، دوباره نگهبانها می ریزند سرش تا به سبک خودشان، او را آرام کنند. وقتی حالش برگشت و نفس کشید، گفتم: «یک کم دراز بکش و استراحت کن...» سرش را به نشانه موافقت تکان داد و آرام گرفت.



محمد خسروی راد

حالا، نگهبانها دوباره ریخته بودند سر آقا مهدی. آقا مهدی اما لبخند آرام همیشگی روی لبهاش بود. از ته سالن اردوگاه، صدای خفه ای بلند شد: «بیشرفا، الان چهل روزه که این بنده خدا رو میبرین شکنجه میدین و برمیگردونین. چی گیرتون اومده از این توحش...» یافتن صاحب صدا برای نگهبانها کار سختی نبود. اما انگار این کار را گذاشتند برای وقتی دیگر. این بار آقا مهدی را با خودشان نبردند. شیوه عوض شده بود. انگار می خواستند با این کار، هم او را خُرد کنند، هم از بقیه اسرا زهر چشم بگیرند. اول لگدهای نگهبانها در پهلوی آقا مهدی نشست و بعد مشتها و لگدها با هم همراهی کردند. جعفر اما با بقیه فرق داشت. در تمام این یک هفته ای که به اردوگاه ما آمده بود، با نگهبانهای دیگر چندان همراهی نمی کرد. الان هم که مجبور بود با بقیه، سر آقا مهدی خراب شود، بیشتر ادای کتک زدن را در می آورد و سر و صدا به راه می انداخت و نفس نفس می زد. این را با کمی دقت، می توانستی از حرکاتش بفهمی. بار قبل در زمان کتک زدن جواد که او را در این حال دیدم، زیر لب برایش دعا کردم که نگهبان های دیگر این موضوع

متولد سال ۱۳۴۹
مشهد است. سردبیر
نشریه پابوس؛ او پیش
از این مسئول امور
شهرستان های گروه قصه
حوزه هنری کشور بوده
است.
او همچنین برنده دو
دوره کتاب سال در کشور
و خراسان رضوی (۱۳۷۶ و
۱۳۹۲) بوده است.

را متوجه نشوند و کار دستش ندهند. همان لحظه، برای اولین بار، نگاهمان به هم گره خورد و لبخندی معنادار روی لبهای هر دوی ما نشست و بعد، آن مصاحبت عجیب غریب اتفاق افتاد و ... جواد اما میگوید: «جَدّی نگیر؛ هر چه هست، نقشه است. حتماً چیزی تو کله اش هست...» عقل من هم همین را می گوید. اما نشانه هایی هست که باعث میشود دلم با عقلم همراه نشود... راستی مگر میشود همه مشخصات او با من یکی باشد؟ مشخصات بستگانش... سلیقه و شغلش...

گیجی میهمی سراغم آمده است. گیجی که باعث شده از خیلی از مسایل اردوگاه غافل بمانم. جواد میگوید: «این بار که جعفر آمد سراغت، یکجوری سرش را گرم کن تا من هم سر برسم و جلوی خودش ماجرا را برایم تعریف کن. من هم نخود آش می شوم و بهانه ای برای بازشدن سر صحبت با او دستم می آید.»

آقا مهدی از هوش رفته است و نگهبانها نفس نفس می زنند و اسرا هم دورشان حلقه زده اند. چند تا نگهبان با اسلحه مسلح از دور جمع را می پایند و با حالت آماده به شلیک، با زبان بی زبانی می گویند: «دست از پا خطا کنید، شلیک می کنیم!»

مطمئنم بیشتر اسرا اگر این اسلحه رو سرشان نبود، الآن به جان نگهبانها افتاده بودند و معلوم نبود چه از آنها باقی می ماند. یکی از بچه های ما که دستهایش از خون بدن آقا مهدی قرمز شده برای یک لحظه با عصبانیت تمام به طرف میز کنار در اصلی اردوگاه می رود و کف دستِ خونی اش را با ضربهای نسبتاً محکم، به وسط میز می زند. رد پنجهٔ خونی اش روی میز می ماند.

هر وقت چشمم به این میز می افتد، یاد میزی می افتم که برای ساعتهای قلم زدن و مطالعه ام درست کرده بودم. اولین کسی که با دیدن آن به هیجان آمد، دوستی به نام اردوان بود. یادش به خیر! اردوان ویراستار یک مجله هفتگی بود و خیلی دوست داشت، خودش هم چیزهایی

بنویسد. همان بار اول گفت: «جعفر! این میز رو از کجا خریدی؟»

«نخریدم، درست کردم.»

«خودت؟!»

«نقشه اش مال منه، اجراش مال همین در و پنجره ساز سر خیابونه»

و از همان موقع گیر سه پیچ داده بود که باید میز را به هر قیمتی شده از من بگیرد. هر چه پول پیشنهاد داد، نپذیرفتم. ناراحت شد، گفت: «تو این دنیا، یک چیزی چشم ما رو گرفت... تو از ما دریغ کردی.»

گفتم: «حالا با این میز میخوای چیکار کنی؟»

«حس می کنم اگر پشت این میز بنشینم، یک نویسنده خوب می شم! احساس می کنم

می تونه برای من الهام بخش باشه.»

آن میز که تمامش با آهن درست شده و صفحه رویش هم یک شیشه هشت میلیمتری بود، واقعاً دوست داشتنی از آب در آمده بود و چشم خلیها را گرفته بود. بالاخره رضایت دادم که اردوان میز را ببرد. چند بار تماس گرفت که پولش چقدر میشود؟ گفتم: «من میز را برای خودم درست کرده بودم نه برای فروختن.»

بعد از چند بار اصرار، راضی ام کرد که جای آن یک هدیه ناقابل برایم بیاورد و آورد! یک میز بسیار مجلل چوب گردو که شاید از نظر قیمت، دهها برابر قیمت تمام شده میزی بود که من درست کرده بودم. این میز جلوی در اردوگاه که هر از گاه سرپرست اردوگاه پشت آن می نشیند، شباهت زیادی با میز چوبی اردوان دارد، اما خیلی کهنه و زهوار دررفته است.

نگهبانها توی آن بلبشو متوجه شدند که رد دست چه کسی روی میز است. ترجیح دادند به جای پیگیری موضوع، فکری به حال پاک کردن لکه بکنند. خیلی زود دو نفرشان به جان لکه افتادند. جعفر هم یکی از آنها بود. اما لکه انگار پاک شدنی نبود! جلوتر رفتم و به جعفر خسته نباشید گفتم! سری تکان داد و به کارش ادامه داد. از همه بیشتر سعی می کرد لکه را پاک کند. نگهبان همراه جعفر، از او جدا شد و به طرف حیاط اردوگاه رفت. جعفر اما همچنان مشغول بود.

گفتم: «کمک میخوای؟!»

گفت: «نه، ممنون. اگر پاک نشه سرپرست اردوگاه پدر همه رو در می آره. خودت میدونی که ممکنه بیشتر از همه تو و دوستان آسیب ببینی، هر چند که ما چند تا نگهبان هم از این موضوع بی نصیب نمی مونیم.»

گفتم: «نه پاک میشه. نگران نباش...»

«اگرم نشد، نشد. فوقش من یک میز برات درست میکنم!»

«مگه بلدی؟!»

«اگه میتونستی بیای بیرون از اردوگاه، میبردمت خونمون و بهت میزی که تازگیها درست کردم رو نشون می دادم. خیلی ارزون تموم شده، ولی همه دوست و فامیل عاشقش شدن!»

دوباره شاخ بود که میخواست از کله ام بیرون بیاید و حتم داشتم چشم هایم از حلقه بیرون زده بودند. این را از چهره جعفر به راحتی می شد، خواند. چون واکنش نشان داد: «چرا تعجب کردی؟ حرف عجیبی زدم؟»

«نه، ولی ... ولی راستش رو بخوای من هم یکبار یک میز درست کردم و خیلی ها عاشقش شدن و از آخر هم بالاخره هدیه اش دادم به یکی از رفقا...»

سعی کرد، وانمود کند که حالتش عادی است و از چیزی تعجب نکرده است. با آنکه لگه کاملاً پاک نشده بود، سری تکان داد و راه افتاد طرف حیاط اردوگاه. جلوی در ایستاد و برگشت: «شاید من هم میز رو به یکی از دوستانم که خیلی طالبش شده، بدم. یعنی... یعنی شاید تا الان اومده و اونه برده. چون دیشب، تلفنی، رضایت دادم بیاد میز رو ببره!»

آقا مهدی حالش بهتر شده، اردوگاه آرام است. گوشتهای خورشت ناهار بچه ها، مثل همیشه، معلوم نیست از کجا سر در آورده. خیلی وقت است که جعفر را نمی بینم. می گویند، به جبهه اعزام شده. شاید بقیه فهمیده اند که او هیچوقت اسرای ایرانی را نمیزند و برای تنبیه، او را فرستاده اند جبهه. شاید هم نوبت جبهه رفتنش رسیده بوده؛ نمی دانم. نمی دانم کسی که حاضر نیست اسرای ایرانی را کتک بزند، حاضر است ایرانی هایی که مقابلش می جنگند را به گلوله بندد یا نه؟! حالا بیشتر از قبل، از اینکه فرصت نشد تا به اندازه کافی با جعفر حرف بزنم، ناراحتم. روزهای حضورش توی اردوگاه، برایم شبیه به یک معما بود. مثل خیال و وهم. انگار توی عالم واقع وجود نداشت. اما داشت!

بعضی از روزها می آیم کنار میز جلوی در اردوگاه و به آن زل میزنم و در عالم خیال، جعفر را می بینم که دارد لگه روی میز را با دستمال پاک می کند. گاهی هم، وقتی جواد پس از کشیدن درد و احتمالاً خوردن چند لگد، از هوش رفته و دوباره به هوش آمده، در عالم خیال، جعفر را می بینم که جای من لیوان آب به دست جواد می دهد. نمیدانم این روزها خیال اند یا آن روزها؛ یا هیچکدام؛ یا حتی همه آنها! حتی بعضی وقتها احساس می کنم که جعفر وسط اردوگاه زیر مشّت و لگد بقیه عراقیها نعره می زند.

یکی از نگهبانها که از همه بیشتر با جعفر دمخور بود، می آید سراغم و صدایم می زند. یادم می آید که نوبت من است که دستشویی های توی حیاط اردوگاه را تمیز کنم. همینطور که دنبالش راه می افتم طرف دستشویی ها، بدون آنکه حساسش کنم، با بی خیالی

میگوییم: «از دوستت چه خبر؟»

«کی؟»

«جعفر، همانی که میگن به جبهه اعزام شده.»

او از من بی‌خیال‌تر نشان می‌دهد و قبل از آنکه به چیزی فکر کند یا تأملی داشته باشد یا بپرسد چرا این سؤال را می‌کنم یا حتی بگوید به تو مربوط نیست، میگوید: «مگر خبر جدید را نشنیده‌ای؟»

«خبر جدید؟!»

«بله، مگر نشنیدی، جعفر اسیر شده. الآن حتماً توی یک اردوگاه ایرانی، مثل تو دوران اسارتش را می‌گذرانند.» عبارت «مثل تو» توی سرم می‌پیچد. پژواکی عجیب توی سرم راه انداخته است این عبارت.

سیگارش را که تمام شده، جلوی درب دستشویی‌ها پرت می‌کند و در حالی که به دستشویی‌ها اشاره میکند، می‌گوید: «برو.»

دیکتاتوری با چشم های قهوه ای

سعید زارع محمدی

در این مجال قصد داریم کتاب «دیکتاتوری با چشم های قهوه ای» اثر رؤیا ابراهیمی (نشر شانی) را از پنجره نو صورت گرایان بنگریم. به لحاظ کمیت با بیست و یک اثر تقریباً یکدست مواجه ایم که در متن شامل فاکت های مستقیم و بی شائبه ای نسبت به هرمنوتیک جغرافیایی و تاریخی است. شعرهایی که قابلیت تاویل را کم و بیش دارا هستند. این مهمترین خصوصیت فرم نوشتاری ابراهیمی است. مثلاً مخاطب می تواند با خواندن شعر شماره ده و بند هایی چون «من شبیه سماوری بی آب/خسته از انتظار می سوزم/روز با چرخ زندگی تا شب/ درزهای گلابه می دوزم» به وضعیت اجتماعی زنان در برهه ای که اثر نوشته شده تا حدودی پی ببرد. البته اتفاقی که در پی بردن به این امر مخاطب را یاری می کند این است که در زیر هر اثر تاریخ نگاشته شده اثر هم به فصل و سال نوشته شده. برای مثال همین شعر شماره ده مربوط به پاییز نود و دو است. البته این کتاب گلچین شده شعرهای ابراهیمی از بهار هشتاد و یک تا زمستان نود و سه است و بالطبع این فاصله در نگارش آثار زبان را در نگاه طولی دچار سکتیهایی می کند که در ادامه اشاره خواهیم کرد.

در شعر چهارده از کتاب، رد پای فروغ کاملاً مشهود است، به لحاظ مارفولوژیک حتی کلماتی چون: حریق/پیکر/مردانه/فصل/سرکش/سیراب و ... در یک نگاه جامع تداعی گر شعر فروغ است ولی در شعر هجده از همین کتاب استقلال کلمات و مصاریع کاملاً مشهود است. شاعر در این شعر توانسته از تمامی ظرفیت های آزادی

استفاده کرده و چهارپاره ای دغدغه‌مند خلق کند. در این چهارپاره کلمات مفهوم و عمق یک رابطه‌ی عاشقانه ناموفق را طوری بیان می‌کنند که انگار هرگز قرار نبوده شیرینی وصال حتی در قالب کلمات بگنجد. این رنجوری و تلخی جاری و ساری در کلمات یکی از المان‌های مشخص شعر رؤیا ابراهیمی است. اشعار این کتاب اکثراً از عمق شکست‌ها و ناتوانی‌ها صدایشان را به گوش مخاطب می‌رسانند، در عین حال مبارزه‌ای در پس این نه‌توی ترس و تلخکامی وجود دارد؛ مبارزه‌ای که نامش را باید عصیان گذاشت، عصیان علیه وجود طاقت‌فرسای یک زن رنجور، عصیان علیه تابوهای اجتماعی که تحت تأثیر جنسیت بر زن سراینده این کتاب اعمال شده و فراتر، عصیان علیه زندگی، آنچنان که در دو بند آخر چهارپاره هجده می‌خوانیم: «زندگی روزهای خوبت هم / مثل این شعر تلخ و دلگیرند/ قبل رفتن فقط بلندم کن / شاعران ایستاده می‌میرند.»



سعيد زارع محمدی

استفاده‌نورده باره از کلمات: زن/زنان/دختر در این مجموعه گواه بر مدعای بنده است مبنی بر اینکه این اثر را می‌توان یکی از آثار جدی در حوزه شعر زنان (با دغدغه‌های معمول این قشر) برشمرد. منتها این تکرار بیش از حد که نه تنها در این کلمات بلکه در کلمات دیگری مانند: من/مرا/خودم و همین‌طور ضمیر بی‌شمار متصل اول شخص، نشانگر جهان بینی محدود و فقر دایره‌واژگان این شاعر است، که البته در کتاب اول و تجربه‌های نخست قابل اغماض و چشم‌پوشی است. حال آنکه اکثر بزرگان کتاب اولشان را تجربه می‌خوانند.

و اما اثر متمایز این کتاب که هم به لحاظ نثر و فرمالیسم و هم به لحاظ دیدگاه آوانگارد ادبیات در جهان امروز، کاری متمایز محسوب می‌شود، شعر شماره شانزده است که نورده بیت نقطه چین را شامل می‌شود. این شعر محذوف از کتاب رسالت والای شاعر را بطور تمام و کمال

متولد ۱۳۶۷ در تبریز
شاعر و روزنامه‌نگار
از او کتاب شعر «مارالان»
در نشر بوتیمار به چاپ
رسیده است.
او جایزه شعر نیاوران و
جایزه مولانا صافی را از آن
خود کرده است.

به انجام رسانده است و حاکی از تعهد این شاعر به ادبیات پاک و بی پرده است .

شعر شماره هفت با مطلع «آغوش من دروازه های تخت جمشید است/ می خواستم تو پادشاه کشورم باشی» مشهورترین اثر این شاعر محسوب می شود که متأسفانه در کتاب دو مصرع آن نقطه چین خورده (حذف شده) ، البته ناشر طی حرکتی هوشمندانه دو مصرع مذکور را در پشت جلد کتاب چاپ کرده ، که این هم به نوع خود یک جور از خودگذشتگی فرمالیستی و همینطور استفاده از تمامی ظرفیت های آزادی هنری محسوب می شود ، که یکی از ارکان مهم نقد نئو فرمالیستی است.

این مجموعه هرچند به لحاظ صناعات ادبی و آرایه ها مجموعه تقریباً ضعیفی محسوب می شود، ولی به لحاظ فن روایت نویسی در حوزه شعر جوان، یکی از بهترین های عرضه شده در نمایشگاه امسال است. شاعر خصوصاً در چهارپاره ها نه تنها چارچوب محتوایی قالب را رعایت کرده بلکه ابتکاراتی هم به خرج داده و می تواند در راستای اعتلای روایت در شعر امروز حرف تازه ای بزند.

در این سطور اثر «دیکتاتوری با چشم های قهوه ای» را از منظر نئو فرمالیسم بررسی کردیم. که مطمئناً مجموعه های دیگر شعر جوان امروز نیاز به انواع نقد در سبک های مختلف دارند . تحقق این نیاز توجه بیشتر منتقدان به این جریان را می طلبد .

سال‌ها پیش هنگامی که ما در شهر خاش بلوچستان و سیستان زندگی می‌کردیم، یک روز صبح زود پدرم که به شکار شبانه رفته بود بازگشت و حیوانی زنده در کیسه شکارش اندکی وول می‌خورد. پرسیدم چی گرفتی؟ پدرم گفت هیچی. مادر گفت حتما جوجه اردک است. خواهر کوچیکم با خوشحالی گفت: من باهاش بازی می‌کنم. پدر که کاملاً ساکت و در عین حال مبهوت بود چیزی نمی‌گفت. اما روشن بود که از چیزی ناراحت است. در کیسه گونی را محکم بسته بود. وقتی لباس هایش را عوض کرد و لباس راحتی منزل پوشید و یکی دو فنجان چای خورد، گفت: من نگران آقای سرگز می‌هستم.

مادر گفت: چرا؟ پدر گفت: او حالش بد شده تب کرده و منزل خوابیده است.

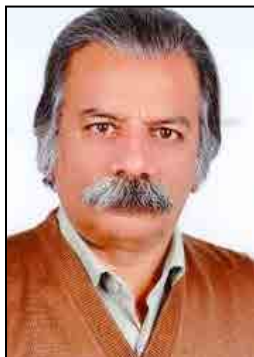
مادر گفت: خدا به خیر کند مگر در صحرا بلایی سرش آمده؟

پدر گفت: نه اما

مادر گفت: اما چه؟

پدر نفسی بلند کشید و گفت: وقتی به بیابان‌های اطراف خاش، در پشک کوه پنج انگشت رسیدیم، در منطقه‌ای باز هياهو می‌شنیدیم. مثل این بود که عده‌ای در حال عزاداری و شیون باشند. صداها مبهم بود اما معلوم بود که عده‌ای آدم هستند. روشن نبود که به چه زبانی حرف می‌زنند. من و آقای سرگز که با دوچرخه به شکار رفته بودیم، آرام پا می‌زدیم و از نسیم خنک شبانه‌های کویر که به صورتمان می‌خورد لذت می‌بردیم. هوا تاریک بود. تصور کردیم مردم یکی از دهات‌های اطراف هستند که سر و صدا می‌کنند. وقتی به محل صدا رسیدیم، نزدیک بود از وحشت بمیریم. مادر گفت مگر چه دیدید؟

پدر ادامه داد آنها آدم بودند اما همگی قدشان از یک وجب بیشتر نبود. تعدادشان زیاد بود. آنها از دیدن ما وحشت کردند اما فرار نکردند و با ما حرف زدند. آنها در اطراف خود مشعل‌های بزرگی داشتند که همه جا را روشن کرده بود. مردی که از همه پیرتر بود و به او ابوسلیمان سجستانی می‌گفتند به ما خوشامد گفت. او با لهجه شیرین فارسی قدیم حرف می‌زد؛ به زبان رودکی و فرخی سیستانی. من پرسیدم شما که هستید و چرا این همه شیون می‌کنید؟



دکتر عبدالحسین فرزاد

متولد ۱۳۲۹ در زاهدان
مترجم، پژوهشگر، منتقد و
استاد دانشگاه
عضو هیئت علمی (دانشیار)
پژوهشگاه علوم انسانی
و مطالعات فرهنگی؛ از
او تاکنون بیش از بیست
کتاب به چاپ رسیده است.
بیشترین آثار بانوی شاعر
سوری غاده السّمان با
ترجمه وی به دنیای ادبیات
عرضه و شناسانده شده
است.

ابوسلیمان گفت: نوعی بیماری در میان ما افتاده و همه گیر شده است. و بیشتر بزرگان و اهل فضل را بیمار کرده است. من پرسیدم شما که هستید؟

ابو سلیمان گفت ما همه از نسل مردمان قدیم اینجا هستیم و قرن ها در این سرزمین زندگی کرده ایم.

من پرسیدم چرا این قدر کوتاه و کوچک هستید؟

ابو سلیمان در حالی که با شکر آویز دستارش اشکش را پاک می کرد گفت: فرزندم ما قبلا اندازه شما بودیم اما از سی-چهل سال پیش که در این منطقه باران های اسیدی بارید مرتب روزبه روز ما کوچکتر و لاغرتر می شدیم. باران های اسیدی همراه تندرهای هولناک بود. صدای تندر ها به نعره های مستانه رندان و خراباتیان و ولگردان و اوباش و غوغاییان، شبیه بود. گروهی از ما مردند. اکنون مردم اندوهگین هستند زیرا فاضل ترین و دانشمندترین ما، همان بیماری را گرفته است و در حالت احتضار است. وقتی من و آقای سرگزی به بالین آن بیمار رفتیم، مردی میان سال و زیبا را دیدیم که در حال جان کندن است. از ابو سلیمان پرسیدیم این کیست؟

با تشر گفت: مگر شما مدرسه نرفته اید؟

گفتیم: چرا رفته ایم. گفت خب پس باید استاد را بشناسید.

ما وقتی خوب به چهره بیمار خیره شدیم نزدیک بود از وحشت قالب تهی کنیم. بله ما او را می شناختیم. به همان شکلی که عکسش را در کتاب فارسی دبستان دیده بودیم. آقای سرگزی حالش بد شد دستم را گرفت که پس نیفتد. دستش سرد بود و رنگش پریده بود.

همه آن آدم کوچولوها در برابر ابوسلیمان سجستانی، تعظیم می کردند و او هر فرمانی که می داد همه انجام می دادند. من گفتم: از دست ما اکنون چه کاری ساخته است؟

ابو سلیمان گفت: از شما می خواهیم که شیخ الرئیس را با خودتان ببرید تا حکیمان شما او را مداوا کنند؛ چون اگر شیخ الرئیس خدای ناکرده خدای ناکرده، به رحمت حق برود هم جماعت ما می میرد و نابود می شود و هم جماعت شما که به ظاهر بزرگتر از ما شده اید.

من به ابوسلیمان گفتم: مگر کتاب «قانون» در طب در اختیار شما نیست؟

ابوسلیمان گفت: هست. اما این بیماری تنها به دست شما و با نسخه های جدید و پیشرفته شما قابل مداوا

است، زیرا باران اسیدی بر شهر ما باریده است .
پدر با اندوه حرفش را تمام کرد و کیسه را باز کرد و با آرامش و دقت ، آدمی مینیاتوری را از کیسه بیرون آورد. ما که با حرف های پدر ترس مان ریخته بود ، با شگفتی و ناراحتی ، او را دیدیم که با وقار و زیبایی تمام آرام خوابیده است و گاهی دست ها و پاهایش را تکان می دهد در حالی که چشمانش بسته است . خواهر کوچکم گفت : بابا این قیافه را من می شناسم عکس او در کتاب فارسی ما هست .
خواهرم کتاب فارسی اش را آورد و در درس حکیم و پزشک بزرگ ایران ، عکسی چاپ شده بود که همه ما آن عکس را در همه جا دیده بودیم و می شناختیم .

روز بعد پدر ، شیخ الرئیس را نزد خانم افرا برد. من هم با او رفتم . خانه افرا در شرقی ترین نقطه شهر خاش قرار داشت . هروقت آفتاب طلوع می کرد اول به خانه افرا می تابید گویی از افرا برای طلوع کردن اجازه می گرفت و بعد طلوع می کرد . افرا زنی بسیار زیبا و خردمند و حکیم و مهربان بود . افرا را همه می شناختند اما هیچکس به یاد نداشت که زمانی افرا نبوده باشد . او گویی مادر همه مردم بود . به فکر همه بود . همه او را می شناختند و درمان همه بیماری ها نزد او بود. چهره اش از بس زیبا و لطیف بود ، حالتی مقدس را در ما ایجاد می کرد . زیبایی اش گویی زمینی نبود ، آسمانی بود .

هنگامی که افرا ، شیخ الرئیس را از پدر گرفت و در آغوش دلنوازش قرار داد ، ابروان کمانی اش در هم رفت. اخم زیبایش قلب مرا لرزاند ، آهی عمیق کشید و لب برگ بیدش کمی لرزید و چند قطره اشک بر گونه زیبایش غلتید و خال سیاه و کوچک کنج لبش را تر کرد . آنگاه در حالی که بغض کرده بود به پدر گفت: «عزیزانم ! شما خودتان را مداوا کنید ، شیخ الرئیس بهبود پیدا می کند و دوباره بزرگ می شود . اگر این چنین شود ، همه مردمان پشت کوه ، هم بزرگ و بزرگ تر از شما می شوند .»

من و پدر در راه بازگشت ، هیچ حرفی با هم نزدیم . من در خیابان حس کردم که همه مردم کوچکتر از قبل به نظر می رسند؛ خیلی کوچکتر .

داستانی تازه از: علیرضا محمودی ایرانمهر

دست از طلب ندارم تا کام من بر آید
یا تن رسد به جانان یا جان ز تن بر آید

هنوز توی تاریکی دراز کشیدم. هنوز تنم درد می‌کنه و ساعت موبایل بازم داره زنگ می‌زنه. باید فکر کنم تا یادم بیاد الان ساعت سه و نیم صبحه، باید فکر کنم تا یادم بیاد چرا باید سه و نیم صبح بیدار بشم و در تاریکی شب پیش برم. باید فکر کنم تا یادم بیاد که چهل سالمه، تنهای تنهام، به هیچ آرزوی واقعی نرسیدم، به هر چی امید بسته بودم بر باد رفته و راه فراری باقی نمونده... سربازی که نیمه شب از سنگر بیرون اومده و در میدون مین پیش می‌ره، به سمت گلوله‌هایی که مستقیم از توی تاریکی می‌یان. کمی طول می‌کشه تا یادم بیاد سربازهای نا امید بهتر می‌جنگن، سربازهایی که راه فرار ندارن...

علیرضا به تخته سنگ تکیه داده و بالای سرش رو نگاه می‌کنه. صدای فریاد شکارچی‌هایی که گرازها رو در تاریکی شب رم می‌دن از پشت تپه شنیده می‌شه. دوباره صدای شلیک بلند می‌شه. انعکاسش توی کوه‌ها شبیه یه گالن بزرگ آبه که جایی توی آسمون خالیش می‌کنن. علیرضا کنار تخته سنگ نشسته و دستش رو روی سینه‌اش گذاشته، درست زیر قلبش و گرمای خونی رو که آروم آروم از لای انگشت‌هاش ترشح می‌شه احساس می‌کنه. ماه پشت صخره‌های سنگی کوه غروب کرده. حالا می‌تونه راه شیری رو توی آسمون ببینه. بزرگ و درخشان و غافلگیر کننده است. زخم زیر سینه‌اش رو فشار می‌ده و فکر می‌کنه چرا در فضایی بزرگ و بی‌نهایت گلوله‌ای به این کوچکی درست باید به من بخوره. فکر می‌کنه گلوله‌ای که سینه‌اش رو سوراخ کرده درست اندازه یه لوبیا ست، فکر می‌کنه زمین در راه شیری فقط یه نقطه‌ی کوچیک و ناپیداست، اما گلوله سرگردان شکارچی احمقی که بی‌هدف توی تاریکی شب شلیک شده در این فضای بی‌نهایت باید درست به سینه اون بخوره ...

زنگ ساعت موبایل رو قطع می‌کنم. سر جام روی تخت می‌شینم. لپ‌تاپ هنوز روی میز کارم روشن و نور ضعیفی از صفحه‌ی نمایشگرش توی اتاق تابیده. در نور آبی کم‌رنگ لپ‌تاپ به انگشت‌های دستم نگاه می‌کنم. به صدای شلیک تفنگ شکارچی‌ها در تاریکی شب فکر می‌کنم و شخصیت مردی که گرمای خون خودش رو روی انگشت هاش حس می‌کنه. باید صورتم رو بشورم. باید دوباره بشینم پشت میز و شروع کنم به نوشتن. این تنها فرصتیه که دارم. مته سربازی که فقط در تاریکی شب می‌تونه از سنگر بیرون بیاد. یا شکارچی که تمام شب پشت تخته سنگ منتظر رسیدن گراز هاست. این ساعت‌های نیمه شب تیکه ای از زمانه که از زندگی می‌دزد، ساعت سه و نیم تا شش صبح. تیکه از چهل سالگی من برای جنگیدن با تصویرها و کلمه‌ها. برای نوشتن یه داستان تازه، برای ساختن چیزی که هیچ چیزی نیست و مزه‌مزه کردن طعم تلخ و عجیب ناامیدی، طعم چای گس و غلیظی که خواب از سرت می‌پرونه. دردی برای به یاد آوردن این که هنوز زنده‌ام، چیزی که در طول روز به راحتی فراموش می‌شه. در تمام طول روز من فقط یه کارشناس اخراجی تاریخم که در کارگاهی زیر زمینی تخته‌های پلاستیکی کفش رو زیر دستگاه پرس می‌ذاره، یه کارشناس بیکار، مته خداوندی تنها پیش از خلق جهان یا پیامبری بی‌معجزه و کتاب. یه شکست خورده معمولی با انبوهی از رؤیاهای ناتمام. پر از زن‌های نیمه‌کاره، مردان از هم متلاشی شده، بچه‌هایی که تکه‌هاشون گوشه و کنار یه زمین بازی پراکنده است یا یه شکارچی تیر خورده که هنوز زنده است...

خون تازه اون قدر داغه که انگشت‌هاش رو می‌سوزنه. جایی همین نزدیکی باد خنک شبانه علف‌های بلند رو تگون می‌ده. علیرضا فکر می‌کنه قبل از این که هوا روشن بشه می‌میرم. فکر می‌کنه خورشید دیروز آخرین باری بوده که آفتاب رو دیده، فکر می‌کنه این آخرین باری ست که غبار درخشان راه شیری رو توی آسمون می‌بینم.

با یه لیوان بزرگ چای غلیظ پشت میز، جلوی لپ‌تاپ می‌شینم و به نور آبی نگاه می‌کنم. سربازی که در تاریکی نیمه شب از سنگرش بیرون می‌آید و آرام آرام وسط میدون



علیرضا محمودی ایرانمهر

متولد ۱۳۵۳ مشهد
نویسنده، منتقد ادبی،
مدرس ادبیات داستانی و
فیلم‌نامه‌نویس
نویسنده فیلم‌نامه‌های
تلویزیونی و سینمایی از
جمله: دلخون، آزادراه،
شطرنج باز و راز.
از وی مجموعه داستان
«حافظ خوانی خصوصی»
در نشر چشمه منتشر
خواهد شد.

مین جلو می ره. میدون جنگ بزرگی که فقط مال خودشه. این دو ساعت و نیم زمانیه که از زندگی دزدیم تا تیکه‌های از هم پاشیده دنیام رو کنار هم بچینم. دنیایی که حتی وقتی به تمامی ساخته می‌شه باز هم هیچ چیزی نیست، باز هم فقط یه داستانه، یه سایه است که می‌تونی از وسطش عبور کنی. اما سایه‌هاش حرکت می‌کنن، زن‌هاش لبخند می‌زنن و مردهاش راه می‌رن.

گلوله ریه‌اش رو سوراخ کرده. احساس می‌کنه آروم آروم داره پر از خون می‌شه و نفس کشیدنش سخت تر می‌شه. به راه شیرینی نگاه می‌کنه و فکر می‌کنه هنوز خیلی مونده تا هوا روشن بشه.

اولین داستانتان که منتشر شد شونزده سالم بود. داستان من درست کنار داستان کوتاهی از ارنست همینگوی چاپ شده بود. وقتی حروف چاپی اسم خودم رو پشت جلد مجله خندم، احساس کردم می‌تونم چیزی رو توی دنیا تغییر بدم. ولی سال‌ها زمان لازم بود که بفهمم واقعی‌ترین چیزها هیچ وقت توی دنیا تغییر نمی‌کنن. بفهمم وقتی همیشه به دنبال تغییر دادن چیزی هستی، نمی‌تونی واقعی‌ترین چیزهایی رو که همیشه دور و برت هستن دوس داشته باشی. بفهمم برای این که همیشه آرزوی تغییر چیزی رو توی دلت زنده نگه داری نیاز به ذخیره بزرگی از خشم داری. ارنست همینگوی توی بیست و سه سالگی زیباترین رمان قرن رو نوشت، ولی من توی چهل سالگی هنوز دارم تخته کفش‌ها رو پرس می‌کنم. همیشه نوشتن چیزی شبیه «خورشید همچنان می‌دمد» آرزوم بود. افقی که همیشه به سمتش می‌ری. شبیه همینگوی شدن جایزه‌ی بزرگ زندگیم بود. افقی که هر چی بیشتر به سمتش می‌ری، بیشتر گم می‌شی.

صدای خش خش تازه‌ای رواز لای علف‌های بلند می‌شنید. بعد دو نقطه درخشان رو دید که بهش زل زده بودن. چشم‌هایی وحشی و واقعی که هیچ وقت تا این اندازه از نزدیک ندیده بود. چشم‌ها توی تاریکی بهش نزدیک می‌شدن. فکر کرد حالا دیگه حتی فریاد کشیدن هم فایده‌ای نداره. صدای شکارچی‌ها که گرازها رو رم می‌دادن دورتر شده بود. علف‌های بلند باز هم خش خش کردن و دو

نقطه روشن جلو تر اومدن. حالا می تونسست صورتش رو تو نور ستاره ها از نزدیک ببینه. یه روباه بود. یه روباه واقعی. فکر کرد چرا از من نمی ترسه؟ چرا فرار نمی کنه؟ هیچ وقت تصور نمی کرد چنین چیزی رو یه روز با چشم های خودش ببینه. یه روباه واقعی که درست توی چند متریش واسته و بهش نگاه می کنه. شاید هم مرده بود. برای همین روباه ازش نمی ترسید. حیوون ها بوی مرگ رو خوب حس می کنن. نفس عمیقی کشید و از این که هنوز می تونه درد رو توی سینه اش احساس کنه خوشحال شد. صدای حباب های خون رو توی شش هاش می شنید اما هنوز می تونسست نفس بکشه. روباه سرش رو جلو آورد و بو کشید. بوی عرق دم مرگ، بوی فلزی خون تازه و بوی ضمع علف های وحشی که ساقه شون زیر وزن تن او خم شده بود، بوی خاک که نم صبحگاهی هوا رو جذب می کرد، بوی پشم کهنه یه ژاکت سوراخ شده دست باف. صدای نفس کشیدن روباه رو می شنید. حیوون نفس عمیقی کشید و بعد لای علف های بلند برگشت. صدای خش خش علف ها رو که کم کم داشت دور می شد توی تاریکی می شنید.

حالا کلمه ها با سرعت بیشتری روی مانیتور پشت سر هم ردیف می شن. آدم هایی که ساختم شروع به حرف زدن می کنن. مته چرخ دنده های یه کارخونه ی بزرگ و قدیمی که با سر و صدا و غیژغیژ سائیده شدن تکه های فلز بر روی هم کم کم به حرکت در می یان و حرکت هر چرخ، چرخ بعدی رو به حرکت درمی یاره. همه آدم های من: یه خیاط لباس های شب، یه سرباز مرده که هنوز داره خاطراتش رو مرور می کنه، یه دختر که توی آینه به خودش خیره شده، یه شکارچی که به صدای حباب های خون توی ریه هاش گوش مید و به راه شیری خیره موند... هر چی جلوتر میرم گرم تر میشم. فکر می کنم نوشتن چیزی شبیه متلاشی کردن خودته برای این که بتونی با تکه های خودت آدم های تازه ای بسازی. ارنست همینگوی یه جا می گه «ما کسایی رو که دوس داریم با قلب مون میخریم، برای همین ممکنه یه تیکه از قلبت توی اسپانیا زیر چرخ های یه آمبولانس بمیره، تکه ای از قلبت توی هتلی در پاریس جا بمونه یا توی آفریقا با یه گلوله کارش تموم بشه.» توی نور آبی لب تاب غرق شدم و فکر می کنم فقط آدم ها نیست که ما با قلب مون می خریم.

شکست‌ها و آرزوهای برباد رفته هم هر کدام تیکه ای از تو رو جدا می‌کنه و می‌بره. تمام پل‌های پشت سرت رو خراب می‌کنه، اما سربازهای نا امید همیشه بهتر می‌جنگن. سربازهایی که منتظر هیچ معجزه و منتظر هیچ تغییری نیستن. تجربه‌های زیاد توی زندگی لازمه تا همه طیف رنگ‌های جذاب نا امیدی رو درک کنی، کهکشان‌های از هیچ، مته فضای پوچ و خالی و بی‌نهایت بین الکترون‌های اتم که جهان رو ساختن. همه جهان از فضای خالی بین الکترون‌ها ساخته شده. ولی سال‌های زیادی لازمه که بفهمی هرچی قوی‌تر بشی کمتر نیاز داری برای هر چیزی توی زندگی معنایی پیدا کنی. این که برای دوست داشتن هر چیزی به چیز در آینده امید ببندی، این که بفهمی کشف همه رنگ‌های عجیب و جذاب و هیجان انگیز نا امیدی یه جور هنره. هنرمند ناامیدی.

سالهای زیادی لازمه که
بفهمی هر چی قوی تر
بشی، کمتر نیاز داری
برای هر چیزی توی
زندگیت معنایی پیدا
کنی.

ترشح خون آروم آروم داره کم می‌شه. علیرضا به تخته سنگ تکیه داده و سرد شدن خون رو روی انگشت هاش احساس می‌کنه. ممکنه تا روشن شدن هوا زنده بمونه؟ چه قدر تا روشن شدن هوا مونده؟ هنوز از دور دست‌ها صدای شلیک تفنگ‌های شکاری شنیده می‌شه. احتمالاً تا زمانی که هوا کاملاً روشن نشه، شکارچیا متوجه چیزی نمی‌شن. چه قدر به روشن شدن هوا مونده؟ یه فرصت بی‌نهایت. شاید طولانی‌تر از همه زندگیش. اون قدر که می‌تونه هر چه قدر دلش خواست به هر گوشه از آسمون نگاه کنه. از جایی که راه شیری در آسمون پدیدار می‌شه تا جایی که پشت صخره‌های سنگی قله کوه فرو می‌ره. چه قدر احمقانه است که بخواد منتظر روشن شدن هوا بمونه. چه قدر رقت انگیز و حسرت باره که امیدوار باشه شکارچی‌ها برگردن و پیداش کنن. امیدهایی که پر از ترس مرگ هستن. امیدواری‌هایی که آروم آروم مسمومت می‌کنن. تسلیمت می‌کنن. ولی سربازهای نا امید بهتر می‌جنگند. سربازهایی که راهی برای برگشتن ندارن. سربازهایی که فقط می‌جنگند چون هنوز زنده‌اند. باد خنک شبانه که لای علف‌های بلند می‌گذره به صورتش می‌خوره. احساس کرد باد داره موهای روی پیشانی‌ش رو تکه می‌ده. ضربان نبض رو که زیر سطح پوست تمام تنش آروم و منظم می‌تپه احساس می‌کنه. چه قدر

عجیبه که هیچ وقت تا این اندازه زنده بودن خودش رو احساس نکرده بود.

تا وقتی سپیده ی صبح رو از پشت پرده های پنجره می بینم همین طور فقط می نویسم. آخرین سیگار شبم رو روشن می کنم. شکارچی زخمی در سکوت به گذشت لحظه های شب نگاه می کنه و منتظر هیچ چیزی نیست. حالا تا ساعت هشت و نیم فرصت دارم که بخوابم. بعد بیدار بشم یه لیوان شیر بخورم و برم سر کار؛ کارگاهی پر از بوی حلال های چسب و چرم تازه. توی تاریک روشنای سپیده دم روی تختم دراز می کشم. هنوز نمی دونم شکارچی زخمی تا صبح زنده می مونه یا می میره. اما احتمالا تا روشن شدن هوا کم کم می فهمه وقتی بدون هیچ امیدی می جنگی هیچ وقت شکست نمی خوری. وقتی منتظر هیچ جایزه ای در آینده نیستی شکستی هم وجود نداره. معجزه ناامید، معجزه هنر ناامیدی که حتی بعد از چهل سال شکست باز هم سر پا نگرت می داره، چیزی که باعث می شه وسط بوی غلیظ حلال های چسب ذوب نشی، چیزی که وقتی همه آرزوهات بر باد می رن نمی داره از هم بپاشی، چیزی که باعث می شه از جنگیدن دست نکشی، دست نکشی، دست نکشی، دست نکشی، دست نکشی، چون می دونی یا می میری یا با تمام تنت از زندگی، از همه اون چیزی که از زندگی می خواهی کام می گیری. چون می دونی تمام اون لحظه هایی که می جنگیدی صاحب واقعی زندگیت بودی، بدونی زندگیت بدون این که دنبال معنایی برایش باشی ارزش اون رو داشتن که برایش بجنگی و بمیری. هنرمند ناامیدی، هنری که بهترین لحظه های زندگی رو خلق می کنه. من در همین لحظه یکی از قدرتمند ترین آدم هایی هستم که داره روی کره زمین نفس می کشه. هوا داره روشن می شه. حالا باید همه آدم هایی رو که خلق کردم فراموش کنم. باید رهاشون کنم تا به زندگی شون ادامه بدن. باید بخوابم. باید به بدنم استراحت بدم برای جنگی که فردا شب ساعت سه و نیم دوباره شروع می شه.

هوا داره کم کم روشن می شه. باد سرد تر شده. غبار راه شیری در آسمون ناپدید شده، خون ریزی قطع شده. علیرضا به تخته سنگ تکیه داده و داره به تغییر رنگ آسمون نگاه می کنه. دو تا از شکارچی ها دارن از دامنه کوه پایین می یان. بعد وامی ستن و به نقطه ای خیره می شن. یکی از اون ها با انگشت تخته سنگ رو نشون می ده. بعد هر دو شروع به دویدن می کنن.

سفر دور و دراز به وطن

گفت و گو با دکتر صفدر تقی زاده

گفت و گو از: علی عظیمی نژادان

نزدیک به هفتاد سال است در عرصه‌های مختلف مرتبط با ادبیات معاصر غرب و ایران مشغول فعالیت است. کتابها و مقالات فراوانی را در این عرصه منتشر کرد. امیدواریم در این مجال با زوایای تازه‌ای از زندگی و ایده‌های جناب استاد تقی‌زاده آشنا شویم.

شما در ۲۵ خرداد ۱۳۱۱ در آبادان متولد شدید از چه زمانی علاقه‌مند به مطالعه در زمینه ادبیات داستانی غرب و ایران شدید؟

بنده در آبادان متولد شده و در مدرسه فرهنگ بودم. دوره متوسطه و دبیرستان را در رازی آبادان گذراندم. دوره پرباری بود. در دبیرستان رازی آبادان آن موقع آقای نجف دریابندری و آقای فریدون‌کار شاعر آن ایام برای خودشان برو و بیایی داشتند. دبیرستان رازی در حقیقت دوره تجربه پیدا کردن و وارد دنیای هنر و ادبیات شدن بود. دبیرستان رازی استادان درجه یکی داشت یک گروه ارکستر فرنگی داشت و یک گروه ارکستر سنتی که من هنوز تصویر آن جوانی که ساکسیفون می زد در ذهنم هست. برای ما که تازه به دبیرستان آمده بودیم خیلی جذاب بود بعداً جلسات سخنرانی هم برگزار می شد. علاوه بر اینها یک نشریه هم داشت که سالی یک بار منتشر می شد و فعالیت‌های فرهنگی دبیرستان را معرفی می‌کرد.

استاد شما هم در آن نشریه مطلب داشتید؟

خیر من در آن نشریه مطلب نداشتم، چون تازه سالهای اول دبیرستان بودم و برنامه بعدی ما این شد که من به مدرسه پژوهشگاه هنری رفتم. در آنجا هم دنیای دیگری بود با معلم‌های دیگر. یکی از معلم‌های ما برای اولین بار کتاب «خیمه شب بازی» صادق چوبک را به ما معرفی کرد و مطالعه این کتاب موجب شد که مسیر مطالعه ما به طور کلی عوض شود. آن موقع نویسندگانی مثل حسینقلی مستعان و جواد فاضل از افراد مطرح آن ایام بودند که بنده هم به آنها علاقه پیدا کردم. به یک باره به این مسائل علاقه مند شدم و نامه نوشتم به جواد فاضل که ایشان هم جواب نامه را برای من دادند و مقداری هم مطلب نوشته بودند



و از این حیث خوشحال که بنده علاقه مند به کار ادبیات و داستان و... هستم.

پس اولین داستانهای ایرانی که شما با آنها آشنا شدید، کارهای جواد فاضل و مستعان بود، اما اولین کار جدی که شما را متحول کرد مجموعه داستان «خیمه شب بازی» مرحوم صادق چوبک. درسته؟

کاملاً درسته. آقای صادق چوبک برای اولین بار ابتکاراتی به خرج داده بود در این داستانها که بعداً من متوجه شدم ایشان از روی یکی از داستانهای نویسنده خارجی به نام آلبرت مذارکس الهام گرفته و این داستان را نوشته. خلاصه داستان صادق چوبک که اسمش «عدل» بود عبارت بود از یک اسبی در یک جوی آبی که یخ زده بود افتاده بود و دست و پا شکسته و عده ای دور و اطراف این صحنه جمع شدند و هر کسی اظهار نظر می کرد. مثلاً بچه ای می گوید که این با درشکه اش بوده ولی معلوم نیست درشکه اش الان کجاست. بعدها من در نوشته های آلبرت والست - که چند تا کار از آن به فارسی ترجمه کردم - مضمون این داستان را دیدم. البته این تنها داستانی بود که صادق چوبک در کتاب «خیمه شب بازی» با الهام از یکی از نویسندگان خارجی گرفته بود، ولی مابقی داستانهایش آنچنان اصیل بود و آنچنان بومی که خیلی به دل می نشست و نشانه ذوق و قریحه غریب صادق چوبک در نوشتن داستانهای کوتاه بود.

با مطالعه مجدد داستانی که شما ترجمه کردید یعنی واقعه سرپیچ خیابان اثر آلبرت والست و مقدمه ای که هم در مجله «آرش» در خرداد ۱۳۴۲ به چاپ رسید در همان جا شما در ترجمه مشترکی که با شادروان محمدعلی صفریان داشتید متذکر شدید که شباهت داستان ها با هم شفقت انگیز است. من فکر می کنم تأثیرپذیری از صادق چوبک در کارهایی که به خصوص شما در زمینه ترجمه به کار گرفتید محدود نمیشد به همین داستان واقعه سرپیچ خیابان؛ یک زمینه دیگر از

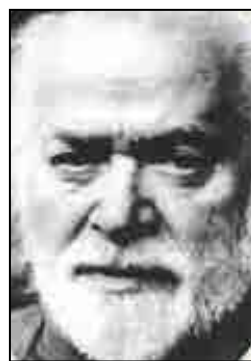
تأثیرپذیری شما و آقای صفریان در کارهای مشترکی که با هم داشتید در ترجمه آثار مختلف نویسندگان غربی مثل توجه به یوجین اونیل نمایشنامه نویس برجسته آمریکایی دیده می شود... درسته؟
بله

با خود صادق چوبک کی آشنا شدید؟

از سال ۱۳۲۵ یا ۱۳۲۶ بود و این که شما می فرمایید کاملاً درست است. برای اولین بار ما یک نمایشنامه کوتاهی خواندیم از یوجین اونیل که خود صادق چوبک این را ترجمه کرده بود. برای آن ایام نمایشنامه مبتکرانه ای بود. شما کاملاً درست متوجه شدید که علاقه ما به «یوجین اونیل» از اینجا نشئت گرفت و ادامه پیدا کرد. اما شاید یک نکته جذاب در این جا وجود دارد این است که نوشته های «یوجین اونیل» به خصوص این نمایشنامه کوتاهش اصلاً قابل خواندن به انگلیسی نیست یعنی ایشان آنقدر صدای کلمات را درآورده که کسی دیگر متوجه معانیش نمی شود. ولی در همان هنگام یک اتفاقی که افتاد این بود که ما در پژوهشکده نفت آبادان به توصیه یکی از معلمان هر هفته دو سه بار به سینما می رفتیم و فیلم سینمایی می دیدیم. از قضا متوجه شدیم که داستانهای «اونیل» هم به صورت یک فیلم سینمایی نشان داده می شود و بنده خودم رفتم دیدم و حیرت کردم.

کدام فیلم بود استاد؟

فیلم «سفر دور و دراز به وطن». خلاصه نمایشنامه عبارت است از این که: چند نفر که نتوانستند در ایام رکود اقتصادی در آمریکا کاری پیدا کنند، سوار کشتی های مسافرتی شدند و رفتند تا یکی دو سال روی آب و کالاهایی بردند و بعد از دو سال برگشتند به همان جا و همان بندر و پولی که گیرشان می آمد یک سرمایه می شود که می توانند با آن زندگیشان را ادامه بدهند. آنها وقتی بعد از دو سال



صادق چوبک

یکی از معلمهای ایرانی ما برای اولین بار کتاب خیمه شببازی اثر صادق چوبک را به ما معرفی کرد و مطالعه این کتاب موجب شد که ما مسیر مطالعه ما به طور کلی عوض شود.

وارد بندر می شوند چه سختی‌هایی که تحمل نکردند! وقتی برمی‌گردند به آن بندر اولیه، یک کافه ای آنجا بوده و همه‌دار و ندارشان را آنجا از دست می‌دهند. در پایان سوار کشتی بعدی که از همان‌جا حرکت می‌کرده می‌شوند و برای دو سال دیگر دوباره مسافرت می‌کنند.

پس از همکاری مشترک آقای رضا سیدحسینی با عبده توکل که نخستین افرادی بودند که در ایران ترجمه مشترکی داشتند شما و آقای صفریان دومین گروهی بودید که در واقع ترجمه‌های مشترکی با هم داشتید. با آقای صفریان از کی آشنا شدید؟

ما در پژوهشکده نفت آبادان به توصیه یکی از معلمان هر هفته دو سه بار به سینما می‌رفتیم و فیلم سینمایی می‌دیدیم. از قضا متوجه شدیم که داستان‌های «اونیل» هم به صورت یک فیلم سینمایی نشان داده می‌شود و بنده خودم رفتم دیدم و حیرت کردم.

با آقای صفریان در پژوهشکده نفت آبادان آشنا شدم. این پژوهشکده دانش پژوهی‌هایی را جذب می‌کرد که از شهرهای مختلف می‌آمدند و در نتیجه هر کدام از یک شهری بودند. البته یک امتحان ورودی هم داشت. آنجا را آقای «براند» و «فری‌من» مدیریت می‌کردند. علاوه بر آن دو، خانم «اسکلت فیلد» زبان انگلیسی درس می‌داد. آقای «فری‌من» این ضرب المثلی که می‌گویند کله‌اش بوی قورمه سبزی می‌دهد، برای خودش عوالمی داشت و در کار تئاتر و ادبیات و سینما هم بود. قرار شد ایشان یک نمایشی بیاورند روی صحنه. از قضا آقای محمدعلی صفریان، علی‌لیاقتی و بنده را انتخاب کردند که در این نمایش شرکت کنیم. ما که اصلاً روحمان خبردار نبود از کار نمایش و بازیگری و این حرف‌ها، رفتیم این نمایش را اجرا کردیم. طوری این نمایش مورد اقبال حاضرین آنجا که بیشتر خانواده آن دانش پژوهان بودند قرار گرفت که پیشنهاد شد ما این نمایشنامه را به فارسی هم اجرا کنیم. بعد آقای «فری‌من» به ما گفت که کسی هست که این را به فارسی ترجمه کند. بنده و آقای صفریان بی‌هیچ مقدمه قبلی و بدون اطلاع از ذوق همدیگر، آمدیم و این نمایشنامه را ترجمه کردیم که به فارسی هم اجرا شد و خیلی مورد اقبال قرار گرفت. به این طریق بنده با آقای صفریان آشنا شدم و یکی از کارهایی که خانم «اسکلت فیلد» برای پیشرفت انگلیسی ما انجام می‌داد این بود که داستان‌های کوتاهی از نویسندگان بنام می‌آورد تا ما با فرم داستان

کوتاه هم آشنا شویم. به این طریق همکاری ما با آقای محمدعلی صفریان ادامه پیدا کرد.

استاد، آن نمایشی که اجرا کردید به عنوان پروژه فارغ التحصیلی تان اجرا کردید یعنی شما و آقای صفریان و لیاقتی، یا نمایشنامه دیگری کار کردید؟

خیر، این نمایشنامه دیگری بود. اصلاً ما آن موقع «یوجین اونیل» را نمی شناختیم. بعدها آمدم و با خواندن نمایشنامه دیگری که آقای صادق چوبک در مجله «سخن» چاپ کرده بود «یوجین اونیل» را شناختیم. این نمایشنامه دیگری بود که خود آقای «فری من» برای ما انتخاب کرده بود.

یادتان نبود اسمش چه بود؟

مثل این که اسمش «کلبه ای وسط جاده» بود.

گفت وگو با «فاکنر» که شما ترجمه کرده بودید، گفت وگوی مهم و معروفی است که بعدها توسط مترجم دیگری هم مجدد پس از سالها ترجمه شد. در این ترجمه ها سهم شما و آقای صفریان به چه اندازه بود؟ یعنی ویراست نهایی با چه کسی بود؟

گفت وگو با «ویلیام فاکنر» بسیار شیرین و جذاب بود. در مجله ای منتشر شده بود به نام «بوکس ران بوکمن» که در انگلیس منتشر می شد. بعد از چاپ آن در مجله مزبور، خیلی شیفته شدیم و با هم دیگر شروع کردیم به ترجمه کارهای دیگر. بعداً آقای محمدعلی صفریان در آمریکا مرحوم شد. خیلی جایی تأسف داشت علتش هم این بود که اینها خانوادگی یک ناراحتی قلبی داشتند. شیوه ترجمه دو نفری ما این گونه بود که یک صفحه را بنده می گرفتیم و ترجمه می کردم و به ایشان می دادم، ایشان مقایسه می کرد و به من بر می گرداند و مندوباره این را نگاه می کردم و برای بار سوم هر دو با هم نگاه می کردیم. به این طریق ترجمه های ما چون یک اصالتی پیدا می کرد شهرت پیدا کرد. ما در مجله «سخن» دکتر پرویز ناتل خانلری که شاید طولانی ترین مجله ادبی است که تا حالا منتشر شده، مطالبی داشتیم. این برای خود ما هم که برای اولین بار نگاه کردیم یک چیز حیرت آوری بود؛ یعنی در ده ساله اول انتشار مجله «سخن» ما که سن و سالمان هنوز به آنجا نرسیده بود آنجا مقاله داشتیم...

از یک زمان به بعد همکاری شما با آقای صفریان قطع شد و هر کدام راه مستقل خودتان را پی گرفتید، فکر می کنم از اواسط دهه چهل. ایشان برای خودشان «دوبلینی های جیمز جویس» و «دل تاریکی و جوانی» «جوزف کنراد» را کار کردند و شما هم به ترجمه های خودتان در قالب مقالات متعدد و کتاب ادامه دادید. کمی در این باره توضیح دهید.

در آن ایام تحولاتی در زمینه ملی شدن صنعت نفت رخ داد و یکی از این تحولات این بود که شرکتی به نام «شرکت های عامل نفت ایران» به وجود آمد که دفترش در تهران بود و آقای کامشاد از جمله کارکنان آنجا بود. ایشان به آبادان که ما آنجا بودیم نامه ای نوشت و از دفتر مرکزی مان خواست که ما را به تهران بفرستند تا با ایشان همکاری کنیم. خوب یادم هست که با دکتر کامشاد صحبت کردم و گفتم که بنده حاضرم بیایم، آقای صفریان به علت داشتن چند نوه نمی تواند بیاید و دکتر کامشاد موافقت کردند. بنده پیش خودم فکر می کردم که می روم تهران و یک مدت کوتاهی می مانم، اگر دیدیم که می توانیم ادامه بدهیم و در زندگی با اشکالی مواجه نیستیم می مانیم، در غیر این صورت بر می گردیم آبادان و جایمان محفوظ است، ولی وقتی آمدیم من اولین کاری که کردم این بود که تشویق شدم بروم ادامه تحصیل بدهم. در یک امتحان ورودی شرکت کردم و نفر دوم یا سوم شدم و به دانشگاه تهران رفتم برای گرفتن فوق لیسانس.

استاد، شما زمانی که در آبادان بودید، شما در شرکت نفت تا آنجایی که اطلاع دارم در اداره حسابداری حضور داشتید و بعد به انتشارات شرکت نفت منتقل شدید. درست است؟

درسته، آن موقع ها تابلوی این محل اداره اطلاعات بود؛ در حقیقت همان روابط عمومی. در آنجا کار ما این بود که نشریه ای منتشر می کردیم. البته این نشریه ها از قبل منتشر می شدند، ما مرحله دومش را حضور پیدا می کردیم. قبلاً در آبادان دو تا نشریه بود، یکی «خبرهای روز» و دیگری «اخبار هفته». خبرهای روز را برای مدتی آقای دکتر محمدعلی موحد اداره می کرد و اخبار هفته را آقای ابراهیم گلستان.

شما و آقای صفریان کدام روزنامه ها یا کدام نشریه ها را منتشر می کردید در آبادان قبل از این که به تهران بیایید؟

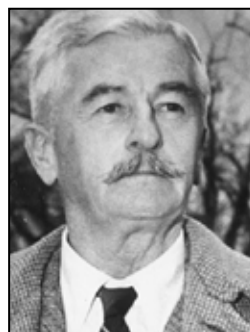
همانطور که گفتیم، ما مرحله دوم بودیم. مرحله اول، آقای دریابندری خبرهای روز را انجام می داد. بعد از ملی شدن صنعت نفت مجله ای به نام «مشعل آبادان» که بنده و آقای صفریان مسئول این نشریه بودیم. بخش انگلیسی را بنده اداره می کردم البته با همکاری یک آقای انگلیسی و آقای صفریان بخش فارسی را اداره می کرد.

محتوای آن هم مسائل فنی و ادبی و هنری بود؟

بله، کاملاً درسته و سرگرم کننده بود.

حالا می رسیم به دوره ای که به تهران وارد شدید. فرمودید که به دعوت آقای دکتر حسن کامشاد شما به تهران منتقل شدید و تحصیلاتتان را ادامه دادید و فوق لیسانس زبان و ادبیات انگلیسی از دانشگاه تهران دریافت کردید. در مورد رساله تان که از آن دفاع کردید برای دوره فوق لیسانس، نکاتی را بیان بفرمایید که موضوعش چه بود و استاد راهنمای شما چه کسی بود؟

استاد راهنمای بنده در آن ایام آقای دکتر احمد آرم بودند. البته خودشان هم نویسنده بودند. من درباره ویلیام فاکنر رساله ای فراهم کردم و نوشتم با مطالعه کتاب های دیگری که درباره فاکنر منتشر شده بود و کتاب هایی که خودم خوانده بودم از آثار ایشان. در آنجا فوق لیسانس خودم را گرفتم و کارم را ادامه دادم در همان اداره مرکزی شرکت های عامل نفت ایران. یادم هست که به نسبت آبادان، تهران، زمستان های خیلی سردتری داشت. من یک آشنایی در تهران داشتم به نام آقای دکتر عبدالرحیم احمدی که نویسنده و داستان نویس بود. خیلی مرا همراهی می کرد. ایشان یک بار با خانواده اش آمده بودند به آبادان و مهمان ما بودند و ما ایشان را می بردیم و آبادان را نشان شان می دادیم. یادم هست که در همان ایام آن شور و شرهای مربوط به ملی شدن صنعت نفت پیش آمد و بنده را با آقای صفریان برای اولین بار سوار هواپیما کردند و آمدیم به تهران. ما را بردند به



ویلیام فاکنر

متولد ۱۸۹۷ در می سی سی پی
رمان «خشم و هیاهو» او
ششمین کتاب در فهرست صد
رمان برتر انگلیسی قرن بیستم
قرار دارد.

زندان قزل قلعه. ما یک سال ونیم بیشتر آن ایام را هم گذراندیم و زندگی را ادامه دادیم.

اشاره کردید که شما در سال ۱۳۴۵ به تهران وارد شدید تحصیلاتتان را ادامه دادید و از استادانتان نام بردید. از افراد دیگر صحبت کنید.

اتفاقاً چند روز پیش صحبت از آنها شد؛ زمانی که منزل آقای دریابندری رفته بودیم. در آن موقع شخصی، رئیس گروه زبان و ادبیات دانشگاه تهران بود. به نظر من آدم فاضلی بود. متأسفانه اسمش یادم رفته. آن موقع اولین مجله ادبی که بعد از مدت ها منتشر شد مجله «صدف» بود که دو بخش کاملاً مجزا داشت. بخش اولش را آقای به آذین مدیریت می کرد. یادم هست که ما آنجا یک داستانی را ترجمه کردیم به نام «گرچه در باران» از «ارنست همینگوی» و برایشان فرستادیم. آن را از مجله پس فرستادند، چون آقای به آذین می خواست مطالب بیشتر مربوط به مسائل عقیدتی باشد، ولی در این داستان کوتاه «گرچه در باران» اتفاق چندانی به آن صورت ها رخ نمی داد؛ زن و شوهری هستند که گرچه ای دارند و دیگر حوصله آنها سر رفته و اسمش را گذاشته بودند گرچه زیر باران یا گرچه در باران. بعداً من در تفسیرهایی که راجع به این داستان خواندم، متوجه شدم که «همینگوی» هرگاه در آثارش صحبت از بارش باران است یک مصیبتی بعدش اتفاق می افتاد و این نمادی است از آن حادثه هایی که غریباً اتفاق می افتاد. به هر حال این مجله «صدف» اولین بود و بعدش مجلات دیگری از جمله «آرش» منتشر شدند.



کماکان فعالیت خودتان را پس از این که به تهران وارد شدید ادامه دادید؛ یعنی فعالیت ادبی را. از چه زمانی شما وارد دانشگاه شدید با عنوان استاد. این مسئله به بعد از انقلاب بر می گردد یا این که پیش از انقلاب فعالیتتان را در دانشگاه آغاز کرده بودید؟
من آن موقعی که فوق لیسانس می خواندم، چون می دانستند

و اطلاع داشتند که اهل ترجمه و قلم هستیم، به من پیشنهاد کردند چند واحد بگیرم و درس بدهم. این خیلی تازه بود به علت این که می گفتند یک دانشجو باید با فوت و فن ترجمه آشنا شود. از آن موقع بود که من کار تدریس را شروع کردم.

شما پایان نامه فوق لیسانس خودتان را در رابطه با «فاکنر»، آرا و آثارش تدوین کردید، اما با توجه به کارهای بعدی شما شاید این نکته برای بسیاری از خوانندگان عجیب باشد که گرایش اصلی شما در عرصه داستان نویسی بیشتر در زمینه رئالیسم قرار می گیرد و این را با توجه به مجموعه کارهایی که به صورت کتاب ترجمه کردید یا دیدگاه هایی که بعضاً در جاهای مختلف منتشر نمودید، می توان دریافت. البته کارهای متنوعی ترجمه کردید؛ نمایش کوتاهی از «بکت» ترجمه کردید تحت عنوان «فاجعه» داستان کوتاه از ناباکوف ترجمه کردید. از پتر هاند کارهایی دارید یا این که داستان کوتاه خاطره از «مارسل کوروس». این کارهای شما را من ملاحظه کردم. / به مجموعه کارهای شما که نگاه می کنیم، می بینیم که کارهایی که در دسته آثار رئالیسم قرار می گیرند در مجموع، غلبه دارند. آیا شما این نکته را تأیید می کنید یا فرمایشی دارید در رابطه با این قضیه؟

بله، این نکته خیلی مهمی است و موضوع ویلیام فاکنر خیلی می تواند به ما کمک کند. زمانی ویلیام فاکنر جزو ذهنی ترین نویسندگان محسوب می شد و آثارش پیچیده به نظر می آید، اما حالا که ما آن آثار را می خوانیم، می بینیم پیچیدگی چندان هم در آثار او نیست.

الزامی ندارد که یک کار حتماً رئال باشد تا شما کاملاً آن را بپذیرید یا این که کاملاً مثلاً ذهنی باشد و بیشتر به شگردهای روایی و یا زبانی متکی باشد. شما کاری را مهم می دانید

که به اصطلاح آن نویسندگان مورد نظر، حرکت جدیدی را انجام داده باشد در عرصه داستان نویسی. درسته؟ چه در عرصه فرم چه در عرصه محتوا و چه در عرصه ساختار؟

کاملاً درست است. همین نکته خیلی مهم است و علاقه بنده را به ترجمه این آثار نشان می دهد. به عبارت دیگر بنده دلم می خواهد هر فرم تازه ای که در داستان نویسی به خصوص در داستان کوتاه رخ می دهد کم و بیش مورد قبول قرار گرفته در دنیای غرب برای خوانندگان ما هم یک چیز پیچیده و دور از فهم و ادراک نباشد. این تلاش بنده بوده که امیدوارم بتوانم اگر عمری بود این را کامل کنم.

آیا گرایش شما اصولاً به داستان کوتاه بیشتر از رمان است؟
بله

دلیلش شخصی است یا برای جامعه ادبیات ایران داستان کوتاه مفیدتر است؟

داستان کوتاه طبق یکی از تعریف هایی که کردند سکوی پرشی است برای نوشتن یک رمان مفصل و مهم، اما این تعریف محدود نمی شود به این که ما بگوییم خوب حالا داستان کوتاه سکوی پرشی است. مثلاً فرض کنید یکی از نویسندگان ما که دست کم دارای دو اثر بسیار برجسته داستان نویسی است و بنده عقیده دارم جزء شاید بهترین رمان های زبان فارسی باشد آقای علی محمد افغانی است با نوشتن رمان «شوهر آهو خانم» و «شادکامان در قره سو». ایشان اصلاً داستان کوتاه ننوشته است که سکوی پرشی باشد برای نوشتن یک رمان. نمی دانم چرا ایشان علاقه ای به نوشتن داستان کوتاه نداشته، حتی تجربه ای هم نکرده است. در مابقی سالیان عمرش هم ایشان به این کار دست نزده است. حال این که آقای اسماعیل فصیح که با یک رمان در ایران معروف شد و بعدها هم رمان های دیگری نوشت، چند داستان کوتاه واقعاً برجسته را نوشته. بنده یکی از آنها را در کتاب «شکوفایی داستان کوتاه» در دهه نخستین انقلاب آورده ام.

بله آن داستان نامش هست «زن آل بوتاه».

کاملاً درست است. شما که این را می خواندید واقعاً به صورت یک رمان بزرگ یا داستان بزرگ به دلتان می چسبید. بنده این جور به نظرم می رسد که چگونه ایشان توانستند در یک دیالوگ خوب و در یک گفت و شنود ساده یک چیز بسیار دلچسب تازه را بنویسند؟!

بنابراین خود شما وقتی که یک داستان کوتاه خوب و جدی را مطالعه می کنید، به مراتب از رمانی که جدی هم هست، بیشتر لذت می برید اینگونه است در مورد خودتان؟

نمی شود این را عمومیت داد و گفت که من بیشتر از خواندن یک داستان کوتاه لذت می برم تا از یک رمان. مثلاً فرض کنید که زویا پیرزاد چند داستان کوتاه نوشته که همه برای من جذاب هستند، ولی رمانش هم رمانی است که بسیار دلچسب است و اسم او را همچنان بر سر زبان ها نگه داشته و به نظرم الان به چاپ بیستم رسیده و منتشر شده. «چراغ ها را من خاموش می کنم». نخستین داستان کوتاه که از خانم زویا پیرزاد منتشر شده در یکی از مجلات معتبر اواخر دهه شصت بود در سال ۱۳۶۸ که تحت عنوان «کتاب سخن» منتشر می شد. مجموعه ای از مقالات که در واقع زیر نظر استاد صفدر تقی زاده منتشر می شد. سه شماره هم از آن منتشر شد که در واقع در حکم کتاب است که مجموعه ای از مقالات و داستان های کوتاه و مطالب مرتبط با نقد ادبی و هنری را در بر می گرفت تحت عنوان «کتاب سخن» که به نوعی ادامه همان مجله «سخن» بود.

شما به عنوان فردی که در عرصه ترجمه و نقد ادبی در این سال ها فعال بودید و مطالعه و تفحص مداوم داشتید در مورد زوایای گوناگون ادبیات داستانی ایران و غرب از بین سه عنصر اساسی داستان نویسی، مشاهده، تجربه و تخیل برای داستان نویسان ایرانی کدام عنصر را مهم تر می دانید؟ یعنی کمبود اصلی آن را در داستان نویسی ایران



ولادیمیر ناباکوف

متولد ۱۸۹۹ در سن پترزبورگ
نویسنده رمان، داستان کوتاه،
مترجم و منتقد چندزبانه
روسی-آمریکایی
آثار بسیاری از او در ایران ترجمه
و منتشر شده است.

ملاحظه می کنید و فکر می کنید که اگر این زمینه تقویت شود کارهای جدی تری منتشر خواهد شد؟

بنده باید بگویم که «تخیل» از دوتای دیگر مهم تر است و تا آنجایی که بنده تجربه دارم کسانی که از تخیلشان می توانند استفاده کنند، داستان نویسان بهتری خواهند شد. تخیل هر چه قوی تر باشد، تداومش بسیار بیشتر است و می تواند آثار ارزنده تری به وجود آورد.

با مطالعه بسیاری از مقالات و نوشته هایی که شما ترجمه یا تألیف کردید، می توان دریافت که از میان منتقدان ادبی گوناگونی که در جهان غرب کارهای متفاوتی را نوشتند شما علاقه خاصی به «ادمون ویلسون» دارید درست است؟

کاملاً درست است «ادموند ویلسون» به نظر من ذاتاً منتقد به دنیا آمده. یکی از کارهای مهمش این است که پایان هر روز ایشان یادداشتی از وقایعی که در آن روز اتفاق افتاده می نوشت و می گویند وقتی که فوت می کند در سن شاید هشتاد سالگی، آن موقع دیدند که سرش افتاده بود روی یکی از یادداشت هایی که داشته می نوشته و همان جا فوت می کند؛ یعنی تا آخرین لحظه عمرش به نوشتن ادامه می داد و عاشق این کار بوده است. این کتاب که مربوط به چند دهه است کتاب خیلی جذابی است و یکی از کارهایی که بنده علاقه داشتم که این را ترجمه کنم به فارسی و نشد یا توفیق پیدا نکردم، همین کتاب «ادموند ویلسون» است که بسیار جذاب است.

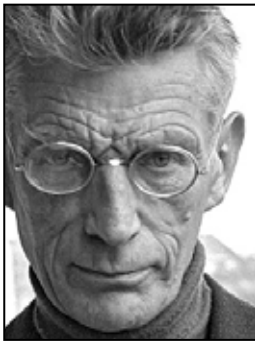
به طور خاص کدام کتاب مدنظر تان است؟

«یادداشت های ادموند ویلسون در دهه شصت» یا هفتاد.

گویا نقی هم در معرفی همینگوی هم داشت؟
خیلی، کاملاً درسته.

به خصوص که شما هم در مقاله تان ذکر کردید و در ترجمه هایی که داشتید.

وقتی که همینگوی مشهور نشده بود هنگامی که ۲۵



ساموئل بارکلی بکت

متولد ۱۹۰۶ در ایرلند
نمایشنامه نویس، رمان نویس
و شاعر
«چشم به راه گودو» یکی از
معروف ترین نمایشنامه های
او که شهرت جهانی دارد.

ساله بود، دو کتاب اولیه همینگوی را به درستی معرفی کرد و شاید همین باعث شهرت همینگوی شد. همینگوی مدیون ایشان بود. یکی از این کتاب‌ها همان «سه داستان و ده شعر» بود و یکی هم «در زمانه ما». «ادموند ویلسون» کتاب «در زمانه ما» را معرفی کرد و پیش‌بینی نمود که «ارنست همینگوی» آینده بسیار درخشانی در سطح جهان خواهد داشت. این برای یک منتقد و یک نویسنده تازه کار یک کار مهمی است که بتواند پیش‌بینی کند. حالا «ارنست همینگوی» شاید بدون هیچ شک و تردیدی بزرگ‌ترین نویسنده آمریکایی و بزرگ‌ترین نویسنده جهان است. بنده این عقیده را دارم.

حتی در مقایسه میان «فاکنر» و «همینگوی»، همینگوی را برجسته‌تر می‌دانید؟
بله، ولی البته سبک این دو نفر کاملاً متفاوت است. همینگوی جملات کوتاه دارد، ولی فاکنر ممکن است یک جمله‌اش به چند صفحه هم بکشد. از این نظر با هم کاملاً متضاد هستند، ولی همینگوی پایه‌گذار ادبیات نو و یا نثر نوین زبان انگلیسی است.

آیا در این زمینه تحت تأثیر «شرود اندرسون» یا «گرت رود استاین» نبوده؟
«گرت رود استاین» که نه، اما «شرود اندرسون» خودش به تنهایی پایه‌گذار یک نثر خیلی راحت و یک موضوع خیلی عادی است. اینها ویژگی‌های شرود اندرسون و ارنست همینگوی هستند. البته خودش (همینگوی) گفته که من هر چه دارم از کارهای «شرود اندرسون» است. البته به گونه‌ای پشت سر «مارک تواین» قرار می‌گیرند، درست‌ه؟ مارک تواین با کارهای «هاکلبری فین» و «تام سایر» در قرن نوزدهم ساده‌نویسی را باب کرد. بله، کاملاً درست‌ه.

اما چه ویژگی‌های متفاوت دیگری هست که شما همینگوی را برتر از دیگر نویسندگان جهان قرار می‌دهید؟ علت این ارزشگذاری که شما

قائل هستید برای این نویسندگان، بیان بفرمایید؟

همینگوی در حقیقت زندگی اش وقف نوشتن بود. غریزه ای که در او بود در کس دیگری بدین حد وجود نداشت، حتی در مارک تواین. هر چند از او خیلی مایه گرفته و بسیار به او ارج می نهد. همینگوی جالا شخصی است که در آریکا برای مردم عادی هم شناخته شده است، به علت شیوه زندگی اش. «پیرمرد و دریا» کاری است که او را جاودانه کرده است. مرحوم صفریان که رفته بود به آمریکا برای من در نامه می نوشت که تعجب می کند خیلی ها هستند که هنوز همینگوی و فاکنر را نمی شناسند. ما آن قدر عاشق همینگوی و فاکنر و شرود اندرسون و نویسندگان دیگر بودیم که فکر می کردیم مردم عادی آمریکا هم همین طور باشند. باید اذعان کرد که حالا اگر اسم همینگوی را در آمریکا ببرید کسی نیست که ایشان را شناخته باشد.

غیر از همینگوی، شما پیشتر به چه نویسندگانی گرایش داشتید؟

واقعیت این است که من از آن به بعد حتی در نویسندگان دنیا هم هنوز سراغ ندارم که به پای همینگوی و فاکنر رسیده باشد. البته این جانبداری از آمریکا نیست؛ این افراد، مردم عادی کشور آمریکا هستند که بسیاری از کارهایشان حالت انتقادی نسبت به شیوه زندگی آمریکایی دارد، اما شهرت اینها جهانی است. می شود اسم کسان دیگری را آورد؛ مثلاً نویسنده ای که در فرانسه شهرت پیدا کرد به نام «مارسل پروست».

ولی برای من هنوز خواندن آثار همینگوی

بیشتر لذت بخش است تا مارسل پروست. قضیه بر می گردد به این که شما کارهایی را که با زندگی روزمره مردم بیشتر سروکار دارد و یا زبانش محاوره ای تر است بیشتر قبول دارید.

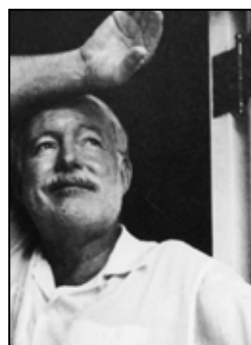
اما به هر حال شما کارهای بسیار متفاوتی را ترجمه کرده اید و اینگونه نبوده که شما در چارچوب یک سبک داستان نویسی و یا

یک ژانر مشخصی کارهایتان بگنجد. ترجمه های شما طیف متنوعی را در بر می گیرد و به نظر می رسد به گونه ای شما جنبه آموزشی و به اصطلاح معرفی درست بسیاری از نویسندگان به خصوص کسانی که در عرصه داستان کوتاه فعالیت کرده اند در درجه اول مدنظرتان بوده، درسته؟

بله، نظر شما درست است و من حالا اینجا می خواهم گریزی بزنم به نویسندگانی که خودمان داریم به خصوص در زمینه داستان کوتاه. چه طور می شود که یکبار یک داستان نویس داستان کوتاه می تواند اثر ماندگار و جذاب به وجود آورد؟ بنده یک روز به اتفاق آقای ناصر تقوایی در تهران در یک مجتمع فرهنگی داستان و نمایشنامه-نویسی، حاضر شدیم و کار تدریس را شروع کردیم. می خواهم بگویم نحوه کار و تدریس من و آقای تقوایی قرار بود که این طور باشد که من داستان نویسی کار کنم و بعد آقای تقوایی بگوید که چگونه این داستان را به فیلمنامه تبدیل کنند.

اسم مجتمع چه بود؟

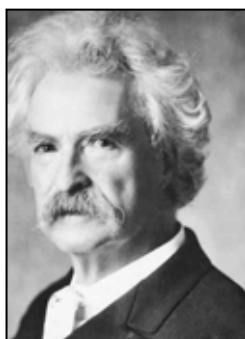
مجتمع فرهنگی داستان و سینما. البته این اسم دقیقش نیست. به هر حال برای تربیت فیلمسازان و کسانی که می-خواستند به گونه ای در عرصه فیلمسازی فعالیت کنند و داستان نویسی کنند، تأسیس شده بود. در این کلاس ها داستان همینگوی را می خواندیم و تجزیه و تحلیل می کردیم و به این صورت از دانش آموزان می خواستیم داستان بنویسند و به بنده بدهند. یک بار خانم فرخنده آقایی که حالا اسمش مطرح است به عنوان نویسنده معاصر دو داستان نوشت و به من داد. من هم داستان ها را می خواندم و درباره نکات مثبت و یا منفی آنها بحث می-کردیم. این دو داستان کوتاه خانم آقایی برای من حیرت آور و تعجب برانگیز بود. انسیه شاه حسینی و زهره حاتمی و بسیاری دیگر هم بودند. چگونه شد این داستان های کوتاه خانم آقایی که نام یکی از آنها «چرا ساکت بمانم» هست توانایی آن را دارند که به فیلم سینمایی تبدیل شوند؟!



ارنست همینگوی

متولد ۱۸۹۹ در ایالات
متحدہ آمریکا
از مهم ترین رمان های او
«پیرمرد و دریا» است که
جایزه نوبل را برایش به
ارمغان آورد.

می شود گفت که سه نفر از کسانی که به گونه ای در زمینه داستان نویسی در زمان خودشان موفق بوده اند، مستقیم یا غیرمستقیم شاگرد شما بودند؛ آقای تقوایی که اول به عنوان یک داستان کوتاه نویس مطرح بود و بعد به عرصه فیلمسازی وارد شد، خانم آقایی که جزو نخستین شاگردان شما در همان مؤسسه ای بود که نام بردید و خانم زویا پیرزاد که اولین داستان کوتاهش در «کتاب سخن» شما منتشر شد. اشاره کردید به کلاس های داستان نویسی و صحبت کردید شیوه تدریس خودتان و با توجه به این که در سالیان اخیر کلاس های مختلفی از داستان نویسی باب شده و در خصوص برقراری این کلاس ها نظرات گوناگونی وجود دارد، برخی معتقدند که اگر یک نفر واقعا استعدادش را داشته باشد و چشمه داستان نویسی را داشته باشد، دیگر احتیاجی به این گونه کلاس ها نیست، اما عده ای دیگر معتقد هستند که هر چقدر هم که فرد استعداد و قریحه داشته باشد حتماً احتیاج دارد که یکسری آموزش ببیند. نظر شما در این باره چیست؟ همانطور که گفتیم در مورد آقای تقوایی و خانم آقایی اصلاً فکر نمی کردم که من چیزهای تازه ای به آنها نشان داده باشم. ما فقط حرف می زدیم و می خواندیم و اظهارنظر می کردیم. شاید در خلال حرف هایی که زده می شد، تأثیر گرفته باشند، اما نظر من درباره کلاس های آموزشی؛ به قول آقای «جان اشتاین بک» برای همه لازم است از جمله خودش. خود جان اشتاین بک به کلاس های داستان نویسی رفته و چیزهایی یاد گرفته و گفته من تحت تأثیر این کلاس ها داستان ها و کتاب هایم را نوشتم. البته بنده قریحه ذاتی را اول می دانم. حتی خود همینگوی این قریحه ذاتی را داشته، ولی این به اصطلاح فروتنی را هم داشته که گفته که من اگر مارک تواین نخوانده بودم نمی توانستم این چیزها را بنویسم. باز هم



مارک تواین

متولد ۱۸۳۵ در مرز ایالت میسوری آمریکا
از مهمترین رمان هایش
ماجراهای هاکلبری فین و
ماجراهای تام سایر است.

می بینیم که یکی دیگر قبل از او بوده و این تحت تأثیر مارک تواین قرار گرفته. حالا مارک تواین قریحه را از کجا پیدا کرده؟ آیا او کلاسی رفته؟ نه به هیچ وجه. کلاس مؤثر است، ولی قریحه حرف اول را می زند. قریحه ذاتی هم در همینگوی، هم فاکنر، هم خانم آقای و هم در ناصر تقوایی وجود داشت.

با توجه به این که بخش زیادی از فعالیت های شما در زمینه ترجمه متمرکز بوده و شما چند بار ابراز کردید که ترجمه یک عنصر خلاقانه است و تفاوت آنچنانی با نوشتن ندارد و در خیلی موارد حتی از نوشتن و تألیف سخت تر است. در این رابطه توضیح بفرمایید چون خیلی ها معتقدند که مترجمان در بهترین حالت انتقال دهنده ایده های یک زبان اند؛ از زبان مبدأ به زبان مقصد؟



مارسل پروست

متولد ۱۸۷۱ در فرانسه
او به دلیل نگارش اثر
عظیمش با عنوان در
جستجوی زمان از
دست رفته، یکی از بزرگترین
نویسندگان تاریخ ادبیات
قلمداد می شود.

شاید در این جا بنده بتوانم برای ساده کردن موضوع این را بگویم که می گویند شعر قابل ترجمه نیست و معتقدند که اگر ما یک نگاه کلی به سرنوشت شعر در ادبیات خودمان بیندازیم، می بینیم اینها با خواندن شعرهای خارجی و ترجمه آن شعرها خیلی بر مایه های ذاتی خودشان افزودند که بتوانند شعرهای ماندنی بسازند. شعر معاصر اینجا ترجمه برای کار معاصر است نه برای قدیم، مثلاً برای آثار مولانا، سعدی و حافظ کسی به فکر ترجمه نبوده، در یکی از مقاله های خودم بنده شعری از «تی. اس الیوت» را ترجمه کردم در مجله «آرش» در حدود سال های ۴۳. بعضی از شعرای امروز ما مثلاً محمدعلی سپانلو چون حافظه خیلی خوبی داشت با وجود این که بیمار بود در یک مهمانی ترجمه کامل یک شعر را برای من خواند. انگار یک شعر فارسی گفته شده باشد برای من خواند و لذت بردم. یکی دیگر آقای محمد حقوقی بود. حقوقی هم همین شعر را خوانده بود و از حفظ بود و همیشه می گفت وقتی من شعر الیوت را که می خوانم حالتی به من دست می دهد که واقعاً شعر چه تأثیری روی من گذاشته. این فقط اهمیت کار ترجمه است که من خدمت شما گفتم.

شما اشاره کردید به برخی از ترجمه‌هایی که کردید از شاعران گوناگون در طی این سال‌ها، از جمله به الیوت. من از برخی ترجمه‌های دیگر شما در عرصه شعر نام ببرم. از شاعران دیگری که انگلیسی زبان هم نیستند ترجمه‌هایی انجام دادید مثل ترجمه از اشعار تاگور و حتی از شاعر کمتر شناخته شده چکی به نام پابلو نرودا. در رابطه با لزوم این ترجمه‌ها توضیحاتی بفرمایید.

من در ضمن مطالعات خودم هرگاه یک شعری را از شاعر غیر انگلیسی زبان می‌خوردم و می‌دیدم که نکته تازه‌ای در آن هست و قابل ترجمه هم می‌باشد و پیچیدگی هم ندارد دست به ترجمه آن می‌زدم. یک بار یک خانم رمان نویس ایرانی که در خارج بود به من گفت که من با خواندن این شعر شما الهام گرفتم برای نوشتن یک رمانم که رمانش هم از قضا جایزه گرفت. این تأثیر ترجمه را نشان می‌دهد.

شما خودتان در عرصه ترجمه الگوهای مشخصی داشتید از مترجمانی که قبلاً ترجمه را آغاز کرده بودند؟

بله. چند نمونه بود. یک مجله‌ای منتشر می‌شد به نام «روزگار نو» در انگلستان به فارسی. در آنجا نمونه‌هایی است از شعرهایی که بیشتر از شعرای کلاسیک ترجمه و آنجا چاپ می‌کردند. برای مثال یک تکه از نمایشنامه شکسپیر را آقای مجتبی مینوی به شعر فارسی ترجمه کرده که خود آن یک اثر فوق العاده محسوب می‌شود؛ «بودن یا نبودن، مسئله این است». به هر حال شعر اگر دارای جوهره باشد، به هر زبانی که ترجمه شود باز هم می‌تواند از آن ترجمه به هر زبان دیگر برگردد.

البته منظور من عام تر بود فقط محدود به شعر نبود. منظورم این بود که حتی ترجمه

هایی که از داستان های گوناگون در طی این سال ها انجام دادید، آیا از مترجمان پیش از خودتان تأثیر داشتید؟ برخی از مترجمانی که قبولشان داشتید و فکر می کردید که احتمالاً می توانند الگوی مناسبی برای ترجمه کارهای شما باشند؟

بله من این شانس را در زندگی داشتم که با نجف دریابندری و محمد قاضی همزمان بود. از آثار ترجمه این دو بزرگوار تأثیر گرفتم.

استاد! از این که با صبوری با ما همراه بودید، از شما سپاسگزارم.



ناصر تقوایی

متولد ۱۳۲۰ در آبادان
نویسنده، عکاس، کارگردان و
فیلمنامه‌نویس
وی کارگردان سریال
تلویزیونی دایی جان ناپلئون
و همچنین برنده جایزه
پلنگ برنزی جشنواره فیلم
لوکارنو برای فیلم ناخدا
خورشید در سال ۱۹۸۸
می‌باشد.

هفتاد و یک پند پندانه اشراق

محسن حکیم معانی

به محض این که از خواب پرید ناخودآگاه پایش را آورد بالا و با دست کف پایش را لمس کرد. انگشت‌های پایش سرد بود، اما خیس نبود. حتماً پایش از پتو بیرون مانده و یخ کرده بود. پس قضیه آن‌طور که در خواب می‌دید نبود. خواب دیده بود پایش را گذاشته توی جوی آب. آب خیلی سرد بود و سریع می‌گذشت. توی خواب احساس کرده بود که نمی‌تواند پایش را از جوی درآورد، انگار قلوه سنگ‌های ته جو به پایش چسبیده بودند. آب سرد بود و برایش جالب بود که سردی آب را حس می‌کرد. شنیده بود آدم وقتی خواب می‌بیند طعم و مزه و بو و درد و چیزهایی از این قماش را درک نمی‌کند. نمی‌دانست سرما هم چیزی از این دست احساسات است یا خیر، اما حس کرده بود پایش یخ زده است و حتی شاید از یخ‌زدگی پایش بود که بیدار شد.

هنوز مانده بود تا ساعت کوچک رومیزی کنار تخت خواب به هفت برسد و مثل همیشه با زنگ اعصاب خردکنش بخواهد بیدارش کند. دست دراز کرد زنگ ساعت را خاموش کرد تا رأس ساعت صدایش هوار نشود توی خانه. معمولاً خودش قبل از هفت بیدار می‌شد و همین کار را می‌کرد، اما از آنجا که احتیاط شرط عقل است، هر شب قبل از خواب دکمه زنگ ساعت را روشن می‌کرد و بعد می‌خوابید.

آسمان داشت کم‌کم روشن می‌شد و سورمه‌ای پررنگی از آن از گوشه پرده اتاق پیدا بود. آقای خ سرجایش نیم‌خیز شد و بعد کامل نشست. پاهایش را از لبه تخت آویزان کرد و چشم‌هایش را چند بار باز و بسته کرد. در واقع برخلاف بسیاری دیگر، هیچ وقت بیدار شدن از خواب برایش سخت نبود. از بچگی راحت بیدار می‌شد و به محض بیدار شدن از رختخواب جدا می‌شد. آنچه برایش سخت بود شروع کردن روز یا به تعبیر صحیح‌تر شروع کار روزانه بود. وقتی بچه هم بود مدرسه رفتن برایش عذاب الیم بود؛ بعدها بلند شدن و رفتن به دانشگاه. کمی بعدتر که سربازی رفت باز هم عادت نکرد صبح‌ها به راحتی لباس فرم بپوشد و برود پادگان. حتی یک بار آن‌قدر خسته و دلزده بود که نه روز به طور متوالی مثل همیشه بلند شد اما نرفت پادگان. روز دهم که بالاخره عزمش را جزم کرد و لباس پوشید و رفت پادگان، متوجه شد به نحو اسرارآمیزی هیچ کس نفهمیده نه روز غیبت داشته است.

حالا هم که تقریباً پنجاه سالش بود هنوز برایش سخت بود روز را شروع کند. شاید

به خاطر همین ناخودآگاه حمام رفتن را به صبح موکول کرده بود و سال‌ها جزو برنامه روزانه‌اش شده بود. حسن بزرگی که حمام کردن صبح داشت این بود که روز را برایش آغاز می‌کرد. بیست دقیقه زیر دوش آب بودن و رعایت ترتیب خاصی که در شستن بدنش سال‌های سال بود اعمال می‌کرد و جزو جدایی‌ناپذیر روال زندگی‌اش شده بود، ذهنش را باز می‌کرد و موجب آرامشش می‌شد. آقای خ در حالی که هنوز داشت به سرمای پاهایش فکر می‌کرد بلند شد و رفت از کمد دیواری حوله حمامش را درآورد و خواست آویزان کند به جالباسی پشت در حمام که متوجه شد بخاری خاموش شده است. پس علت این‌که اتاق یخ کرده بود و کف پای بیرون مانده از زیر پتویش چنان سرد شده بود که بیدارش کرده بود همین بود.

حوله را انداخت روی تخت و طبق عادت همیشگی بلند شد رفت توی حمام و شیر آب گرم را تا انتها باز کرد، بعد بیرون آمد و در حمام را بست. دوست داشت قبل از دوش گرفتن، حمام گرم و بخار گرفته باشد.

بعد برگشت و رفت بالاسر بخاری گازی. بخاری سرد بود. انگار چند ساعت بود خاموش شده. پاکشان به سمت آشپزخانه رفت و مطابق معمول هر روز زیر کتری را روشن کرد ولی شعله‌اش را کم کرد که تا برگشتنش از حمام مدام قل نزند. با فندک آشپزخانه برگشت توی اتاق و بخاری را روشن کرد و به شعله زردش که خیلی زود آبی و منظم شد، چشم دوخت. دستش را روی بخاری گرفت و گرمای مطلوبی را که از آن برمی‌خاست حس کرد. بعد دوباره پاکشان به طرف آشپزخانه رفت ولی فندک را گذاشت روی اوپن آشپزخانه و برگشت طرف اتاق خواب.

لباس‌هایش را به دقت درآورد. تیشرت و شلوارش را گذاشت روی تخت و شورتش را انداخت در سبیدی که پشت در بود. چون حمام رختکن نداشت مجبور بود توی اتاق لخت شود. دوباره به بخاری نگاه کرد و رفت طرف حمام.

به محض این‌که در را باز کرد بخار مطبوعی که تمام حمام را گرفته بود زد بیرون و آقای خ کیف کرد. دمپایی‌های قرمز حمام را پوشید و رفت داخل و در را پشت سرش بست. اما هم‌زمان با بستن در حمام چشمش به چیزی افتاد که آن روز آقای خ را در قیاس

با روزهای دیگر خاص کرد. شاید یکی از خاص‌ترین روزهای آقای خ. پشت در یک سوسک درشت روی دیوار بود که بزرگیش مایه تعجب می‌توانست باشد. سوسکی به اندازه دو انگشت کنار هم به رنگ قهوه‌ای تند که البته به خاطر بخار حمام جزئیاتش مشخص نبود. آقای خ ترسید. در واقع نه به خاطر درشتی سوسک، بلکه به خاطر خود سوسک. آقای خ پنجاه و یکی دو سالش بود و از سوسک می‌ترسید!

نفسش را در سینه حبس کرد و مثل هر بار که سوسکی می‌دید در ذهنش به مادرش فکر می‌کرد چون عقیده داشت ترسش از سوسک زیر سر مادرش است. مادرش هفت هشت سال پیش مرده بود ولی تا آخر عمر هم نتوانسته بود بر ترس از سوسک غلبه کند.

مادرش زن باصلابت و تنومندی بود که کل زندگی‌شان را یک تنه می‌چرخاند. پدر آقای خ در مناسبات خانه تقریباً هیچ‌کاره بود. صبح زود می‌زد بیرون و تا شب روی تاکسی نارنجی‌اش کار می‌کرد، حتی جمعه‌ها. و شب که می‌رسید خانه بوی جورابش همه‌جا را برمی‌داشت. شام خورده نخورده می‌خوابید و صبح وقتی بچه‌ها بیدار می‌شدند تا بروند مدرسه، پدرشان دو سه ساعتی زودتر رفته بود بیرون. معمولاً هم صبح‌های زود یا می‌رفت فرودگاه یا ترمینال غرب یا جنوب. مادر همه‌کاره مطلق بود. زنی پرجذبه، باهوش، عضلانی و قوی و یک حامی فوق‌العاده برای بچه‌هایش. چنان هوای بچه‌هایش را داشت و چنان ازشان حمایت می‌کرد که سرباز از قلمرواش. اگر یکی از بچه‌های محل نازک‌تر از گل به بچه‌هایش می‌گفت، چادرش را سرش می‌کشید و تا گوش آن بچه را نمی‌کشید به خانه بر نمی‌گشت. بارها با معلم‌های مدرسه درگیر شده بود تا از حق بچه‌هایش دفاع کند. حتی یک بار وقتی آقای خ دبستان می‌رفت، مادرش سر دعوایی که با مدیر مدرسه راه انداخته بود مدرسه‌اش را عوض کرد. مادر سپر مدافع مطمئن و سرباز جان بر کفی بود که اجازه نمی‌داد بچه‌هایش از احوالناسی بترسند. فقط به شرط این‌که طرف مقابل سوسک نباشد.

مادر آقای خ ترس عمیقی از این موجود مشمئزکننده داشت. مثل خیلی از زن‌ها نمی‌گفت از سوسک چندشش می‌شود. اصلاً چیزی نمی‌گفت ولی وقتی سوسک می‌دید قبض روح می‌شد. کسی که در چشم آقای خ مثل غول چراغ جادو می‌توانست هر کاری بکند، تبدیل

می‌شد به بیچاره‌ترین موجود روی کره زمین. از وحشت مسخ می‌شد، تا جایی که حتی نمی‌توانست تکان بخورد. از ترس انگار میخ می‌شد به زمین. حتی مثل خیلی از زن‌های دیگر نمی‌توانست جیغ بکشد. تمام آن ابهت آب می‌شد و به شکل عرق از سر و صورتش پایین می‌ریخت، تا یکی از راه برسد و شر این مزاحم کوچولو را از سر او کم کند و تازه وقتی ماجرا تمام می‌شد مدتی طول می‌کشید تا حالش به شرایط عادی برگردد. خیلی وقت‌ها کسی که باید آن موجود پلید را از بین ببرد خود آقای خ بود. اما آقای خ فکر می‌کرد کشتن آن همه سوسک در طول عمرش هرگز باعث نشده ترسی که مادرش از این حشره زشت و مزخرف در نهانی‌ترین حفره‌های وجودش کاشته، کم شود. آقای خ خیلی بیشتر از هر چیزی از سوسک وحشت داشت.

با این حال وقتی آن روز که لخت در حمام بخار گرفته با یک سوسک مواجه شد آن هم در فصلی که قاعدتاً نباید این موجودات پلشت مشاهده شوند، چاره‌ای نداشت جز آن که مثل تمام زندگی‌اش اول شر آن لکه قهوه‌ای سوخته را کم کند، بعد به مناسک هر روزه‌اش در حمام برسد. این بود که لنگه راست دمپایی قرمزش را درآورد و به دست گرفت و در حالی که پاشنه پای لختش را روی سرامیک کف حمام محکم فشار می‌داد، آماده حمله به سوسک شد. بخار حمام زیاد بود و چشم آقای خ درست نمی‌دید، با این حال خیلی محکم و قاطع دمپایی را روی لکه سیاه فرود آورد و سریع برش داشت و آماده حمله دوم شد. ولی سوسک با همان حمله اول از روی دیوار سقوط کرد و کف حمام افتاد. آقای خ لحظه‌ای به سوسک خیره شد و بعد به جایی که قبلاً سوسک بود نگاه کرد و لکه موهنی را که از حشره روی دیوار به جا مانده بود دید. با این حال به آن توجه نکرد و سر شیلنگ حمام را روی سوسک گرفت تا با جریان آب داخل چاهک حمام بیفتد. بعد از این که جسد سوسک چرخی زد و در حالی که هنوز کمی دست و پا می‌زد با آب راهی چاه فاضلاب شد. آقای خ به طرف دیوار برگشت تا جایی را که سوسک له شده بود با همان شیلنگ تمیز کند، اما وقتی نزدیک‌تر رفت تا در آن فضای بخار گرفته بهتر و واضح‌تر لکه روی دیوار را ببیند، با صحنه ناخوشایندی مواجه شد. آقای خ متوجه شد از لای سوراخی که در چارچوب فلزی و زنگ‌زده در حمام ایجاد شده یک جفت شاخ سیاه

دراز بدترکیب بیرون زده و در فضای اطراف جست و جو می‌کند. فاصله این دو شاخک شوم تا جایی که قبلاً سوسک ایستاده بود ده سانتیمتر هم نمی‌شد و آقای خ خیلی طبیعی به این نتیجه رسید که سوسک اول هم از لای همین چارچوب زنگ‌زده بیرون آمده است.

حالا آقای خ باید چه کار می‌کرد؟ باید منتظر می‌ماند تا این سوسک دوم هم بیرون بیاید و کارش را یکسره کند و بعد حمام کند؟ کاش زودتر بیرون بیاید یا برگردد سرجایش. مطمئناً اگر می‌خواست خیلی طولش بدهد آقای خ دیرش می‌شد، او کمتر از یک ساعت دیگر باید در اداره می‌بود و اگرچه اداره‌اش نزدیک بود اما تا همین جا هم به اندازه کافی وقتش تلف شده بود.

آقای خ فکری به ذهنش رسید، کف دستش را کاسه کرد و گرفت زیر شیلنگ؛ بعد دستش را بالا آورد و پاشید رو به سوراخ زنگ‌زدگی چارچوب در. اما آب به کناره دیوار پاشید. شاخک‌های نفرت‌انگیز هنوز داشتند هوا را بو می‌کشیدند. آقای خ یک بار دیگر این کار را تکرار کرد به امید این که یا سوسک بترسد و برود تو یا این که تحریک شود و بیرون بیاید تا بتواند بکشدش.

بلافاصله بعد از این که مشّت دوم آب را به طرف شاخک‌ها پاشید، شیلنگ حمام را بلند کرد و گرفت روی چارچوب در. وقتی شیلنگ را پایین آورد اثری از شاخک‌های سوسک نبود. نفس راحتی کشید و دوش را باز کرد و سرش را گرفت زیر دوش. اما همان‌طور که داشت سرش را خیس می‌کرد احساس کرد نمی‌تواند زیرچشمی آن سوراخ زنگ‌زده را نگاه نکند و خیلی زود فهمید ترس دست از سرش برداشته و فاز دیگری را آغاز کرده است. با خودش فکر کرد پس لانه این پدرسوخته‌ها لای چارچوب فلزی و کهنه در حمام است نه در چاهک. فکر کرد به این که هر چند ماه یک بار وقتی یک شیشه سم از داروخانه می‌خرد و می‌آورد خالی می‌کند در دریچه‌های فاضلاب، سوسک‌ها از لای چارچوب در حمام دزدکی نگاهش می‌کنند و بهش می‌خندند. وقتی بهارها و تابستان‌ها زیر فرش‌ها اسپری می‌زند و بیخ دیوارها را سم می‌ریزد، آنها در تاریکی و بوی زنگ‌زدگی چارچوب در حمام جشن می‌گیرند و مسخره‌اش می‌کنند. آقای خ از این فکرها عصبانی شد و عصبانیتش وقتی شدت گرفت که یک بار دیگر زیرچشمی به چارچوب در حمام نگاه



محسن حکیم معانی

متولد ۱۳۵۴ در یزد
نویسنده، منتقد و کارشناس
رسانه
کتاب افشاربندان از او در
نشر ققنوس به چاپ رسیده
است. این کتاب نامزد جایزه
مهرگان در سال ۱۳۹۶ بوده
است.

کرد و دوباره دو شاخک فضول زشت چنشدش آور را دید و احساس کرد چیزی از بین ستون فقراتش رد شد. هنوز سرش را هم شامپو نزده بود و با این حساب نمی‌توانست حمام کند و ممکن بود دیرش شود.

ناگهان فکری به ذهن آقای خ رسید. در جعبه کوچکی را که روی دیواره حمام بود باز کرد و کنار دو شیشه شامپو و بدن‌شوی و تیغ و کف اصلاح، اسپری ضد سوسک قرمز رنگ را برداشت و باز به سوراخ زنگ‌زده نگاه کرد. در اسپری را برداشت و در حالی که چشمش به شاخک‌هایی بود که مدام مثل آنتن ردیاب دور سوراخ می‌چرخیدند، خوب نشانه گرفت. هدف همان سوراخ زنگ‌زده بود. نوک اسپری را چرخاند و سوراخش را نگاه کرد و بعد روی زنگ‌زدگی تنظیمش کرد و فشار داد. بلافاصله شاخک‌ها ناپدید شدند. آقای خ اسپری را به سوراخ نزدیک‌تر کرد، خیلی نزدیک‌تر و چند ثانیه مستمر توی سوراخ اسپری کرد و بعد دستش را عقب کشید. اما حتی فرصت نکرد از موفقیتش احساس رضایت کند. چرا که بلافاصله سوسک از سوراخ بیرون آمد و روی دیوار به سمت بالا حرکت کرد. آقای خ سریع اسپری را روی سوسک گرفت و فشار داد. سوسک پر زد و سقوط کرد. ولی آقای خ پیش از آن‌که فرصت کند از پر زدن سوسک بترسد، متوجه شد سوسک دیگری از سوراخ بیرون آمده و دارد به طرف سقف می‌رود. آقای خ دمپایش را درآورد و به دست پیش گرفت؛ اول سوسک روی دیوار را سرنگون کرد و بعد سوسکی را که روی زمین افتاده بود له کرد. با این حال وقتی سرش را ناخودآگاه بالا آورد و بی‌قصد قبلی به سوراخ چارچوب در حمام نگاه کرد، با منظره دهشتناکی روبه‌رو شد. سایه‌ها و لکه‌های قهوه‌ای رنگ مرتب و مدام مثل لشکری به هم ریخته از همان سوراخ کوچک زنگ‌زده چارچوب در حمام می‌ریخت بیرون و روی در و دیوار و سقف حمام پراکنده می‌شد و گاهی ناگهان یکی‌شان بال‌های سیاه زشتش را باز می‌کرد و در فضای مه گرفته حمام خودش را به دیوار مقابل می‌کوبید.

قیافه آقای خ در این میان دیدنی بود. شاید هم ندیدنی‌ترین قیافه در آن لحظه قیافه او بود. وسط حمام کوچک ایستاده بود در حالی که فقط در یک پایش یک دمپایی قرمز دیده می‌شد و لنگه دیگر دمپایی را در یک دستش گرفته و قوطی اسپری حشره‌کش را در دست دیگرش.

آقای خ ناگهان به خودش آمد. مانند کسی که در مواجهه با مرگ قرار گرفته و چاره‌ای جز این ندارد که آخرین توانش را جمع کند و هر طور شده با مرگ مقابله کند، ناگهان دستش را بالا آورد و با کف همان دمپایی که دستش بود کوبید روی دیوار و دوباره کوبید و دوباره کوبید و از آن طرف با پاییه که هنوز دمپایی پوش بود سوسک‌های روی زمین را له می‌کرد. همچنان سیل سوسک از سوراخ بیرون می‌زد و آقای خ مثل کسی که می‌خواهد تا پیش از مرگش آخرین توان دشمن را نیز صرف کند و او را هم به ورطه هلاک بکشاند، ناگهان اسپری را بلند کرد و دوباره و سه‌باره و چندباره توی سوراخ زنگ‌زده شلیک کرد.

یک لحظه بعد متوجه شد که از پشت سرش یعنی از سمت دیگر چارچوب و از سوراخ کوچکی که تا به حال ندیده هم ارتش سوسک در حال بیرون ریختن است. آقای خ مستأصل ولی همچنان مصمم برگشت طرف سوراخ دوم و با دمپایی افتاد به جان سوسک‌ها. حالا گهگاه مجبور می‌شد با اشمئزاز تمام سوسکی را که پریده روی موهایش یا در یک لحظه جنون‌زده نشسته روی شانهاش، پس بزند و دور کند.

آقای خ چند دقیقه‌ای همین‌طور ادامه داد، بعد ناگهان در حمام را باز کرد و بیرون پرید ولی در را نیست، لای در را باز گذاشت و نوک اسپری حشره‌کش را گذاشت لای در و فشار داد. آقای خ متوجه شد که چند حشره فرصت‌طلب از لای در به درون اتاق خزیدند و دررفتند اما همچنان به اسپری کردن داخل حمام کوچک یک‌ونیم متر در یک‌ونیم مترش ادامه داد. اگر در آن لحظه کس دیگری هم حضور داشت و شاهد آن صحنه بود، حتماً می‌دید انگشت سبابه آقای خ که روی دکمه اسپری بود از شدت فشار سفید شده و با خود می‌گفت چرا این مرد فکر می‌کند اگر با نیروی بیشتری قوطی را فشار بدهد سریع‌تر و بیشتر اثر می‌کند؟ اما آقای خ آن‌قدر درگیر موقعیت اسفناکش بود که نمی‌توانست به چنین چیزهایی فکر کند. تنها وقتی فهمید قوطی اسپری تمام شده آن را به داخل حمام پرت کرد و در حمام را بست و خودش را لخت و خیس ولو کرد روی تخت‌خواب. حتی نفهمید که سردش است. چشم‌هایش را بست و به صدای آب فکر کرد که از حمام می‌آمد. حمام حسابی بخار کرده بود و لکه‌های قهوه‌ای در جست و جوی راهی برای خروج از مخمصه، خودشان را به شیشه مات حمام می‌زدند. اما آقای خ اینها را نمی‌دید. چشم‌هایش را بسته بود و عملاً به چیزی فکر نمی‌کرد، حتی به مادرش. چشمانش را که باز کرد، فکر کرد زمان زیادی گذشته است؛ بعد که به ساعت نگاه کرد، فهمید شاید چهل دقیقه یا یک ساعت گذشته. چرت می‌زد؟ یعنی واقعاً خوابش برده بود؟ لخت و خیس روی تخت‌خواب خوابش برده بود در حالی که حمام را مثل اتاق گاز اردوگاه‌های نازی به قتلگاه تبدیل کرده بود؟ به ساعت نگاه کرد. از زمان شروع کار گذشته بود ولی اهمیتی نداد. انگار نمی‌توانست اهمیتی بدهد. انگار آخرین چیزی که می‌توانست اهمیت داشته باشد شغلش و ساعت کارش بود.

در آن لحظات و دقایق انگار همه چیز برای آقای خ روشن شده بود. گویی پرتوی از اشراق به ذهن و روان و حتی جسم عریان آقای خ تابیده بود. در همان حال که روی تخت دراز کشیده بود بدون این که به چیزی فکر کند، جایی در اعماق وجودش، جایی که «من» او قرار داشت، جایی که «خ» بودن آقای خ را با خودش حمل می‌کرد، عمیقاً مادرش و ترس مادرش را درک می‌کرد. درکی که به هیچ زبان منطقی یا غیرمنطقی قابل بیان نبود؛ مثل فهم تشنگی و کشف این که آب عطش را رفع می‌کند.

آقای خ در حالتی کم و بیش روحانی همان‌طور روی تخت نیم‌خیز شد. به نحو غریبی می‌دانست که الان می‌رود تلفن را برمی‌دارد و به اداره زنگ می‌زند و امروز را مرخصی می‌گیرد و حتی جایی در لابه‌لای شیارهای مغزش می‌دانست که به زودی از کارش استعفا خواهد داد و دیگر وقتی صبح‌ها از خواب بیدار می‌شود، نگران رفتن به سر کار نخواهد بود. دیگر شروع روز برایش سخت نخواهد بود.

صدای برای زن امروز

محمد خواجه پور

مریم انصاری متولد ۱۳۶۹ است و کار ادبی خود را از شهر گراش در جنوب فارس آغاز کرد، اما حضور در بندرعباس تاثیر زیادی بر روند کاری او گذاشت و بیشتر از ۲۴ غزل منتشر شده در کتاب مربوط به دو سال اخیر فعالیت شعری اوست. شعرهای مجموعه «با احتیاط حمل شود» مجموعه‌ای عاشقانه و روان است اما این رویکرد عاشقانه باعث نشده که شعر، خالی از جنبه‌های اجتماعی باشد. در اقلیمی که زنان معمولاً صدایی ندارند شعرهای انصاری صدایی زنانه دارد و درک زن حاضر در شعرهای او و نگاه این زن به زندگی می‌تواند کلیدی برای ورود به دنیای شعرهای مریم انصاری باشد. اما اول بد نیست نگاهی به فرم این مجموعه داشته باشیم.

غزل‌هایی شبیه به چهارپاره

چهارپاره قالبی است که کلاسیک یا نو بودن آن محل چالش است. اما در سال‌های اخیر شکلی از غزل مرسوم شده است که به دلیل طولانی بودن ابیات، مشابه چهارپاره نوشته می‌شود ولی اصول قافیه‌گذاری غزل در آن رعایت می‌شود. بیشتر شعرهای مریم انصاری همین غزل-چهارپاره‌ها است و نشان می‌دهد که شاعر توانسته است از زبان کهنه کارهای نخستین خود گذر کرده و در اشعار منتشرشده کاملاً نگاهی به شعر امروز دارد.

سیمین بهبهانی احتمالاً مبدع و قطعاً شناخته‌شده‌ترین شاعر در این نوع قالب است. شاعری که برای نزدیک کردن شعر به زبان محاوره وزن‌های دوری را در غزل گسترش داد و با بلند کردن طول بیت‌ها باعث کم اثر شدن نقش ردیف و قافیه در شعر شد. نتیجه این تغییر در فرم، گرایش بیشتر شاعران به روایتگری در شعر با زبانی امروزی‌ن بود. شاعران بعدی برای خواناتر کردن شکل نوشتار بیت‌های طولانی را در محل تکرار وزن شکستند و از نظر شکلی، شعر به صورت چهارپاره نوشته شد، هر چند از اساس



غزل است.

این اتفاق فرمی که تاثیرات محتوایی زیادی داشت، در شعر مریم انصاری نیز دیده می‌شود. یعنی به جای فحامت عاشقانه‌ی غزل در شعرها با راحتی و روایتگری زبان چهارپاره روبه‌رو هستیم.

با وجود طولانی‌بودن طول بیت‌ها، دوری بودن وزن باعث شده است شعر دچار دست‌اندازه‌ای وزن نشود و به راحتی خوانده شود. در قافیه هم شاعر نگاهی امروزی دارد و گاه کلماتی که از نگاه کلاسیک هم‌قافیه نیست، مانند «افراطی، ذاتی، ایلاتی، خاطی» را قافیه می‌کند. در مجموع در شعرهای بدون ردیف به نظر می‌رسد شاعر راحت‌تر روایت می‌کند.

زن سنتی یا زن مدرن؟

گذشته از فرم آن چیزی که شعر مریم انصاری را جذاب می‌کند تصویرگری او از «زن» است. در دوگانه زن سنتی/زن مدرن، زن شعرهای مریم انصاری هیچ کدام نیست. او یک زن امروزی است بدون آن که بخواهد مدرن یا فمینیست باشد. همین ویژگی است که روایتگری غزل‌های این مجموعه را از نظر اجتماعی ارزشمند می‌کند.

گیر کردن میان دوگانه زن مدرن/زن سنتی در غزل ۱۲ با دوگانه دختر دهاتی/دختر شهری، متناظر شده است. اما همین دختر در نهایت به زن غزل بیستم با مطلع «هر چند کمی می‌گرفت راحتی‌اش را/ پوشید باز پیرهن قیمتی‌اش را» می‌رسد. این غزل نمونه خوبی برای نشان دادن این نوع زن و دغدغه‌های اوست. زنی که آماده برای عاشق شدن و عشق‌ورزیدن است اما در نهایت پاسخی مناسبی از روبه‌رو، از جامعه و از مرد دریافت نمی‌کند و سرانجام به همان «راحت» اکتفا می‌کند. همین تن دادن به راحتی فاصله زن این شعر با یک زن مدرن است.

اما این زن، زنی سنتی هم نیست. او به شناخت مناسبی از خود رسیده است و از موقعیت موجود در کی شخصی



محمد خواجه‌پور

متولد ۱۳۵۷ در دبی
نویسنده، شاعر و فعال رسانه‌ای
کتاب سیب سرخ دل من
مجموعه‌ای از شعرهای او در
نشر همسایه به چاپ رسیده
است.
وی دانش آموخته کارشناسی
ارشد علوم ارتباطات است.

دارد. شاید مهمترین نشانه این است که «زن» نام دارد و خود را خطاب می‌کند و خطاب می‌شود. در گذر از زنان بی‌نام، شاعر هویت مشخصی برای زن شعر خود تعریف کرده است؛ هویتی که هر چند با چالش روبه‌رو است اما همین چالش نیز نشانه‌ای از حرکت است. «مریم بخند! غصه‌نخور مریم! / مریم برس به زندگی‌ات! / بس کن» . انتخاب نام شاعر بر نام شخصیت شعر نیز بخشی از همین چالش شاعر برای رودرو شدن با جامعه است؛ گونه‌ای رویارویی که شاید در کارهای آینده بیشتر و بارزتر شود.

درباره آینده شعری مریم انصاری هنوز زود است قضاوت کنیم اما پیش‌بینی می‌کنم شعرهای او با ته کشیدن مضامین عاشقانه بیش از گذشته اجتماعی شود. در نگاه اول و سرسری به مجموعه اشعار، با دنیای کوچکی از عشق و احساس روبه‌رو هستیم. شعر دارای رگه‌های اجتماعی است اما با وجود این رگه‌های اجتماعی، شعر همچنان شخصی و عاشقانه باقی مانده است. من فکر می‌کنم این انتخابی ناگزیر برای شاعری است که فرصت کمی برای تجربه‌های واقعی داشته است و در آینده سمت و سوی کارهای شاعر بیش از این اجتماعی و فرمی خواهد شد. چون او تا اینجای کار چیزی به جز کلمه نداشته است.

یک شعر بومی

اما اهمیت شعر مریم انصاری نه در نگاه عاشقانه و یا فرم آن، بلکه در بومی بودن آن است. شاید غریب باشد این مجموعه شعر را یک مجموعه شعر بومی بدانیم؛ زیرا نه کلمات و نه حتی فضا سازی رنگی از بوم خاصی ندارد. اما در دوگانه زن سنتی/زن مدرن، ما اینجا یک زن با دغدغه‌های آشنا می‌بینیم؛ زنی که می‌تواند خواهر یا مادر هر یک از مخاطبان کتاب باشد.

این زن تاکنون ادبیاتی برای گفتن نداشته است. این

شعرها تلاشی است برای نقاشی کردن این دنیا که تا امروز بدون توصیف بوده است. دنیای زنانه‌ای که جایی در ادبیات نداشته است. صدای این دنیای زنانه بعد از سرکوب‌های مردانه حداکثر به سانتی‌مانتالیسم اینستاگرامی رسیده بود. نمی‌گویم این کتاب صدایی رسا برای این دنیای زنانه است، بلکه به نظرم می‌تواند نشان دهد که این دنیای زنانه در شمایل ادبیات جدی نیز حضور داشته باشد.

به خاطر همین هر چند پیش‌بینی کردم که شاعر در آینده به بیرون از خانه می‌رود و شعرها همانند دیگر شاعران این سبک اجتماعی می‌شود، اما امیدوارم برعکس، شاعر بیش از این عمیق شود و این دنیای زنانه را با تمام عناصر بومی/مدرن آن توصیف کند. اگر این اتفاق بیفتد، مریم انصاری می‌تواند شاعر صداهایی باشد که تاکنون کمتر شنیده شده است؛ صدایی که لزومی ندارد فریاد یا گلایه باشد بلکه می‌تواند مثل بیشتر صداهای زنانه روایت‌گر باشد.

شعری از مریم انصاری

هرچند می‌گرفت کمی راحتی‌اش را
پوشید باز پیرهن قیمتی‌اش را

چرخی زد و به پیچ و خم خود نگاه کرد
تایید کرد آئینه، خوش قامتی‌اش را

خندید توی آئینه، چشمک زد و نشست
از یاد برد علت ناراحتی‌اش را

«نه! خوب نیست! کج شده انگار...» پاک کرد
از نو کشید خط لب صورتی‌اش را

وسواس‌گونه دسته مو را کنار زد
تغییر داد جای گل زینتی‌اش را

ساعت نه و سی و...نه! ده و خورده‌ای و باز
انداخت دوش عقربه، بی‌دقتی‌اش را

با خود نشست حرف زد و در خیال دید
تو آمدی دوباره که خوش صحبتی‌اش را...

تو آمدی دوباره که از نو غزل کنی
این بیت‌های مضطرب خط‌خطی‌اش را

تو نیستی و ساعت بی رحم، تیک تاک
هی زخم می‌زند تن بی‌طاقتی‌اش را

با دستمال روی لبش بی‌امان کشید
تا محو کرد خط لب لعنتی‌اش را

موهایش را به دور سرش سفت و سخت بست
پوشید باز پیرهن راحتی‌اش را....

به انتخاب حمیدرضا اکبری شروه

یک دختر اهل کارولینای جنوبی که با یک سگ اهل داکوتای شمالی فقط دوست است.

چرا باید به چیزی که دوستش ندارم، فکر کنم؟ چیزی که آنقدر از آن بدم می آید که مثل همه چیزهایی که دوستشان دارم همیشه همراه من است؛ خسته کننده، ملال آور و اتفاقاً همیشگی.

مثل این است بگویم این شهر را لذت پر کرده است. شهری که در آن یک دختر اهل کارولینای جنوبی با یک سگ اهل داکوتای شمالی فقط دوست است. سگی که هیچ موقع دختر را ندیده و دختری که از وجود این سگ بی اطلاع است؛ آن قدر بی اطلاع که اگر یک روز همدیگر را ببینند سگ فقط دم تکان میدهد. البته آدمها هر چه دنیایشان مدرن تر بشود از ابتدای خودشان دورتر می شوند.

در واقع میخواهم از راز بزرگی پرده بردارم. بله... آدمها قبل از اینکه بتوانند آتش را کشف کنند، می توانستند مثل بقیه موجودات قبل از زلزله متوجه وقوع آن شوند.

البته نه با وق زدن یک سگ یا پرواز ناگهانی پرندگان یا بیرون آمدن کرمها از زمین... بلکه توسط یک حس درونی که حالا بین بوق ماشین ها و روی خطهای ممتد و نیمه ممتد خیابانها گمش کرده اند.

حسی که اگر حالا همراه ما بود چیزی را که دوستش ندارم را دوست خواهم داشت. و یک دختر اهل کارولینای جنوبی با یک سگ اهل داکوتای شمالی علاوه بر اینکه فقط دوست باشد او را هم به خوبی بشناسد. سگی که هم شب روی بدنش دارد و هم برف. و موقع واق کردن به این فکر می کند که چطور دمم را تکان بدهم که وقتی یک دختر اهل کارولینای جنوبی مرا دید بشناسد.

فرق نمی کند هر دختری می تواند باشد. مهم این است چطور این کار را انجام بدهم که از طرف حیوانات هم شهر پر لذت شود.

فرزاد خدنگ (گروگان)

طاهر

تقدیم به بیژن نجدی

(۲۴ آبان ۱۳۲۰ در خاش - ۳ شهریور ۱۳۷۶ در لاهیجان)

از وقتی دیگر ملیحه با طاهر نیست، قدِ کرمهای خاکی باغچه از قدِ ته سیگارهای طاهر بلندتر شده. جیغِ سکوت، صبح ها افکار ملیحه را می‌بلعد و از دیوارها هم کمتر سر و صدای همسایه‌های جدید گوشه‌ایش را می‌درد. اما شبها با آمدن هر آدم جدید، پچ‌پچه‌های همسایه‌های فضول سوت‌ممتدی را در فضا می‌چرخاند. هنوز پاییز نرسیده، برگ‌های پوسیده صورت باغچه را ترمیم می‌کنند. بوی تعفن دور و بر ملیحه را برداشته و ریه‌های فرتوتش زیر سنگینی آن قد خم کرده است. بوی بنفشه‌هایی که طاهر در باغچه کاشته، زیر خاک ریشه کرده است.

دل‌تنگی طاهر مثل آشفشانی درون ملیحه خوابیده است و داشت پاک یاد ملیحه می‌رفت که صدای طاهر هنوز لای بوی بنفشه‌ها می‌پیچد. یاد طاهر سدبندان چشم‌های خاکی‌اش را می‌شکند. کاش‌هایی که همگی طاهر داشتند، در ذهنش زنده می‌شود و می‌میرد. کاش طاهر... کاش طاهر... کاش طاهر... کاش‌هایی که سیمای طاهر را در دنیای ملیحه منعکس خواهند کرد.

همان موقع پروانه‌ها ملیحه را دور می‌زنند و دورترها، پشت کانال آب که زمین را ارباب قطع کرده، شاخک‌هایشان طاهر را لمس می‌کنند. جایی میان سلول‌های مغزش - که زیر آفتاب درد می‌کند خاطره‌هایی جرقه می‌زنند. از آن روز که صدای الرحمان پارچه سیاه روی در خانه را می‌لرزاند، شهریورها می‌گذرد. شیشه گلاب در دستش بی‌قراری می‌کند و مثل سیر و سرکه در خود می‌جوشد. شیارهای کف کفش طاهر، چرکی سالها زندگی او را کنار قبر ملیحه می‌آورند. انگشتانش بسان آبدزدکی که زیر آب می‌لغزد، خاک روی نوشته‌های سنگ قبر ملیحه را لای شیارهای خود می‌کشند. اثر انگشتانش جواب سوال مرگ ملیحه را روی قبرستان جای می‌گذارد. ملیحه آرام با آن سوال در ابدیت خانه‌اش خوابش می‌برد و کلاغ‌ها، مثل همیشه، دسته جمعی، لاشه طاهر را تا دم در قبرستان بدرقه می‌کنند.

عباس رجب‌سلمانی

خر گوش

گرما کلافه‌اش کرده بود.
سر و صورتش خیس عرق بود.
از توی دهان عروسک به بیرون نگاه کرد. بچه‌ها مشغول
بازی بودند و توپ‌ها را به سوی هم پرت می‌کردند.
یاد پسر خودش افتاد. سرش گیج رفت. صدای زنش توی
سرش پیچید:
- امشب زودتر بیا خونه... بچه تب داره... ببریمش دکتر..
زانوانش خم شد و با صورت توی توپ‌ها افتاد.
میترا حمزه نژادی

علت مرگ یک مدافع حقوق بشر

اعتراض داشت.
از پستش راضی نبود.
او می‌خواست مهاجم باشد.
بایگانی پرونده‌های محتوم-

عرفان چگینی

چه حسی داشتم وقتی آب را در دفترم نوشتم و دفترم
خیس نشد.
چه لذتی داشت وقتی «آتش» نوشتم و دفترم نسوخت.
اما دلتنگی... دفترم خیس شد و کاغذ هایش را مچاله کرد.

لیلا طوفانی اصل

شیشه حسابی تمیز شد.
کسی که پدر را به زندان انداخته بود، پشت فرمان بود.
مهدی مولایی

داستانک ترک

سقف ترک خورده بود. از نگاه مردی که سی و هشت سال به آن خیره مانده بود؛ بی هیچ حرکتی..
رومینا نیک اندیش

بند پوتین هایش را محکم می کرد. چقدر شبیه پدرش شده بود. مثل همان موقعی که به جنگ عراق می رفت در آغوش گرفتمش. بوی پدرش را می داد. قرآن را بوسید و خداحافظی کرد. با هر قدمی که به جلو بر می داشت احساس می کردم که او هم مثل پدرش دیگر بر نمی گردد. زهرا عطار

تنهایی من! چه زیبا می آیی، چه زیبا می مانی آنقدر زیبا که دوستت دارم. تنهایی ام را دوست دارم. رنگها و قلم موهایم را می چینم نقشی تازه می خواهم بر تنهایی ام بکشم. به بوم می نگرم. از کجا شروع کنم؟ فقط می نگرم. گنگم مثل اولین بار ولی باز شروع می کنم. همه تابلوهایم را دوباره نگاه می کنم ... چه نا آشناست. با وجودت هیچکدام را نشناختم ... در آن لحظات من کجا بودم ؟
مرجان پوراسماعیل

بابا! تیپ زدیییا!! من حوصله مامان جدید ندارما! پدر در حالی
که دستی به روی قاب عکس زن مرحومش می کشید گفت:
عزیزم! دیگه امکان نداره بهتر از این گیرم بیادا!
طاهره شیخی

سؤال استخدامی جاده صاف کن‌ها،

- آیا خورشید را دوست دارید؟

جواب پدرم:

- پول بدهد چرا که نه!

فاطمه همایی نژاد

مرد شاعر بود. زنش دوست داشت موسیقی‌دان بشود. بار
وبندیلشان را بستند و سوار یک قایق شدند. مرد کتابهایش
را برداشت و زن ویولونش را. بچه‌شان را گذاشتند توی
گهواره در چمدانی سفید.

قایق قیژ قیژ کنان از جزیره ای ممنوعه وارد اقیانوس
شد. قایق تکانهای شدید می‌خورد و بعد کاملاً غرق شد.
افرادی که ماهها قبل از آن مسیر دریایی می‌گذشتند
قسم می‌خوردند یک گهواره سرگردان دیده اند که از
آن صدای ویولونی محزون و شعر «وطنم، وطنم»، شنیده‌اند.

حسین محمدی

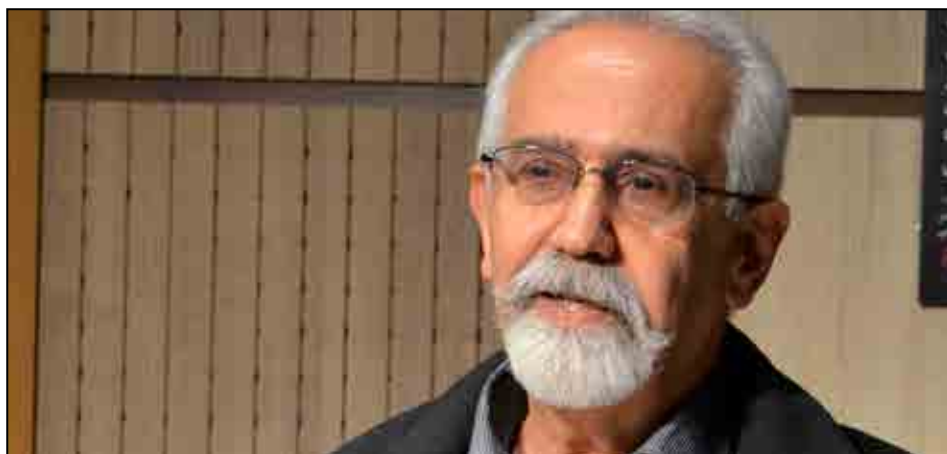
گفت و گو با مهدی غبرایی

گفت و گواز: علی عظیمی نژادان

یکی از مترجمان کشورمان آقای مهدی غبرایی مرادی است. ایشان نزدیک چهل سال است به ترجمه در حوزه ادبیات مشغولند و آثار بسیار ارزنده ای دارند. دو برادر دیگرشان شادروان هادی و فرهاد غبرایی هم از مترجمان بسیار خوب کشورمان بودند. در ادامه گفت و گویی از مهدی غبرایی را مرور می کنیم.

آقای غبرایی! شما در برخی از گفت و گوهایشان چه در کتابی که سال پیش از شما منتشر شد و چه در گفت و گو با آقای کیوان بازن در مجموعه تاریخ شفاهی ادبیات معاصر ایران، فرمودید که قبل از این که به عرصه ترجمه وارد شوید، علاقه داشتید فیلمساز و داستان نویس شوید، چه شد که سرانجام به سمت ترجمه کشیده شدید نه فیلمسازی و داستان نویسی؟

داستان مفصلی است، اما من خلاصه می کنم. در سال های دبیرستان، من به خاطر خواندن رمان های مختلف، به فیلم و سینما علاقه مند شدم. زادگاهم شهرستان لنگرود است که تا دیپلم در آنجا بودم. امکانات بسیار کم و محدود بود، اما من با ذوق و علاقه، تکه فیلم و گاهی متری فیلم می خریدم و دستگاه پروژکتور ابتدایی هم خودم ساختم و به هزار زور و زحمت از لای قرآن ننه جان ذره بین را بروز داشتم. یادم هست یک قاب مستطیلی درست کردم و رنگ مشکی بهش زدم. به هر حال طوری درست کردم که با حساب فاصله کانونی آن را بیندازم روی پرده ای به عرض یک متر و نیم در یک متر. همچنان ادامه دادم تا یک بار که لامپ نورافکن خریده بودم در جمع برادران و دخترعموها و پسرعموها و دیگران که بودند و نگاه می کردند، آن نورافکن باعث شد که فیلم بسوزد. این باعث نشد که ادامه ندهم، بعدها که رسیدم به کلاس پنجم و ششم



دبیرستان که دیپلم می-گرفتیم، من به فلسفه و منطق و تاریخ و ادبیات علاقه مند شدم و دیگر کمتر سراغش رفتم تا رسید به قبولی در دانشکده. آن وقت پاتوق ما سینماهای اطراف دانشگاه تهران بود. همچنان فیلم های روز را می دیدم و این ادامه پیدا کرد تا رسیدم به پایان تحصیلات. رفتم خدمت سربازی. افسر وظیفه که شدم، اولین حقوقم را اختصاص دادم به تهیه یک دوربین هشت میلیمتری و بعد خرید پروژکتور با حقوق های بعدی. محل خدمتم تبریز بود. به تقلید از جلال آل احمد که تک نگاری داشت، من هم خواستم فیلم بسازم. راه افتادم به دهات تبریز. طرحی داشتم که از مراحل عمل آوردن چای فیلم بسازم. یکی دو تیکه فیلم گرفتم. از برنجکاری هم فیلم گرفتم که همه نیمه کاره ماند. مسائل سیاسی به داستان هایی منجر شد که در کتاب به طور مفصل گفتم هفت یا هشت سال از جامعه دور بودم.

شما از سال ۱۳۵۰ تا نزدیک به انقلاب اسلامی ایران (۱۳۵۷) در زندان بودید؟

بله

شما در کتابتان گفتید که با نصیر نصیبی آشنا شدید و یک اکیپ سینمایی شدید؟

بله، شاید در آنجا به روشنی نگفتم. با او آشنایی داشتم و آشنایی من از نزدیک شکل نگرفت. با همان تصویر جوانی فکر می کردم که فیلمساز هم بشوم صرف نظر از این که استعداد داشته باشم یا نداشته باشم، ولی مسائل سیاسی آمد و در درجه اول قرار گرفت و این باعث شد که با این افراد که گروهی تشکیل داده بودند به نام «سینمای

هشت»، نتوانم تماس بگیرم، اما فکرم این بود که فیلم ساز شوم. حالا چه کار باید می کردم؟ اول یک مشکل اجتماعی عظیم تر داشتم که باید دنبال آن می رفتم که این محاق هفت تا هشت ساله پیش آمد بعد از آن هم از ۲۶ تا ۳۳ سالگی یا باید از ایران می رفتم و زندگی تازه ای در جای دیگر می ساختم و یا باید اینجا تشکیل زندگی و خانواده می دادم. که من راه دوم را انتخاب کردم. یکی از دلایل اگر بخواهیم واکاوی کنیم، این بود که فرهاد چند سال در پاریس بود و بعد از انقلاب به ایران برگشته بود؛ یعنی من پایگاهی در هیچ جا نداشتم. فرهاد سینما خوانده بود، اما نیمه کاره رها کرده بود. یک دلیل عمده اش بی پولی بود. مجبور بود در آنجا کار کند و نمی رسید. من هم در اینجا بنای زندگی تازه را گذاشتم و در نتیجه از سینما فاصله گرفتم. بعد از سال های ۵۷ و ۵۸ دیگر فیلم تازه ای هم نمی آمد، حتی برای فرهاد هم امکان فیلم سازی در ایران وجود نداشت در نتیجه رو به ترجمه آوردیم. دو سال قبل از من از سال ۵۸ فرهاد شروع کرد و من بعد از دو سال کاری پیدا کردم در دفتر حقوقی وزارت فرهنگ و آموزش عالی؛ چون لیسانسم را قبل از آن ماجراها گرفته بودم. با همان لیسانس رشته حقوق سیاسی در دفتر حقوقی وزارتخانه مشغول شدم که بیشتر از دو سال طول نکشید. بعد از آن از سال ۶۰ کار فرهاد را دنبال کردم.

این خیلی جالب است که شما و دو برادر دیگرتان هر سه به گونه ای به سینما علاقه داشتید. فرهاد که در پاریس سینما می خواند و هر چند ناتمام ماند و هادی که یکی از کتاب های مهم سینما را ترجمه کرد که نوشته «ژورژ ساند» بود.

کاملاً. اینها در آن کتاب هم که شما نام بردید، هست. در دوره ای که من سربازی را می گذراندم، آن دوره فرهاد دانشجوی دانشگاه شیراز بود و آنجا زبانشان انگلیسی بود و همه درس ها به انگلیسی تدریس می شد. فرهاد به کمک دوستانش انجمن سینمایی دانشگاه شیراز را بنیان گذاشته بود. آن دوران که من در پادگان بودم و مرخصی ها و فرصت هایی که پیش می آمد و امکان رفت و آمد بیشتری داشتم، بیشتر وقت ها در کوی دانشگاه با فرهاد بودم. آنجا فرهاد کتاب هایی از سینمای ژاپن داشت و هنوز فیلم های ژاپنی به ایران نرسیده بود. آشنایی من و او با سینمای ژاپن با «کوسا»، یا «سوچیرو کوزو» شروع شد.

با هادی هم دوست بودم. دو سال اختلاف سنی داشتیم و رابطه مان بسیار بسیار نزدیک بود. برای هر سه ما در کنار ادبیات، فیلم هم مطرح بود.

ظاهراً قرار بود شما بر اساس داستان کوتاهی از فرهاد فیلمی بسازید؟

بله! البته جنبهٔ آزمایشی داشت. فیلم‌های هشت میلیمتری، یک قسمت می‌ساختیم. نوار آن روزها قیمت هفت یا هشت کتاب و ۲۵ تا ۳۰ تومان می‌شد. یک قسمت فیلم کوتاه ساختیم و مفقود شد. همه در آن مسائلی که گفتم (اتفاقات و درگیری‌های سیاسی) به باد رفت؛ یعنی مجموعه کتاب‌های تاریخی و رمان حدود چهارصد جلد را ریختند توی چادر شب و بردند.

علاقه مندی شما در آن زمان و در شرایط فعلی چه بود و چه هست؟ بیشتر می‌خواهیم هم‌با دیدگاه شما در دهه ۴۰ و ۵۰ آشنا بشویم هم با دیدگاه امروزتان. در حال حاضر به چه کارگردان‌های غربی بیشتر علاقه دارید؟

یکی از دعوای دوستانه‌ای که با فرهاد داشتیم سر «فلینی» بود. او «فلینی» را بیشتر دوست داشت و من هم «برسون» را. فرهاد کتاب «فلینی از زبان فلینی» را ترجمه کرد که نشر مرکز منتشر کرد و من یکی از کتاب‌های «برسون» را ترجمه کردم. البته، «پولانسکی» هم بعدها جای خاصی را در ذهنم گرفت.

از آقای غبرایی در عرصه سینما دو ترجمه منتشر شده است: یکی «تأنگوی تک نفره» که زندگی آنتونی کوئین است به قلم «دانیل پسنر» که نشر مرکز سال‌ها پیش منتشر کرد و دیگری کتاب «در جستجوی پدرم» نوشته استیون فرزند همفری بوگارت. آقای غبرایی یکی از گرایش‌های شما در جوانی داستان‌نویسی بود که به صورت رسمی به ثمر نرسید...

کاملاً درست است. من یکی دو دفتر دارم پر از نوشته‌ها و برخوردها و ... فرض بفرمایید نوشته‌ای در مورد فیلم، در مورد سفر و یا چیزهای دیگر و یا نظرم دربارهٔ مسائل مختلف زندگی، اما قصه! هر وقت که شروع کردم به نوشتن، آنقدر کوتاه در آمد که حتی به یک صفحه مجله هم نرسید. شاید دو سه تا از این قصه‌ها را آفتابی کردم. زمانی یک داستان کوتاه دادم به «آدینه» چاپ کرد و یکی دیگر از داستان‌ها را دادم به جنگی که دوستان در آلمان منتشر می‌کردند. یک داستان کوچک هم به جنگ «گیله‌وا» که در ولایت ما چاپ می‌شد.

یعنی به داستان‌های مینیمال علاقه مند بودید؟

نمی‌دانم! اما به هر حال تا حدی از زندگی خودم نوشتم و سعی کردم از زندگی نسلی

بنویسم که در آن بحران اجتماعی به وجود آمد و یک عده دربه در شدند. راوی درد و دریغ دیگران شد. بعد برای تسکین خودم نوشتم. به هر حال این هم کاری است.

یکی دیگر از نکاتی که برای من جالب بود و در برخی نشت هایتان گفته اید، گرایش شما به موسیقی و به خصوص موسیقی کلاسیک است.



درست است یکی از چیزهای آرامش بخش، موسیقی است و موسیقی کلاسیک زمینه اش برمی گردد به رادیو تهران. از هنگامی که دانشجو بودم یک رادیو ترانزیستوری کوچک داشتیم. البته دو منبع بسیار غنی که من از آنها بهره بردم، یکی کتاب های جیبی بود که از سال ۴۲ یا ۴۳ در ایران رواج پیدا کرد و دیگری کتاب هفته قدیم که به سرپرستی دکتر شهترودی و دیگران و تا صدوچند شماره هم چاپ شد. در این دو مجموعه جنگ، از نقاشی، موسیقی، داستان کوتاه و حتی شطرنج هم چیزهایی داشت که برای نسل ما بسیار سازنده بود. آن روزها رادیو تهران مرتب برنامه موسیقی کلاسیک پخش می کرد. بهترین وسیله ما رادیو بود. رادیو به خصوص حدود ساعت یک بعد از ظهر برنامه ای به نام «ساز سلو» داشت از نی کسایی بگیرد تا تار شهناز و پیانوی مشیر همایون و ... گوش ما اینگونه با موسیقی آشنا شد. حتی روزهایی که در بازار به کمک پدر می رفتیم که مغازه قنادی داشت رادیو روشن بود. گاهی موسیقی عربی هم از عبدالوهاب و چند نفر دیگر ناخودآگاه ریتم را ملکه ذهنم می کرد. بعدها در دوره دانشجویی موسیقی جاز هم شروع شد. علاقه من ادامه پیدا کرد تا وقتی که رسیدم به کارهای «موراکامی». می دانید که کتاب هایش سرشار از موسیقی غرب به خصوص جاز است. از موراکامی چیزهای زیادی یاد گرفتم که در کارم بسیار مؤثر بودند.

در موسیقی کلاسیک به چه آهنگسازانی علاقه دارید؟

بی درنگ بتهون یادم می آید و ویوالدی. کارهای موتزارت را هم دوست دارم و دیگرانی که اگر نام ببرم یک طومار می شود.

ترجمه را از سال ۱۳۶۰ شروع کردید. دو سال بعد از شادروان فرهاد غبرایی. در ابتدا آنچنان که از ترجمه های شما مشهود است بیشتر به برخی نویسندگان روس گرایش داشتید. اولین کارتان ترجمه «آوای رنج کهنه سرباز» بود نوشته «ویکتور آستافیف» و پس از «کودکی نیکیتا» از «الکسی تولستوی» و «کار سوم از «ولادیمیر آرسنیف» و پس از آن «تربیت اروپایی» را ترجمه کردید از «رومن گاری». بفرمایید چرا به نویسندگان روس گرایش داشتید؟



گرایش نبود، دو دلیل داشت: یکی این که من بر عکس فرهاد، به خودم آنقدر اعتماد نداشتم. فرهاد رشته ادبیات و زبان خواند و به سه زبان مسلط بود؛ فرانسه، انگلیسی و ایتالیایی و از اول سراغ کارهای درجه یک رفت. دوم این که به قول شمالی ها ماهی زورش را می سنجد و می زند به دریا. هر ماهی نمی تواند برود به دریا. من احساس می کردم زورم به کتاب های جدی تر نمی رسید یا حریفش نمی شوم. در نتیجه این کتاب ها را انتخاب می کردم. البته کتاب اولی که ترجمه کردم در فهرست ترجمه هایم نیاوردم. از یک مجموعه داستانی «ویکتور آستافیف»، آن را انتخاب کردم. اولین کتابی که از من منتشر شد، پنجاه صفحه بود. همان پنجاه صفحه شش ماه طول کشید و من بی کار شده بودم و می بایست در سال شصت زندگی را یک جوری تأمین می کردم. سراغ عشق قدیمی رفتم. بدون اطلاع برادران این را ترجمه کردم و دادم به ناشری

چاپ کرد و کتاب که درآمد، برادرهایم یقه مرا گرفتند که چرا این کار را کردی؟ تو از ما بزرگ تری و آبروی ما را می بری. هم شوخی بود و هم جدی و بعد از آن گفتم کتاب های دیگری که ترجمه می کنم شماها ببینید که «کودکی نیکیتا» پیشنهاد همان ناشر بود که به من داد و بعد خودش چاپ نکرد و دادم جایی دیگر. از این به بعد یا فرهاد کتاب ها را می دید یا هادی.

در میان ترجمه های شما برخی کارهای غیر داستانی هم دیده می شود که از میان آنها می توان از کتاب «درآمدی بر مطالعات ارتباطی» یاد کرد و کتاب «درآمدی بر رویدادهای چاپ» آیا این کارها سفارشی بود یا ناشی از دغدغه دیگر شما در عرصه علوم انسانی است؟

درست است، کار سفارشی بود. دوره ای بود که رمان با گرفت و گیر زیادی روبه رو شد. من دوستی داشتم کارمند و مدرس تلویزیون بود و طبعاً با مطالعات رسانه ای سروکار داشت. محبت کرد از راه دوستی، من ده کتاب را ویرایش کردم درباره رسانه ها. آن روزها مبلغ زیادی عایدم شد. با این که رمان منتشر نمی شد و من دو سه سال درآمد نداشتم. این کمکی به من بود. بخشی از آن کارها خارج از علاقه من بود. یک کتاب هم به من پیشنهاد شد که ترجمه کنم آن هم باز بانی آن تلویزیون بود. ترجمه کردم و نشان به آن نشان که ده سال بعد کتاب منتشر شد.

«هاکسلی» و «ارول» مقایسه تطبیقی است میان کتاب «دنیای قشنگ نو» و کتاب «۱۹۸۴» در این باره توضیح بدهید.

این کتاب هم منتشر نشد و من جزو کتاب هایم نمی گذارم. اولین کسی که تا امروز از من پرسید، شماید. اینها جزو کتاب های سوخته است.

بله خیلی دوست داشتم بدانم که گرایش شما به ترجمه داستان کوتاه در این سال ها کمتر شده است یا رمان؟

از قبل هم همین بود. از این مجموعه سوخته یا کتاب های سوخته مجموعه داستان هم دارم از «کالفر». از ۲۵ سال پیش، کلاً مفقود شد. یا رمان های سوخته دارم از «هاوارد فاست». از ناشرش خبری ندارم. به هر حال از این کارها هست. با رمان عادت دارم عشق ورزی کنم. شش ماه، یک سال، کمتر و یا زیادتتر. رمان اخیراً مورا کامی را با حجم بسیار زیاد حدود یک سال و نیم ترجمه کردم. سه جلد هر جلدی شش ماه وقت گرفتم از ناشر. هنوز گرفتارش هستم و بازخوانی می شود، اما داستان کوتاه تا مترجم بیاید با آن اخت شود از دستش گریخته؛ یعنی طولانی ترین داستان کوتاه، پانزده روز طول

می کشد و بیش از این نیست. به قول بچه های امروز، با داستان کوتاه حال نمی کنم، اما خواندنش ماجرای دیگری دارد؛ چون می دانید که من از داوران جایزه مهرگان هم هستم، در نتیجه ناچارم که سالی پنجاه کتاب بخوانم. هشت سال است که اسیرم؛ یعنی گاهی به کار خودم نمی رسم، اما ترجمه رمان فرق دارد. ارزشگذاری نیست، علاقه شخصی است.

شما در یکی از گفت و گوهایتان به برخی از کتاب های مورد علاقه تان در عرصه ادبیات داستان اشاره کردید، منظورم بیشتر کتاب هایی است که خودتان ترجمه کردید و بیش از همه به نظرم «مالده لائوریس» است اثر معروف «ریلکه».

آیاد نویسندگان دیگری هستند که در این سال ها بیشتر درگیرشان بوده اید جز آنهایی که اثرشان را ترجمه کرده اید؟

بله بعضی از نویسندگان هستند که وقتی آدم سراغشان می رود، احساس می کند که نه، این آبی نیست که من بتوانم در آن شنا کنم؛ یعنی اقیانوسی است با موج های عظیم و من مرد آن نیستم. یا برعکس، بعضی کتاب ها هست که آدم احساس می کند عرصه ای است که می شود در آن تاخت و تاز کرد.

پنج نویسنده محبوب شما؟

«جیمز جویس»، «ویرجینیا هملتون»، «ارنست همینگوی»، «ویلیام فاکنر» و نفر پنجم را هم بعداً می گویم.

مثال هایی که زدید تقریباً همه نویسندگان وابسته به ادبیات انگلیسی بودند. از نویسندگان غیرانگلیسی زبان چه کسانی را دوست دارید؟

ادبیات روس در قرن نوزده بزرگانی داشته که نمی شود نام برد. «داستایفسکی»، «تولستوی» و «تورگنیف». اینها برجسته ترین هستند. البته «لومونتوف» هم که یکی دو کارش ترجمه شده و الکساندر پوشکین که بیشتر شاعر است.

شما گفتید که به برخی از کتاب های ترجمه شده به زبان فارسی علاقه خاصی دارید؛ یعنی به لحاظ حرف های آنها را می پسندید. تا آن جا که می دانیم یک کتاب «هاکل بریفین» اثر «مارک تواین» بود با ترجمه استاد نجف دریابندری، کتاب «ضد خاطرات» از «آدره

مالرو» بود با ترجمه آقای ابوالحسن نجفی و رضا سید حسینی، «طبل حلبی» اثر «گوتترگراس» با ترجمه «سروش حبیبی»، «چهرهٔ مرد هنرمند در جوانی» که آقای «منوچهر بدیعی» ترجمه کرده و «سفر به انتهای شب» با ترجمه شادروان «فرهاد غبرایی». ترجمهٔ دیگری هم در این سال های اخیر بوده است که توجه شما را جلب کرده باشد؟ بله! شاید الان حضور ذهن نداشته باشم که همه را نام ببرم، اما اولین رمانی که به ذهنم رسید «سوریز» ترجمه آقای «عبدالله کوثری» است و تقریباً بعضی از کتاب هایی که همه را نخواندم. بعضی کتاب ها مثل ترجمه آقای بدیعی و سروش حبیبی. اخیراً دو ترجمه از آقای کوثری دیدم که مقیم مشهد است یک کتاب از شکسپیر و دیگری از لوری پیترز که بسیار دلچسب است، ولی هنوز کامل مطالعه نکردم. از اول مشخص است که به قول «فاکنر» نویسنده چه قدر عرق برایش ریخته است.

اولین کتاب ترجمه شده به فارسی که شما به آن علاقه مند شدید و انگیزه قوی در شما به وجود آورد که به کار ترجمه اهتمام بورزید، چه کتابی بود؟

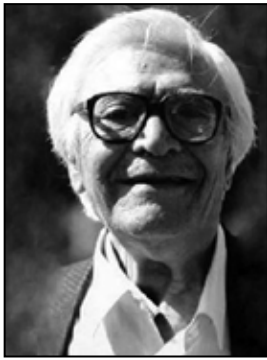
کتاب های زیادی بوده، ولی شاید برجسته تر از همه، ترجمهٔ «خشم و هیاهو» نوشتهٔ «فاکنر» است که بهمن شعله ور ترجمه کرد. وقتی آدم این کتاب را می خواند یا بعضی از آثاری که آقای محمد قاضی ترجمه کرده اند، مکتب درسی می شود. به بعضی از آنها هنوز هم مراجعه می کنم و می خوانم و لذت اصل رمان را با این آثار درک می کنم. البته بعضی ها از زبان فرانسه ترجمه شده و طبعاً من به زبان اصل آن دسترسی ندارم، اما گاهی آنهایی که از زبان انگلیسی ترجمه شده است، اصل را که نگاه می کنم، می بینم که چه خلاقیتی در ترجمه اعمال شده است و از هر کدام می شود درس آموخت.

گفتید ترجمهٔ «خشم و هیاهو» فاکنر که برای نخستین بار در ایران آقای شعله ور این کار را ترجمه کرد و سال بعد آقای صالح حسینی. به نظر شما کار کدام یک از این دو نفر حرفه ای تر است؟

البته کار آقای صالح حسینی. تا جایی که به یاد دارم و شنیدم آقای گلشیری هم ویرایش کرده اند، اما گمان می-کنم که این سلیقهٔ شخصی باشد. آن ترجمه شعله ور یک آنی دارد که این یکی ندارد. شاید این مربوط باشد به زبان خواندن کتاب. البته شاید این حرف عملی نباشد. اصل انگلیسی این کتاب را ندارم تا نظر درستی ابراز کنم.

سال هاست که شما همواره به کارهای گذشتگان و به ترجمه های قبل از خودتان گوشه چشمی داشته اید، مثلاً کسی که شما چند بار از او یاد کردید، شادروان پرویز داریوش بود، به ویژه که شما سه کتابی را که ایشان ترجمه کرده اید دوباره ترجمه کردید.

درباره شادروان پرویز داریوش و به طور خاص کتاب «موج ها» اثر ویرجینیا وولف چه نظر و نقدی دارید؟



محمد قاضی

متولد ۱۲۹۲ در آذربایجان غربی
او مترجم برجسته ایرانی است
و آثاری چون دن کیشوت و
زوربای یونانی و شازده کوچولو
را به زبان فارسی ترجمه کرده
است.

مجله «مترجم» یکی از بهترین مجلات تخصصی در حوزه ترجمه است که به همت آقای خزایی فر در ایران منتشر می شود. من تا جایی که بتوانم از مقالاتش می خوانم و در خیلی موارد می آموزم. یکی از بحث هایی که ایشان مطرح کردند در یکی از شماره های اخیر، بحث سه نوع ترجمه است: یکی تحت اللفظی، دیگری ترجمه مقبول و سومی ترجمه خلاق. من تا توان دارم، می کوشم به ترجمه خلاق نزدیک شوم. اشاره کوتاهی بکنم به ترجمه کتاب «موج ها»؛ بحث ترجمه خلاق این است که شما اصلاً باید بخوانید و آن را به جان جذب کنید، بعد به نحوی به فارسی ادا کنید که هم ساختار فارسی درست از آب در آید و هم به اصل نزدیک باشد. این لبه تیغی است که نزدیک شدن به آن سال ها کار و تجربه و ذوق و استعداد می خواهد. اتفاقاً همین پرسش شما به درد همین مجله «مترجم» که با من مصاحبه خواهد کرد، می خورد؛ یعنی تفاوت محمد قاضی و پرویز داریوش با نگاهی به سه کتابی که من از ترجمه های پرویز داریوش یک بار دیگر ترجمه کردم. یکی «آوای وحش» جک لندن است که متن نسبتاً ساده و روان و البته در قسمت هایی بسیار ادبی دارد؛ یعنی نوشته یکی از ادیبان انگلیسی - آمریکایی است که در زمان خودش منتشر شده و دوم «داشتن و نداشتن» ارنست همینگوی و سوم «موج

ها»، به زعم من و «خیزاب‌ها» به زعم ایشان. قبل از این که وارد بحث اصلی بشوم و این را بگویم که اگر هم ما چیزی داشته باشیم، مدیون بزرگانی مانند محمد قاضی و پرویز داریوش و ابوالحسن نجفی، رضا سید حسینی و دیگران هستیم که اگر بخواهیم اسم ببرم طومار می شود. به هر حال از دوران کودکی کتاب خواندیم و با ترجمه های این بزرگان بزرگ شدیم.

برخی از کتاب های محمد قاضی و پرویز داریوش در سلسله کتاب های جیبی درآمد و من واقعاً بدون هیچ تعارفی از هر دوی اینها نکات بسیار زیادی آموختم؛ یعنی روشن است که اگر ما الان داریم بحثی در باب نقد می کنیم، فراموش نکنیم که از اینها کلی چیز یاد گرفتیم، آقای محمد قاضی توان خودش را به درستی تشخیص می داد که اگر مصاحبه های ایشان را ببینید، وقتی که به شعر نو می رسید، جیغ بنفش می شنیده است. خودش صریحاً گفته است که شعر را از پروین اعتصامی به بعد قول ندارم، ولی به شعر کهن مسلط بود و متن هایی که برگزید برای ترجمه، از «دون کیشوت» گرفته تا «سپید دندان» جک لندن و بعدها کارهای دیگری همه و بیشتر آنها روایی یا حادثه ای و ماجرای بوده و نیامده است به سراغ مارگریت دوراس و ناتالی ساروت؛ یعنی موج نو را چون مطلقاً قبول نداشته است اصلاً نیامده سراغ اینها، اما در غیاب ایشان پرویز داریوش سراغ برجسته ترین کارهای ادبیات انگلیسی زبان از جمله هرمان ملویل و دیگران را گرفته. در مورد همه حداقل این سه یا چهار ترجمه که من با آنها سروکله زدم معلوم است که آقای پرویز این کاره است؛ یعنی مترجم است، اما بنابه دلایل مختلف سال ها در آمریکا بوده است و به ماجراهای زندگی اش کار نداریم.

وقتی ترجمه می کرده نه به دیکشنری مراجعه می کرده است نه ترجمه هایش نشان می دهد این موضوع را و نه وسایل و لوازم امروزی بوده که ایشان مراجعه کنند نه از دیگری می پرسیده است؛ چون اصلاً قبول نداشته. در نتیجه این ترجمه ها در بعضی جاها آنقدر زیبا، دقیق و روان است که آدم می ماند که پنجاه سال پیش چنین ترجمه ای شده است، اما در کنار آنها بخش هایی از نظر درک موضوع غلط است.

اگر کسی رمان های دشواری مثل «خیزاب‌ها» و «خانم دالووی» را تا آخر خواند و گفت که فهمیدم «ویرجینیا وولف» کیست، من به او جایزه می دهم. حتی در کتاب «خیزابها» پنجاه صفحه آخر کتاب اصلاً ترجمه نشده و رها شده است. در دو رمان دیگر هم همین موضوع مصداق دارد. الان جای بحث مفصل نیست که من موارد را بگویم، اما یک مثال می زنم و به همین مثال بسنده می کنم. در کتاب «آوای وحش» جک لندن وقتی که «واک» قهرمان داستان که سگی اهلی است به سمت توحش می رود و در یک صحنه نهایی سگ بسیار هیکل درشتی است، (سعی می-کردم که قوی هیکل نگویم که هیکل درشت را به کار بردم به جایش) با ده گرگ روبه رو می شود و آنها را پاره

پاره می کند. وقتی داشتیم ترجمه می کردم اولین سؤال این بود که چگونه می شود؟ این سنگ به هر حال نیرویی دارد. دیدم آنجا لغت «ولورین» هست. ولورین امروز با وسایل امروزی به راحتی پیدا می شود در مراجعه به «ویکی پدیا» و جاهای دیگر جانوری است ترسان که حداکثر وزنش ۲۷ کیلو است در نتیجه وقتی واک با گرگ ها گلاویز می شود حریف آنها می شود. اینجا دقت یک مترجم مطرح است و چه قدر تحسین آمیز است.

در ابتدای صحبت هایتان از ترجمه لفظ به لفظ و ترجمه خلاقانه و نیز ترجمه مقبول سخن گفتید. حالا می شود با واژگان دیگری هم این قضیه را گفت: مثلاً نظریه نسخه برداری از متن به زبان مقصد که از دوران گذشته خیلی ها به این دیدگاه اعتقاد داشتند و نظریه دیگر، نظریه بازسازی است که همان دیدگاه خلاقانه شما است. با توجه به این که شما گرایش خودتان را به دیدگاه خلاقانه ابراز داشتید، در این زمینه بیشتر توضیح دهید که یک مترجم چقدر می تواند با استفاده از ظرفیت واژگانی که در ذهنش هست، و نیز با استفاده از فرهنگ بومی کشور و مسائل دیگر که شما خواهید گفت ترجمه خلاقانه کند و از حالت نسخه برداری صرف و در واقع ترجمه لفظ به لفظ بپرهیزد؟

این نظر من نیست، از مجله «مترجم» گفتم. اتفاقاً نویسنده مقاله آقای خزایی فرد در شماره دیگر آن درباره ترجمه التقاطی سخن گفته است. من معتقدم که مترجم ادبیات، مترجم رمان و داستان اگر در رشته ادبی درس نخوانده باشد، چیزی کم دارد؛ یعنی باید از جوانی با تاریخ ادبیات، دستور زبان فارسی، تاریخ، جغرافیا، روانشناسی و نیز فلسفه و منطق آشنایی داشته باشد. مثلاً فلسفه و منطق که گفتم در قسمتی از رمان «کافکا» بحث هگل است.

مترجم اگر نداند هگل چه می گوید، در می ماند. در ترجمه آن هر چه هم جست و جو کند در منابع و اینترنت، کفاف نمی دهد. از نظر تاریخ و جغرافیا من می توانم بعضی از کتاب های ترجمه تازه کارها را نشان شما بدهم که از بس مطلب را بد توضیح داده، فاجعه رخ داده است. از این مثال ها آن قدر هست که اگر بخواهم بگویم خیلی بسط پیدا می کند. پس مترجم این چیزها را باید خوانده و این دوره ها را گذرانده باشد. متأسفانه امروزه هر کسی که کمی زبان می داند انگلیسی یا فرانسه یا هر زبان دیگر خیال می کند که از عهده ترجمه رمان بر می آید و نتیجه، این آشفته بازار می شود. پس مترجم با توجه به اندوخته هایش، به مرور زمان سبک و لحن نویسنده را بهتر درک می کند و با توجه به دایره واژگانی که اندوخته است به زبان ساختاری فارسی

نزدیک تر می شود. خیلی پایبند بودن به ساختار زبان مبدأ باعث می شود که ترجمه درست در نیاید و لنگ بزند و به عبارتی بوی ترجمه بدهد. این «بوی ترجمه» تعبیرش همین هایی است که گفتیم.

به نظر شما در شیوه ترجمه باید خواننده را هم لحاظ کرد؟

خواننده را در آنجا باید لحاظ کرد که آدم اصل کتاب را انتخاب می کند که خواننده یا مخاطب بیشتری داشته باشد. من در همان کتاب که بحث بود تاریخ شفاهی ترجمه ها را به سه بخش تقسیم کردم؛ البته بحث رمان است، داستان کوتاه کمتر. یک دسته که برای دل خودم؛ یعنی به هیچ کس توجه نمی کنم. شاید چاپ شود یا نشود. خیل عظیم کتاب ها دسته دوم است که هم برای خودم و هم برای خواننده ترجمه کردم. مثل رمان های موراکامی و بعضی رمان های دیگر. دسته معدودی هم دارم که بیشتر توجه به خواننده بوده مثل آثار خالد حسینی مانند «بادبادک باز» و «هزار خورشید تابان» شاید برایتان جالب باشد رمان «موج ها» به چاپ ششم رسید. البته گمان نمی کنم هر دوازده هزار نفری که خریده اند را خوانده باشند. خودم هم کتاب هایی می خرم و می گذارم سر فرصت می خوانم، ولی پنج شش هزار نفر هم این کتاب را خوانده باشند برای من کافی است. چگونه می-شود به ذهن و زبان نویسنده اثر نزدیک شد؛ یعنی نزدیک شدن به ذهن و زبان نویسنده یکی از کارهای اساسی مترجم است؛ مترجمی که می خواهد کارش مستند باشد.

بینید بسته به این است که ذهن و دست شما چقدر ورزیده باشد. اگر بخواهید سراغ کاری دشوار؛ یعنی از قله های ادبیات جهان بروید، مثل این است که به معبد یا مسجدی وارد می شوید. این شرایطی دارد باید آن شرایط را مهیا کنید. بعد اگر دیدید پاره ای از جسم و جان و نگاهتان به هستی در آن کتاب یا رمان وجود دارد، به آن نزدیک شوید. ویرجینیا وولف و همین کتاب «موج ها» برای من این حالت را داشت.

من هیچ وقت در لندن نبودم، اما احساس کردم محیط، نخل و گیاه و پرند و چرنده اینها به محل زندگی من که در شمال است بسیار نزدیک است. با این که فکرهای ویرجینیا اصلاً آسمانی است. مثلاً اگر بخواهیم در فرهنگ خودمان جست وجو کنیم مثل کلام حافظ یا مثل مولانا است. وقتی که آدم با اینها آشنا می شود انگار به ژرفای اندیشه شان رسوخ می-کند. ویرجینیا وولف هم از همین دسته است. با نویسندگانی که کار کردم، زندگی می کنم. می خوابم به یادشان هستم، بیدار می شوم به یادشان هستم.

کارهایی را ترجمه کردید که پیش از شما مثلاً پرویز داریوش ترجمه کرده بود و دیگران که توضیح دادید چند کار دیگر داشتید مثلاً: «کافکا در کرانه» که چندی پیش از شما منتشر شد و برخی کارهای دیگر. آیا آنچه دوباره ترجمه کردید فکر می کردید که اشکال دارد و می توانید به صورت بهتری عرضه کنید؟

بله هر یک از اینها شاید با هم فرق هایی داشته باشند. درباره «کافکا در کرانه» من با ناشری صحبت کرده بودم و زمینه اش این بود که برادرم هادی از طرف یونسکو به ژاپن رفت و چند کتاب برایم آورد از جمله همین کتاب را. منتها با آن ناشر مشکلی پیدا کردیم و توافق نشد. در واقع تا من ناشر دیگری را پیدا کنم و شروع به کار کنم مدتی طول کشید تا ترجمه هم بکنم ترجمه ای دیگر به بازار آمد. ما با ناشر صحبت کردیم که من ترجمه را ادامه بدهم. چاپ کرد و الان به چاپ دهم رسیده با آن حجم زیاد. با اقبال هم روبه رو شد که بعدها رفتم سراغ کتاب های دیگر از جمله کتاب رمان «پس از تاریکی» را هم پس از یک سفری که به آلمان رفته بودم پیدا کردم و آوردم بلافاصله کار کردم. آن هم به چاپ فکر کنم هفتم رسید. حساب آن از دستم در رفته است. دوستان گاهی وقت ها الان هم در اینستاگرام و جاهای دیگر می نویسند که این ترجمه بهتر از آن است. ما همیشه با مهربانی در واقع می گوییم «گروهی این گروهی آن پسندد» و من که نباید بگویم کارم خوب است. اگر خوب است دیگران باید بگویند.

از این که با دقت نظر پاسخگوی پرسش ها بودید، از شما سپاسگزارم.

برگردان از آسیه حیدری شاه‌ی سرایی

که از درختان در هم پیچیده اش با بازوان
آشناک
و دست های داغِ داغ
دانش می چینی
اراده می چینی و طلا ...

نخستین دفتر شعر او در سال ۱۸۸۳ به
چاپ رسید که در بر گیرنده نظریات
آوانگاردیست (معتراضانه) و لحنی سیاه بود
تا جایی که والدین وی همه نسخه های
این دفتر را خریداری کرده و از بین بردند.
وراران در سال ۱۸۹۱ به جریان های
سیاسی تمایل نشان داد و به جریانی
موسوم به «طغیان آنارشویست» پیوست.
این جریان، فلسفه سیاسی، برابری
اجتماعی و مردم سالاری را تبیین می کرد.
این شاعر در پیدایش مکتب *unanimisme*
یا همان «بر انگیختگی همگانی»،
منشأ اثر بود. وی پانزده سال پیش از
پیدایش این مکتب در جایی گفته بود:

پسری از این نژادم
نژادی که مغزهاشان
بیشتر از دندان هاشان قدرت دارد
و حریص ترند
من پسری از این نژادم
که نقشه هاشان
در مبارزات سخت
پیروز می شود
از جهانی به جهانی
فرزند این نژادم
سرسخت
نژاد اروپا و آمریکای ناگهان
کسی که از پسِ خواستن، می خواهد
می خواهد و می خواهد
و باز
ای نژاد من!
که گام هایت چه زیبايند
آنگاه که بر ستیغ هماره تغزل
آتش های ماندگار روشن را
از شعله های باستانی بالا می برند
تمام دنیا در این «باغ طلای خدایان» است

«از وقتی حس می کنم
تنها پاره شگفت انگیزی از جهان
دستخوش تحولات شگرف است
بیشه، تپه، خاک، باد، هوا و آسمان
با من برادرانه تر رفتار می کنند.
و من خویشتن خود را در شکوه اشیا دوست دارم.»



آسیه حیدری شاهی سرایی

این قطعه، اندیشه همگان گرایي و تاثیر و تاثير فضا و زیست بوم شاعر را در خود به نمایش گذاشته است. امیل وراران، برای اشغال بلژیک به دست آلمان با وجود اعلام بی طرفی اش؛ شعرهای صلح جویانه بسیاری سروده است. هنرمندان جنبش فوتوریست تحت تاثیر او بودند؛ (هنرمندانی که قائل به رد زیبایی شناسی سنتی و روی آوردن به دنیای مدرن بودند. تمدن شهری، سرعت و ماشین در هنرشان جایگاه یافته بود). او از شاعرانی است که فرار از روستاها، تمرکز زندگی در شهرها، و فاجعه زندگی صنعتی مدرن را به جهان شعری کشاند. این شاعر بلژیکی با آلبرت، پرنس آمد و شد داشت. آلبرت بعدها سومین پادشاه بلژیک شد که این حمایت وی از شاعر حائز اهمیت است.

متولد ۱۳۵۰ در عباس آباد
تنکابن
مترجم و شاعر
«زمانی که یک اثر هنری بودم»
نوشته اریک امانوئل اشمیت؛
رمان «رودخانه وارونه» اثر
ژان کلود مورلوا از جمله
ترجمه های اوست.
«عاشقانه هایی برای یک
تروریست» و «شیراز لای
انگشت هایش» دو مجموعه
شعر از ایشان است.

چند شعری از محمد رمضان فرخانی

مهریه . روسری . قشنگ

از خودت
بیا بپرس دختر بلوط !
اضطراب این بنفشه را
به ساحت دعای غمگسار خود
و نیز
مستجاب ابر بی صاحب کن
لاجوردِ ماتِ ماهتاب را...

گرفته بار دیگری
به جای دل
به روی دوش
کوزه بهانه ات مرا

گفت :
جانب علاقه را نگاه دار
روزهای پشت شب مگیر لب
جز سخن مگو و
نیز داغدارتر مکن تنور ساقه را

چقدر هم شلوغ می کنند
ای دچارِ محرمانه !
ای ترانگی !
کمند طره های عاشقانه ات
گلایه های دیر آشنات
سُکر آیه هات
رستخیز روسری ت
حجه الوداعِ کشتزارِ شانه مرا

باز هم
تدارک نیاز می کنم قبول
گرچه رد نمی کنی تو
خواهشانه های دوستانه مرا

بیا بپرس
ای درخت کاج !
ضمن روشنای خود
تراکم ضخیم شرک و چرک را
قشر روبنایی جهل بی افافه را...

و نیز
یادمان نمی رود که هیچ کس
به داد هیچ کس نمی رسد
و یادمان نمی رود که
دست هیچ کس

به کبریای دختران شاد مان نمی رسد

و نیز

دور بازوان بی دریغ خود ببند

هفت دور باده

از خم شکسته نشانه مرا

ای عزیز!

رفته ام ز دست و دست هیچکس نمی رسد

به مسح آستینِ میّتی که فوت نیست

ای عزیز!

کیست آنکه هیچ گاه نیست

شمعدانی اش کجاست

آنکه مثلِ روسری قشنگ نیست

جرعه ای بنوش

چشمه خمار بامداد را

یک نظر مبیند

پلک شهرزاد را

باز هم برای من بخوان

داستانِ راستانِ کوی کیقباد را

عطر شمعدانی ات مرا نبود

هیچ جای دیگری

یادمان نداده اند

مثل روسری قشنگ نیست

یادمان نمی رود

خاطراتِ روسری دیگری به باد .

این خودش قشنگ نیست ؟

محمد رمضانی فرخانی

۲۲ ژوئیه ۲۰۱۴

ویراست سوم

ششم تیر ماه ۱۳۹۷

مشهد

از دل خمیر

کارد یا پنیر جمله مُقامِیران

نزد کلبه های سوسن و حریر

از برای هر چه آمدی

خوش آمدی

روی چرک مردگی این حصیر

رزم دل نکاندگی است

بزم باده پیشکش

لاجرم

سری به کوی بی علاقه ها نمی زنی؟

راستش کلافه ام

از تو و بنفشه های روی شانه چیت

مهربان من! فقط همین؟...

ای هزار سال زندگی در به در!

کاشکی می آمدی

با هزار سال تازگی

نزد ما پرنده های دور از بنفشه مانده ات

به سرکشی

دست کم می آمدی کنار پرده های آسمان

پشت پنجره

میان ابرها ، کبود

شهریار مشهد عزیز!

پشت پنجره نمی شود

کتم بوسه ام

ختم گریه ام برای تو

بر قرار مانده ام هنوز ، بر قرار تو

نازنین!

شیونم فدای ریز خنده های موجدار تو

راستی
با هزار سال تازگی اگر نیامدم
ماه من تو را چه می شود؟



محمد رضانی فرخانی

ابر پشت پنجره
چگونه می شود تمام
شهرزادِ ماهِ مشهدِ عزیز!

گفت
نسخه ای نمانده
نزد این حقیر
بیش از این...
حالیا
بنگ و باده پیش کش!

متولد ۱۳۴۹ در شهر قوچان
تا کنون آثاری همچون
«ای شبلی عزیز! تو هم...!»،
«این پسرهای کتانی!»،
جلد اول «عشق: ژئوسانس
من» و «از آدرس وجود» از
این شاعر منتشر شده است.

گفتمش که
تا به روی خود نیاوری
سوسن مبارک تو را نمی شود
از ورای این ترنج ها
به روشنی شنید
نزد من اگر تو سوره بنفشه ای

گفت :
تو
نشانی مرا درست آمدی
شمس من!
تو بی گمان پرنده ای مرا
نیز تو بسنده ای به خود
بسته نیستی به ما و من
ولی
مانده ام که من
نشانی تو را
از علامت درخت ها درست آمدم؟

هفتم مارس ۲۰۱۵
ویراست و باز نویسی :
بیست و یکم خرداد ۱۳۹۷ است.

چامک

خبر. تحلیل. گزارش

مجله ادبی چامه

۱۳۹۷

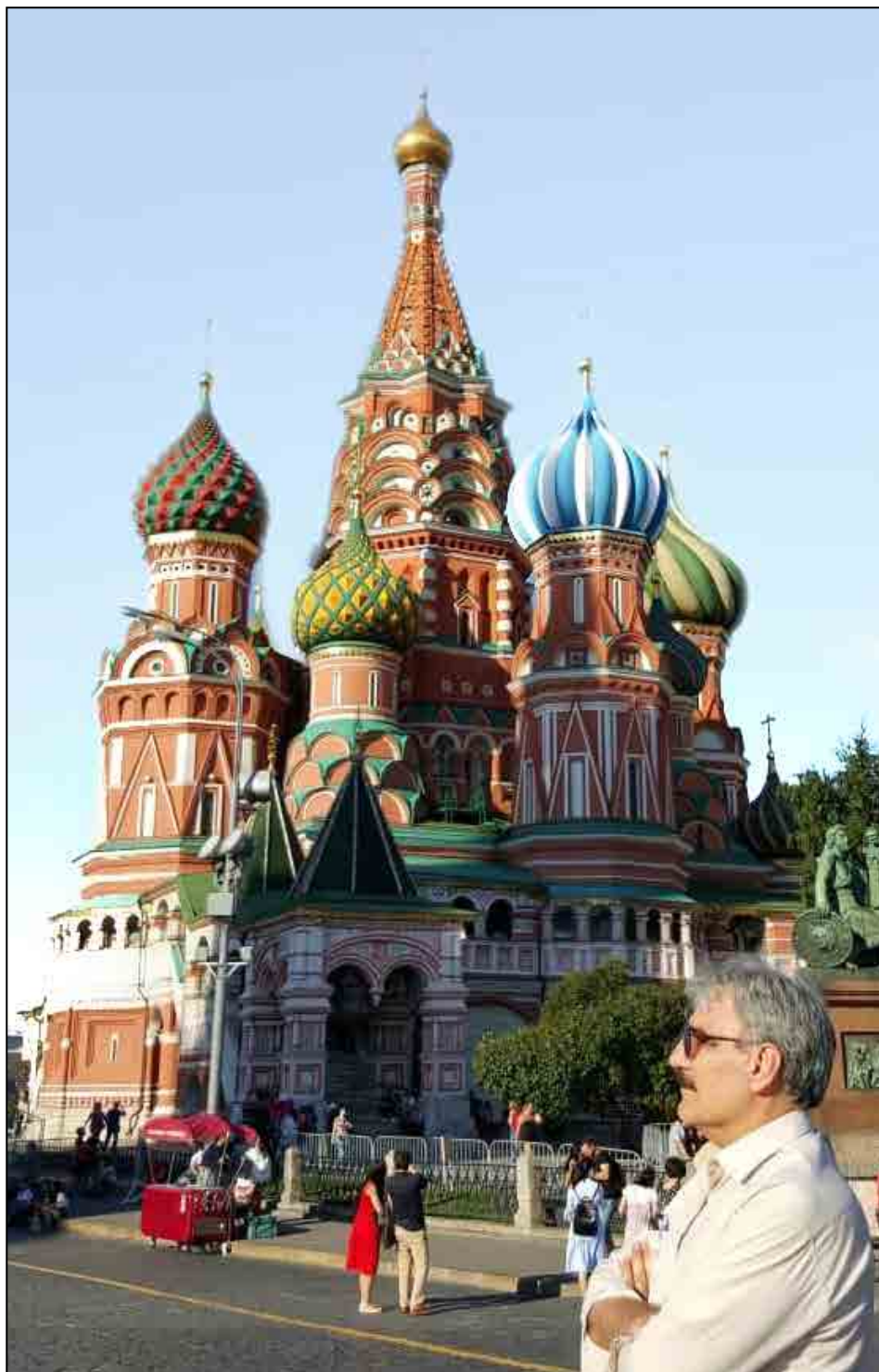
سفری شاعرانه به تپه کنجشکوها

موسی بیدج

من هیچ وقت به نظام شوروی سابق علاقه‌ای نداشته‌ام. زیرا دیکتاتوری کارگری با دیکتاتوری تزاری هیچ فرقی ندارد. علاوه بر این داستان‌هایی مخوف از زندگی استالین زبانزد خاص و عام بوده و هست. الان نمی‌دانم از نظر سیاسی و آزادی‌های مردمی در چه وضعیتی است، اما می‌بینم از نظر اجتماعی طبقات مختلف پیدا شده است. بعضی‌ها با خودروهای آخرین سیستم در خیابان‌ها تردد می‌کنند و خیلی‌ها با مترو و اتوبوس برقی جا به جا می‌شوند. در کل کسب اطلاعات دقیق در یک سفر هفت روزه به دست نمی‌آید و البته این نوع تفصیلات مدنظر من نیست. من دلم برای ادبیات ایران و جهان می‌تپد. و همه چیز را اعم از زندگی اجتماعی و سیاسی و فکری مردم را از دریچه ادبیات می‌بینم. بر این مبنا در این سفرنامه خاطرات داشته و نداشته‌ام را یادداشت می‌کنم.

چهارشنبه

ساعت چهار صبح از منزل خارج شدیم و به سمت فرودگاه رفتیم. آژانس مبلغ پنجاه هزار تومان با ما طی کرده بود. در این مواقع همیشه یک صحنه پیش روی من مجسم می‌شود که روزی روزگاری رفته بودیم بانک رفاه کارگران برای گرفتن ده هزار تومان وام مسکن. آن مبلغ وام الان پول یک ساندویچ هم نمی‌شود و باید برای تکمیل موجودی خرید یک ساندویچ وام گرفت. پس یا من عمر نوح داشته‌ام یا وضع اقتصاد ما چنان شل‌رودی است که در این مدت کم این همه فاصله زیاد پدید آمده و با پول وام مسکن نمی‌توان ساندویچ خورد. یک هفته سفر به روسیه و دیدار از دو شهر مسکو و سن پترزبورگ آن هم با تور به همراه خانواده. بابت هر نفر مبلغ شش میلیون و ششصد هزار تومان پرداخت کرده‌ایم که این مبلغ پس انداز سه ساله ما دو کارمند با تحصیلات بالاست. ساعت پنج صبح به فرودگاه رسیدیم. غلغله بود و صف‌های شلوغ. اول صف مارپیچی ورود و عبور از گیت. سپس صف قطور و کندرویی که برای تحویل چمدان تشکیل شده بود و همه استرس داشتند و در حول و ولا بودند، بعضی‌ها قدم آهسته لایی می‌کشیدند و جلو می‌افتادند. صف سوم برای مهر خروج از کشور بود که بعضی می‌آمدند و می‌گفتند عجله دارند و هواپیما در آستانه پرواز است و باید بدون صف



بروند. و سرانجام صف بانک برای تحویل حواله و گرفتن پانصد یورو ارز. این کار حدود سه ساعت طول کشید. ما که آمده بودیم تفریح کنیم و صف گرفتن در این سال ها نوعی تفریح جذاب برای ما شده است!

حالا تو هواپیما نشستیم. هنوز پرواز نکرده و تا اینجا نیم ساعت تاخیر دارد. اعلام شد که پرواز سه ساعت و بیست دقیقه طول می کشد و هوای مسکو اکنون ۱۳ درجه است. ایرباس ۳۰۰ نفره قشم ایر.

نام مسکو هیچ وقت مرا جذب نکرده است. حتی زمانی که شبانه دبیرستان می خواندم و روزها کارگری می کردم و دوشنبه ها مجله جوانان می خریدم. در یکی از شماره های مجله گزارشی از زندگی در شوروی چاپ شده بود و عکس هایش نشان می داد که مردم برای همه چیز در صف می ایستند. در جایی هم نوشته شده بود که اگر خانمی بعد از سال و ماهی توانست کفشی بخرد، دوستان خود را به جشن چای دعوت و از کفش خود رونمایی می کند. من جوانکی تر که ایی همان موقع از نام شوروی مکدر می شدم. ولی همزمان شیفته ادبیات روسیه بودم و هر داستان و شعر و رمانی به دستم می رسید می خواندم. بخصوص ادبیات قرن نوزدهم و آغاز قرن بیستم. الان که به آن سالها نگاه می کنم می بینم که داستان های چخوف را از همه بیشتر دوست داشتم و دارم. وقت خواندن خاطرات خانه اموات بر خودم لرزیده ام. از سرنوشت مایاکوفسکی و یسنین و خودکشی این دو شاعر جوان سرخورده از ایدئولوژی افسوس خورده ام. دوئل و کشته شدن پوشکین مرا به اندوه انداخته است. تا پای اعدام رفتن و مقروض بودن داستایوفسکی غم به دلم نشانده است و از این که تولستوی اموال اجدادی اش را میان کشاورزان و کارگران تقسیم کرده به وجد آمده ام. اما این که سرانجام در یک ایستگاه قطار در دوردست ها از دنیا برود غمگین شده ام. سرنوشت آنها اخماتوا اعم از حصر خانگی و محرومیت دست کمی از دیگران نداشته است.

زندگی نامه استالین را که خوانده ام وحشت کرده ام. ماکسیم گورکی با آن سبیل پت و پهن اصلاً مرا جذب نکرده است هر چند رمان مادرش شاهکار به شمار می آید. اما سمفونی شهرزاد و دریاچه قو را همیشه دوست داشته ام. از کنار لرمانتوف و تورگنیف به راحتی گذشتم. اما کمی دورتر رسول حمزاتوف را تحسین کرده ام.

چرا لین یک حکومت استبدادی ظالم را برانداخت که حکومت استبدادی بدتری برقرار شود؟ این شاید همیشه به صورت سوال باقی بماند. از ظلمی که به هنرمندان شده غمگین شده ام. و از قتل عام خاندان سلطنتی اصلاً خوشحال نشده ام.

زیبایی مسکو و بخصوص سن پترزبورگ را همه تحسین می کنند. نمی دانم امیدوارم من هم خوشم بیاید. اکنون هواپیما در حال کم کردن ارتفاع است. باد هم کمی سر به سر هواپیما گذاشته است. من در وهله اول باید ببینم که وضع ترافیک، آلودگی هوا، لباس مردم، وضعیت معیشتی آنان و زندگیشان چگونه می گذرد. این مساله ترافیک را من نشانه نخست تمدن یک جامعه می دانم.

در فرودگاه دامادو (پدر خوانده) مسکو فرود می آییم. جوانی به عنوان راهنما جلو می آید و می گوید:

- تور شما ۴۱ نفرند شما را به ۱۶ گروه یعنی هر خانواده یک گروه تقسیم می کنیم و از این به بعد شما فقط به شماره گروه معرفی می شوید. این شماره شدن مرا یاد شعر فروغ می اندازد. آنجا که می گوید:

- فاتح شدم. خود را به ثبت رساندم پس زنده باد شماره ۶۷۸ صادره از بخش ۵ ساکن تهران ...

سوار اتوبوس می‌شویم. راهنما می‌گوید:

- الان در جنوب مسکو هستیم و به سمت شمال می‌رویم. مسکو چهار فرودگاه دارد که یکی نظامی است. سمت راست را نگاه کنید این ساختمان‌ها که شبیه مسکن مهر است از زمان استالین برپاست.

دو طرف اتوبان تا چشم کار می‌کند انباشته از درخت و گل و گیاه است. انگار مسکو را در میان جنگل ساخته‌اند. تحقیقات نشان داده که نگاه کردن به گل و گیاه هر صبح، از اضطراب و خشم و افسردگی می‌کاهد و حالات روحی آدمها را متعادل می‌کند آیا برای همین است که مسکو پر از گل و گیاه است؟

صدای راهنما مرا از جنگل باز می‌گرداند:

- یکصد دلار امروز ۶/۲۰۰ روبل می‌شود.

- یکصد یورو ۷/۲۰۰ روبل.

- یک آب معدنی ۱۰۰ الی ۱۵۰ روبل و یک نان ۵۰ روبل قیمت دارد. تاکسی هر جای شهر بروید ۵۰۰ روبل می‌گیرد و هر نفر مرغ سوخاری کی اف سی معادل ۴۰۰ الی ۶۰۰ روبل است.

ذهن من با شنیدن هر روبل آن را در عدد ۱۸۰ تومان ضرب می‌کند و تلخ می‌شود. پس یک نان برای ما ۹ هزار تومان است!

راهنمای ما یا همان تورلیدر، جوانی است که در دانشگاه تهران کارشناسی زبان روسی خوانده است. به نظر من که روسی نمی‌دانم خیلی خوب حرف می‌زند. اما باید از یک روس پرسید. او امسال برای ارشد در دانشگاه مسکو ثبت نام کرده است. پنج سال است که به راهنمایی اشتغال دارد و می‌گوید بیش از ۲۰ بار لیدر تور بوده است. او لابه لای حرف‌هایش اطلاعاتی می‌دهد که به نظر من و اهالی تور جالب و دسته اول است. اما به نظر می‌رسد که گاهی اغراق هم می‌کند. شاید به دلیل تغییر حرف‌هایش با رفتارهای مرسوم کشور ما، برای من غیرطبیعی به نظر می‌رسد. مثلاً من لحظه ای از جایم در اتوبوس بلند شدم که منظره ای در دوردست را بینم. با عجله گفت: -آقا بشین.. آقا بشین! الان راننده را جریمه می‌کنند. من اگر ایستادم مدرک ارائه می‌کنم که لیدرم!

یا باز در میان حرف‌هایش به عنوان هشدار به ما گفت:

- تور قبلی یکی در حمامش آب جمع شده بود، در هتل ۹ هزار روبل جریمه‌اش کردند! بالاخره بعد از یک ساعت و اندی حرکت اتوبوس در خیابان‌ها به هتل چهار ستاره هالییدی رسیدیم و اتاقی به ما دادند. با توجه به خلوتی خیابان و پت و پهن بودن به نظر می‌رسید که خارج از شهر باشیم. پرسیدیم:

- آیا ما خارج از شهریم؟

گفت:

- نه. ما در حلقه دوم شهر هستیم. مسکو چهار حلقه دارد. در واقع شهرهای روسیه دایره‌ای شکل هستند. یعنی اول پادشاه قلعه‌ای می‌سازد که می‌شود مرکز شهر و در اطراف آن خانه‌ها ساخته می‌شوند که حلقه اول از آن اغنیاست و بالای شهر است. و هر چه دورتر می‌رود پایین شهر به حساب می‌آید. مسکو چهار حلقه دارد که کرم‌لین (که

به روسی به معنای قلعه است) در وسط این دایره است. هتل ما در حلقه دوم است و از حلقه چهارم به بعد حاشیه شهر محسوب می‌شود.
به لیدر گفتم:

- من قصد دارم که به قبرستان مشاهیر ادب و هنر بروم.
گفت: در برنامه ما نیست. هیچ کدام از مسافران چنین تمایلی ندارند.
- اما من به همین قصد آمده‌ام.
گفت: باشد. به شما نشانی می‌دهم که خودت بروی.

پنجشنبه

صبح همه آماده حرکت بودیم. قرار بود حدود ۱۰ کیلومتر پیاده روی کنیم. اتوبوس ما را از خیابان‌هایی بسیار تمیز و عریض عبور می‌دهد. به طرز رانندگی‌ها توجه می‌کنم.
- خدای من چقدر منظم. همه در میان خطوط همه پشت هم. همه آرام. همه بدون استرس. همه چهره‌ای بدون گره و اخم.
در خطوط عابر پیاده پنج شش متر دورتر ایست کاملی می‌کنند. اگر چراغ باشد طبق رنگ چراغ. اما اگر نباشد چنانچه عابری دیده شود که قصد عبور از خطوط را دارد، بدون چون و چرا در دوردست می‌ایستند تا به پیاده‌روی مقابل برسد. شهروندان روس سرشان را پایین می‌اندازند و از عرض خیابان می‌گذرند. اما من با توجه به ذهنیت ایرانی یک چشم به راه و یک چشم ترسان به خودروهای ایستاده در دوردست نگاه می‌کنم و بیم دارم که راننده ایرانی باشد و بیاید ما را روی خط عابر غافلگیر کند و خودش هم طلبکار باشد. اما چنین اتفاقی آنجا نمی‌افتد و من هربار با اشاره دست از راننده‌ها تشکر می‌کنم. نمی‌دانم شاید راننده‌ها با تعجب زمزمه کنند:
- این دیگر از کدام جنگل آمده که نمی‌داند حق تقدم با اوست!

تپه گنجشک‌ها

در میان شهر تپه‌ای است به ارتفاع ۲۵۷ متر که بالاترین نقطه شهر مسکوست و به آن «تپه گنجشک‌ها» می‌گویند. از این نقطه می‌توان به شهر مسکو نگاهی انداخت و دورست‌ها را دید. در این اسم‌گذاری دو روایت وجود دارد. یکی این که در این جا درختان سیب فراوان است و گنجشک‌ها به عشق سیب در این نقطه تجمع می‌کنند و از زیبایی درختان سیب که نماد عشق است لذت می‌برند. اما راهنمای ما می‌گوید:
- روایت دیگری هم است و آن این که در روسیه بسیاری نام‌های خانوادگی برگرفته از جانوران و پرندگان و حتی حشرات است. روایت دوم می‌گوید که تپه گنجشکان متعلق به خانواده گنجشکیان بوده است. در روسیه فامیلی مدود (خرس) و ژوف (سوسک) هم وجود دارد.

آقای دالگوریک (دست دراز) در سال ۱۱۴۷ شهر مسکو را بنیان گذاشته و هشتصد سال بعد در سال ۱۹۴۷ استالین دستور می‌دهد که روی هشت تپه شهر هشت ساختمان متفاوت ساخته شود. اما عمر استالین فقط به هفت تپه آن کفاف می‌دهد و از دنیا می‌رود. این هفت ساختمان که یکی از آن دانشگاه ام‌گا‌ئو (دانشگاه دولتی مسکو) است اکنون به هفت خواهران مشهور است. از دور ساختمان دانشگاه را می‌بینیم و عکس می‌گیریم. تحصیل در مسکو برای خودشان واقعاً رایگان است. البته دانشگاه غیردولتی هم دارند.

پارک پیروزی

در وسط مسکو پارکی عظیم الجثه نشسته است به نام پارک پیروزی که یادمان جنگ جهانی دوم است. روسیه در جنگ‌های مختلف شرکت کرده است. این کشور با عثمانی‌ها جنگیده، با فرانسوی‌ها، با ایرانی‌ها و در جنگ جهانی دوم درگیر بوده. در پارک پیروزی انواع یادمان‌های جنگی وجود دارد. در این فضای باز سبز و پرطراوت، فواره‌های زیبایی به تعداد هفته‌هایی که روسیه در جنگ دوم جهانی شرکت داشته، تعبیه شده است. در این جا هم مسجد هم کنیسه و هم کلیسا ساخته شده و پیروان هر دین طبق آیین خود برای پیروزی کشورشان در جنگ دعا می‌کردند. به سمت کلیسای پیروزی رفتیم. همان موقع کشیشی از نردبانی بالا رفت و طناب ناقوس را کشید و طنین آن در آسمان آبی با لکه‌های ابر که کشتی‌وار در حرکت بودند، منتشر گردید. درون کلیسا تزئینات مجلل، رنگ‌آمیزی‌های جذاب، تصاویر و شمایل حضرت مسیح و مریم مقدس و صلیب و قدیسین تمام دیوارها را به شیوه زیبا و چشم نواز در بر گرفته بود. تعدادی از بانوان با روسری زانو زده بودند و با سری خم شده نیایش می‌کردند. سرود کلیسا پخش می‌شد و عطر خوشی به مشام می‌رسید. زنی کهن سال شمایل و مدال و شمع و تصاویر و یادگاری‌های کوچک می‌فروخت. او به هر تازه‌واردی با اشاره و به زبان روسی می‌گفت حق ندارید از خودتان عکس بگیرید. اما از دیوار کلیسا اشکالی ندارد. راهنما می‌گوید:

- روس‌ها فرهنگ و اعتقادات مخصوص به خودشان را دارند. مثلاً شما نباید به اتومبیل کسی تکیه بدهید یا نباید با تکان دادن دست با کسی حرف بزنید زیرا بی احترامی تلقی می‌شود. یا اگر چیزی در خانه جا گذاشتید حتی اگر کلید باشد نباید برگردید، دچار نحسی می‌شوید. اما این نحسی هم با جلوی آینه ادا در آوردن برطرف می‌شود. پارک پیروزی پر از جهانگرد است که اغلب یا از خودشان عکس می‌گیرند یا از منظره‌ها. در ارتفاع مجسمه نمادینی از یک اژدها که طبق افسانه‌ای روسی هر روز برای غذای خود یک دختر روس را می‌خورده قرار داده شده که انظار جهانگردان را بیشتر جلب می‌کند. این اژدها سرانجام به دست یکی از قهرمانان افسانه‌ای کشته شده است.

متروی مسکو

راهنما ما را به خط می‌کند و می‌گوید:

- برای ورود به مترو و پایین رفتن از پله‌ها که در یک خط باشیم. روی پلکان باید در سمت راست بایستیم که هر کس عجله دارد بتواند از سمت چپ سبقت بگیرد. متروی مسکو در سال ۱۹۳۵ ساخته شده. این مترو بیشتر به موزه شباهت دارد و ۴۴ ایستگاه از مجموع ۲۰۰ ایستگاه آن در میراث فرهنگی به ثبت رسیده است. دیوار نگاره‌ها، مجسمه‌ها و نقاشی‌های تاریخی سلحشوریها و ادب و هنر روسیه را بازگو می‌کنند. از آنجا که برخی مردم برای پایان دادن به زندگی خود مترو را انتخاب می‌کنند سیستم هشداردهنده‌ای در نزد راننده‌ها تعبیه شده که اگر کسی روی ریل باشد به او زود اطلاع



می دهد و زمان برای متوقف شدن قطار فراهم می شود. با این سیستم آمار خودکشی و تصادف در مترو به حداقل خود رسیده است. در زمان جنگ جهانی دوم نیم میلیون نفر مردم از ترس بمباران در مترو پناه می گرفتند و استالین نیز سخترانی های آتشین خود درباره شکست فاشیست ها را در اینجا ایراد می کرد.

متروی مسکو به نمادی برای گردشگری در آمده است. قیمت بلیت ۵۵ روبل است که برای ما ده هزار تومان آب می خورد.

متروی مسکو با جمعیتی حدود ۱۶/۵ میلیون نفر روزانه ده میلیون مسافر را جا به جا می کند. متروی مسکو با قطارهای بسیار و واگن های فراوان و سرعت بالا باعث شده است که بهترین وسیله برای انتقال شهروندان باشد. از طرفی هم نرخ تاکسی ها گران است. بنزین لیتری ۴۵ روبل است که با حساب سر انگشتی برای ما هشت هزار تومان می شود. البته برای ما، نه خودشان! طول پله عمیق ترین نقطه ایستگاه مترو هشتاد و یک متر است که پایین رفتن از آن سه دقیقه طول می کشد.

خیابان آربات

آربات قدیمی ترین خیابان مسکوست. خیابانی سنگفرش شده با دو طرف مغاز های سوغاتی فروش و چند رستوران. خانه های فیروزه ای رنگ در اول خیابان نشسته است که گویا زمانی پوشکین در آن اقامت داشته و اکنون به موزه ای به نام او مبدل شده است. کمی بالا تر مجسمه ای بلند از این شاعر و نویسنده بزرگ قرار دارد که در کنار آن عکسی به یادگار می گیرم.

پوشکین چهره ای سیاه و موهایی مجعد آفریقایی داشته و چند قرن قبل تر نیای او به نام هانیبال از آفریقا آمده بود. روس ها پوشکین را به عنوان بنیانگذار ادبیات نوین روسیه می شناسند. هر چند ممکن است در کشور ما، داستایوفسکی، تولستوی و چخوف شناخته شده تر باشند. پوشکین در تمام زمینه های ادبی اثر پدید آورده. رمان و شعر و نمایشنامه های منظوم و آثارش همگی نشان از نبوغ او دارند. بسیاری از ادیبان بزرگ روس نیز به طلایه داری او شهادت داده اند. مانند گوگل، داستایوفسکی و ماکسیم گورکی. این ادیب بلند آوازه اما با این که می توانست از موقعیت خوبی نزد تزار برخوردار باشد، با سرودن و نوشتن قصه هایی که جانب مردم را می گرفت به چنین موقعیتی پشت پا زده و مورد غضب مقامات قرار داده است. او با سرودن شعر آزادی در ۲۱ سالگی به قفقاز تبعید می شود و با نوشتن آثار متعدد در میان مردم از محبوبیت خاصی برخوردار می گردد. او مورد حسادت درباریان قرار می گیرد و در سن ۳۸ سالگی برای برداشتن او از سر راه به توطئه چینی می پردازند. در آن زمان روزانه نامه هایی بی امضا به او می رسید که همسرت با فردی رابطه دارد. او نیز برای خاتمه دادن به این موضوع و دفاع از شرافت خود به رسم آن روزگار روسیه، آن شخص را به دوئل دعوت می کند و در این مبارزه کشته می شود.

جمعه

با اتوبوس به نزدیک کاخ کرملین می رویم در میدان سرخ. این میدان با ۹۰ هزار متر مربع دومین میدان جهان از نظر وسعت است. اولین میدان تیان من در چین است و



سومی گویا میدان نقش جهان در اصفهان خودمان. در میدان سرخ ساختمان‌ها اغلب سرخ رنگند. در یک طرف میدان مانژ (یا اسب سواری) قرار دارد که معمولا هر ساله در ماه آگوست در آن نمایش‌هایی از این گونه ورزش برپا می‌شود. کلیسای کازان نیز در همین نقطه نشسته است. در زمان جنگ در این کلیسا آذوقه جیره بندی نان و آب داده می‌شد و مردم مسکو در صف‌های طولی آن را تحویل می‌گرفتند. راهنمای ما به ساختمان بزرگ و بلندی قدیمی که هتلی مجلل است، اشاره می‌کند و می‌گوید:

- این ساختمان را ببینید دو طرف آن قرینه سازی نشده و هر طرفش برای خود حرف می‌زند. این ساختمان داستانی دارد. در زمان استالین مهندسان برای این بنا دو طرح آماده کرده بودند و نزد استالین برده بودند که یکی از دو طرح را تایید کند. امضای استالین روی هر دو طرح افتاده بود و طراحان سردرگم مانده بودند که کدام یک را انتخاب کرده است اما جرات نمی‌کردند از او سوال کنند. این ساختمان بر اساس تلفیق میان دو طرح مذکور پدید آمده است.

با خواندن زندگینامه استالین با موارد دهشتناکی روبه‌رو می‌شویم که او را در شمار خونخوارترین رهبران جهان قرار می‌دهد. به عنوان یکی از مثال‌های زندگی اوبه این ماجرا اشاره کنم که استالین هر وقت می‌خواست یکی از مسئولین را از میان بردارد جشنی برپا میکرد و با شخص مورد نظر گرم می‌گرفت سپس نیمه شب اتومبیل سیاه رنگ شش در خود را به در خانه او می‌فرستاد و شخص را احضار می‌کرد و دیگر کسی او را نمی‌دید. شبی از شب‌ها استالین دچار بی‌خوابی می‌شود. لباس می‌پوشد و به رصدخانه مسکو می‌رود. آن‌جا فقط نگهبانان را می‌بیند. می‌پرسد کسی هست ستاره‌ها را برای من توضیح دهد؟ می‌گویند فلان کس مدیر است که در خانه است. استالین راننده خود را با همان اتومبیل سیاه رنگ به در خانه مدیر رصدخانه می‌فرستد که شبانه بیاید کمی توضیح دهد و او را سرگرم کند. وقتی راننده زنگ ساختمان را مینوازد، مدیر از طبقه ششم چشمش به خودروی استالین می‌افتد و به گمان این که مورد غضب قرار گرفته است و کشته خواهد شد، از همان طبقه ششم خود را به پایین پرت می‌کند و می‌میرد.

اما این رفتار استالین در روسیه بی سابقه نبوده. در قرن شانزدهم ایوان مخوف نیز که هشت همسر برگزیده و هر کدام را به شکلی از میان برداشته، دست به جنایت فراوانی زده است. او از اواسط سلطنت خود دچار بدبینی شد و دوازده هزار تن از نجبا و اشراف روسیه را کشت و زمین‌های آنها را تصاحب کرد. سپس دستور داد که اهالی شهر نووگورد در شمال مسکو را که شورش کرده بودند، در رودخانه غرق کنند. جنون مرگبار ایوان مخوف تا جایی رسید که پسر بزرگ خود را که ولیعهدش بود با چوب دستی کشت. ایوان اولین امپراتور روسیه بود که خود را تزار نامید. تزار تغییر یافته نام سزار روم و کایزر آلمانی و قیصر عربی است. از دیگر کارهای ایوان چهارم یا مخوف که به زبان رومی گروزی (بی رحم) می‌گویند دستور ساخت کلیسای سنت باسیل بوده که شاهکار بی بدیل معماری است. می‌گویند وقتی که معمار این کلیسا عمارت آن را تکمیل کرد، ایوان که از زیبایی و طراز آن به شگفت آمده بود، از او پرسید آیا می‌توانی در جای دیگری مانند همین را بسازی؟ معمار نگویند بخت پاسخ داد بله هر جا که باشد می‌توانم بسازم. ایوان نیز برای این که چنین بنیان باشکوهی تکرار نشود، دستور داد

معمار را کور کنند.

کلیسای سنت باسیل که اکنون در کنار کاخ کرملین در میدان سرخ قرار دارد، در سال ۱۹۲۹ در راستای سکولاریزه شدن به موزه تبدیل گردید و از سال ۱۹۹۰ به همراه کاخ کرملین و میدان سرخ به عنوان میراث جهانی یونسکو به ثبت رسیده است.

در میدان سرخ کلیسای کازان نیز به زیبایی می‌درخشد و ساختمان دیگری نیز به چشم می‌خورد که جسد مومیایی شده لنین در آن قرار دارد. دیدار با این مومیایی حداقل سه ساعت در صف ایستادن به همراه دارد که ما نه وقتش را داریم نه حوصله اش را. دیگر این که میدان سرخ و کاخ کرملین مشرف به رودخانه پهن و پرآب مسکو است. در میدان سرخ هم چنین بوستانی مصفا وجود دارد به نام باغ الکساندر. این باغ یادگاری از جنگ روسیه و فرانسه است که در سال ۱۸۱۲ ساخته شده و در جلو عمارت آن، آتشی جاویدان برپاست که از آن زمان تا به امروز روشن است. در دو طرف این آتش دو سرباز مسلح بی حرکت مانند مجسمه می‌ایستند. تعویض این سربازان که سر هر ساعت صورت می‌گیرد مراسم جالبی دارد که جهانگردان را به این نقطه می‌کشاند. در میدان سرخ چند کلیسای دیگر نیز قرار دارد که در کلیسای فرشته، قبر چند تن از تزارهای روسی از جمله ایوان مخوف نیز به چشم می‌خورد.

کنار دروازه ای که در ورودی میدان است روی زمین سنگ فرش دایره ای به شعاع حدود پنج متر قرار دارد. طبق اعتقاد روس‌ها هر کس در وسط این دایره بایستد و نیت کند و سکه ای را پشت سر بیندازد چنانچه سکه در درون دایره قرار بگیرد حاجت او روا می‌شود!

من در درون دایره ایستادم و نیت کردم پولدار شوم اما سکه ام به خارج از مرز پذیرفته شدن رفت و دریافتم که باید همیشه حقوق بگیر باشم!

در مسکو میدان وجود ندارد. میدان سرخ در واقع دایره ای است که تمام خیابان‌های اصلی مسکو به آنجا منتهی می‌شود و می‌توان گفت که میدان اصلی و مرکزی کل روسیه به شمار می‌آید. رودخانه مسکو که در دو طرف آن ساختمان‌های زیبا و با معماری کلاسیک به چشم می‌خورد، آبی شیرین دارد و پس از طی ۲۴۱۱ کیلومتر به دریای خزر می‌ریزد. در میدان سرخ هزاران جهانگرد با شکل و شمایل گوناگون دیده می‌شوند و از دکه‌های ردیف شده در طول راه سان می‌بینند. اغلب این دکه‌ها اشیای کوچک تزئینی به خصوص عروسک مشهور «ماتروشکا» می‌فروشند که سوغات روس به شمار می‌آید. در کنار این دکه‌ها رستوران‌هایی زیبا نیز دیده می‌شود. در میدان سرخ یک ناقوس غول پیکر به وزن ۲۰۰ تن سالهاست بی صدا آرمیده است. یک تکه از این ناقوس جدا شده که گویا یازده تن وزن دارد.

شنبه

ساعت ۷/۳۰ دقیقه صبح از هتل به سمت فرودگاه راه افتاده‌ایم. خیابان‌ها خلوتند. مدت چهل دقیقه است که از خیابان‌های تمیز و عریض می‌گذریم و هنوز نرسیده‌ایم. در تمام شهر مسکو، در بوستان‌ها، چهارراه‌ها، و خیابان‌ها مجسمه‌های شاعران، نویسندگان، فیلسوفان، دانشمندان، مبارزان و قهرمانان جنگ‌های گوناگون روسیه به چشم می‌خورد. شمایل قدیسان و حواریون و حضرت مسیح و مریم باکره نیز حضوری پررنگ دارند. برای من عجیب است که حکومت ۷۰ ساله کشوری که به دین معتقد نبود، این همه کلیسا

و اماکن دینی را تخریب نکرده است. حضور پررنگ مردم در این مکان‌ها نشان از اعتقاد حقیقی- و نه مصلحتی- آنان به آیین مسیحیت شاخه ارتودکس شرقی دارد. مدت‌هاست دارم فکر می‌کنم که بی خود نیست که کشوری ابرقدرت می‌شود. نتیجه گرفته‌ام که تصویب قوانین درست، فرهنگ‌سازی در تمام مسائل ریز و درشت جامعه، برقراری عدالت میان همه، دوری از اجحاف و فرق‌گذاری میان خاص و عام و مسائلی از این دست، پایه و اساس ابرقدرت شدن یک جامعه را پی‌ریزی می‌کند. قدرت نظامی حرف اول را می‌زند اما قدرت مردمی بالاتر است. ژاپن نمونه بارز این گونه قدرت است. حالا هم نتیجه گرفته‌ام که اگر بخواهی ببینی یک جامعه متمدن است یا نه، به طرز رانندگی در خیابان هایش نگاه کن.

در روسیه هم عابر هم خودرو مقررات ترافیک را به خوبی رعایت می‌کنند. نگویید تهران شلوغ است و نمی‌شود. مسکو ۱۶/۵ میلیون نفر جمعیت دارد. اما هیچکس از قانون خیابان تخطی نمی‌کند. به عابران احترام می‌کنند. از دور می‌ایستند که پیاده‌ها عبور کنند. سرانجام به فرودگاه می‌رسیم که سفر بعدی خود را به شهر سن پترزبورگ آغاز کنیم.



موسی بیدج در کنار تندیس پوشکین شاعر برجسته روسی



جهانگیر دری

متولد ۱۹۳۲ در روسیه
ایران شناس، شرق شناس و
استاد زبان و ادبیات فارسی
آثار ارزشمندی در حوزه
نظم و نثر کلاسیک فارسی
و نیز ادبیات معاصر فارسی
از او منتشر شده است.

ایبنا: جهانگیر دری، ایران شناس، شرق شناس و استاد زبان و ادبیات فارسی، در روز چهارشنبه دهم مردادماه در روسیه درگذشت. دری آثار ارزشمندی در حوزه نظم و نثر کلاسیک فارسی و نیز ادبیات معاصر فارسی منتشر کرد. کارنامه پربار و باری داشت و اگر محققى بخواهد در باب روابط فرهنگی ایران و روسیه در دهه های اخیر پژوهش کند کارنامه جهانگیر دری از منابع ارزشمند این حوزه است. با جهانگیر دری چندین بار در مسکو و تهران دیدار و گفت و گو داشته ام. آخرین بار که او را دیدم روز سه شنبه ۲۰ شهریور ۱۳۹۵ در نمایشگاه کتاب مسکو بود که در محل نمایشگاه با یکدیگر در میزگردی در باب طنز معاصر فارسی و ادبیات معاصر ایران در روسیه بحث و گفت و گو داشتیم. دری در ۱۳۱۰ شمسی در مسکو به دنیا آمد و بعد از حدود چهار سال به همراه خانواده رهسپار ایران شد. پس از چند سال دوباره به مسکو بازگشت و بعد از فوت پدرش برای همیشه در روسیه اقامت کرد. رشته ادبیات روسی خواند. در سال ۱۹۶۲ از رساله دکتری اش درباره «نظم طنزآمیز فارسی در سال های ۱۹۴۰-۵۰» دفاع کرد که به شعرای طنزنویس و مجلات باباشمل، توفیق، چلنگر و سایر مجلات فکاهی پرداخت. بعد به گروه زبان شناسی منتقل شد و فرهنگ دوجلدی فارسی - روسی را با همکاری محققان دیگر تالیف کرد. این کتاب بهترین فرهنگ دو جلدی فارسی و روسی است که شصت هزار لغت دارد. چندین اثر درباره ادبیات معاصر فارسی نوشت و ترجمه کرد. درباره محمدعلی جمالزاده و طنز فارسی در صد سال اخیر و کتابی با عنوان «ادبیات ایران در قرن بیستم». نزدیک به دویست مقاله نوشت و آثاری از جمالزاده، خسرو شاهانی، صادق چوبک، احمد محمود، صادق هدایت، هوشنگ گلشیری و فریدون تنکابنی را به روسی ترجمه کرد. چندین مقاله درباره ی

تأثیر نوشته‌های فارسی بر ادبیات روسیه و همچنین تأثیر ادبیات روسیه بر نویسندگان ایران نوشت.

یکی از پایه‌های محکم پل ادبی ایران و روسیه بود. در جست‌وجوی نشانه‌های تأثیر ادبیات فارسی بر ادبیات روسی بود و نشان داد که چگونه برخی از نویسندگان و شاعران روسی از سبک و بعضی سوز‌های ادبیات فارسی در آثار خود بهره برده‌اند. مانند پوشکین، لرمانتف، تولستوی، یسنین و ... معتقد بود که آشنایی روس‌ها با ادب فارسی یا ایرانی‌ها با ادب روسی را باید همچون واقعیتی مهم در روابط هر دو ملت ارزیابی کرد. به وسیله ادبیات، مردم دو کشور با زندگی، فرهنگ، نهضت‌های ملی و مذهبی، اخلاق و آداب همدیگر آشنا شده، نزدیکی و همبستگی بیشتری پیدا کرده‌اند ولی مساله مهم تأثیر متقابل ادبیات فارسی و روسی هنوز کاملاً بررسی نشده است.

بارها به این نکته اشاره می‌کرد که هنر روسی از داستان کوتاه و رمان تأثیر فراوانی در ژانرهای نثر معاصر فارسی گذاشته و آثار چخوف، تولستوی، داستایوسکی و گورکی در نثر معاصر فارسی بسیار تأثیرگذار بوده است.

جهانگیر دری در میان شرق‌شناسان روسیه جایگاه ویژه‌ای داشت. در سال ۱۹۷۹ به عضویت اتحادیه نویسندگان اتحاد جماهیر شوروی درآمد. در آخرین سال‌های زندگی‌اش و در پایان کتاب «ایرانی زنده» که خاطرات اوست، نوشت که اکنون پس از گذشت سال‌ها، وقتی به راهی که برای ایران‌شناس شدن پیموده‌ام، می‌نگرم و آن روزهای تلخ و شیرین را به یاد می‌آورم، با خود می‌اندیشم که زندگی را بیهوده سپری نکرده‌ام. کتاب‌هایی که از من به یادگار مانده هر یک بخشی از وجودم هستند. خوشحالم از این که توانستم گامی در مسیر آشنایی مردمان روس با زبان و ادبیات فارسی بردارم و احساس غرور می‌کنم وقتی به شاگردانی نگاه می‌کنم که تربیت کرده‌ام و اکنون برای خود دانشمندان بزرگی شده‌اند. هر چند مجبور شدم از چهارده سالگی در اتحاد شوروی و روسیه زندگی کنم ولی ایران همیشه در قلبم جای دارد و همواره کوشیده‌ام برای دوستی ملت ایران و روس فعالیت کنم. شادمانم و بسیار شادمان از این که زندگی‌ام را بیهوده سپری نکرده‌ام.

خبرآنلاین: سخنان اخیر ادونیس، شاعر بزرگ سوری، علیه جامعه فرهنگی اعراب و متهم کردن آن‌ها به عقب ماندن از قافله علم و فرهنگ پس از گذشت چندین قرن، واکنش‌های متعددی را از سوی جامعه روشنفکری اعراب به همراه داشته است.

به گزارش خبرگزاری کتاب ایران (ایبنا) به نقل از روزنامه الیوم السابع- ادونیس، شاعر برجسته سوری، چندی پیش در مراسم رونمایی از یک مجموعه شعر در قاهره شرکت کرد و به انتقاد شدید از اعراب پرداخت.

ادونیس در ضمن سخنان خود درباره شعر عربی اظهار کرد که عرب‌ها از قرن سیزدهم تاکنون هیچ گونه پیشرفتی در زمینه‌های معرفتی نداشته‌اند، هیچ کتابی درباره زیبایی‌شناسی در شعر ننوشته‌اند و تنها به معارف و دانش بر جای مانده از پیشینیان خود بسنده کرده‌اند. دکتر احمد درویش، منتقد و استاد دانشگاه قاهره به سخنان اخیر انتقادی ادونیس واکنش نشان داد و گفت: «با بخشی از سخنان ادونیس موافقم؛ اما با بخشی دیگر نه. میراث فرهنگی ما هرگز از نقاط مثبت و درخشان خالی نبوده است و این درخشان بودن به این معنا نیست که نقائص خود را نادیده بگیریم. ما به نقدی نیاز داریم که سازنده و نه تخریب‌گر باشد و انتقاد ادونیس اما تمایل به تخریب و حمله دارد.»

منتقد مصری در ادامه سخنان خود افزود که ادونیس، ادیبان مصری را غراب‌های سیاه افریقایی به شمار می‌آورد. او به عنوان یک سوری که در تبعید به سر می‌برد در ماه‌های اخیر از ویرانی در شهرهای سوریه ابراز خوشحالی کرده و خواستار ویرانی بیشتر این کشور شده بود و حالا چطور خودش را در نقش یک روشنفکر برده است.

او در ادامه گفت که بزرگ‌ترین دلیل در رد سخنان ادونیس که گفته بود عرب‌ها به تعالیم زیبایی‌شناسی عبدالقادر جرجانی درباره زبان قرآن استناد و آن را با مقوله شعر انطباق داده‌اند، مطالعه «دلائل الاعجاز» از این نویسنده است. با خواندن این کتاب متوجه می‌شویم جرجانی در این کتاب بیش از قرآن از شعر مثال آورده و نظریه‌های

تحلیلی خود را به اثبات رسانده است.

در این میان احمد ابراهیم الشریف، منتقد دیگری از دنیای عرب نسبت به سخنان اخیر ادونیس واکنش نشان داد و با احترام از جایگاه رفیع ادونیس در ادبیات و اندیشه عرب اظهار کرد که ادونیس در سال‌های اخیر از هیچ فرصتی برای حمله به اندیشه عربی و تقلیل ارزش‌های فکری عرب فروگذار نکرده است.

او در این باره افزود که شمار کارهایی که ادونیس در حیطه شعر ارائه داده از معرفی شاعران عربی در قالب گزیده‌های شعری و کتاب‌های نقد شعر، همه نشان‌گر صرف عمر گران‌مایه او در این مسیر بوده است و این جا چندین سوال مطرح می‌شود که ادونیس کارهای خودش را هم انکار می‌کند و آن‌ها را بیهوده می‌داند و یا این که ادونیس منطق خشونت را برای اصلاح آن چه از میان رفته در پیش گرفته است.

دیگر متفکران و اندیشمندان عرب به نوبه خود به اظهارات اخیر ادونیس واکنش نشان داده و با ادله خاص خود آن را محکوم کردند. اما همه آن‌ها به اتفاق معتقدند که درست است که عرب‌ها آن‌طور که شایسته است به میراث خود توجه نداشته‌اند، اما این نوع نقد تنها بذر یاس و ناامیدی را در دل‌ها می‌کارد.



ادونیس

شاعر، مترجم، نوشتارنویس،
منتقد ادبی و ویراستار سوری
است. او یکی از اثرگذارترین
و برجسته‌ترین شعرای عرب
دوره مدرن شمرده می‌شود.
[۱] او در نیمه دوم قرن
بیستم انقلابی مدرنیستی را
رهبری کرد که اثر عظیمی بر
شعر عرب برجای نهاد که با
اثر تی. اس. الیوت در جهان
انگلیسی زبان قابل مقایسه
است..

مهر: کارولین کراس کری می‌گوید داستان‌گویی ایرانی خیلی جذاب است. هم طنز جذابی دارد که قابل لمس و حس است و هم از منظر ارتباطات بین مردمی و ارتباطات فرهنگی برای خودش یک جهان به شمار می‌رود.

کارولین کراس کری مترجم آمریکایی مسلط به زبان فارسی است که در سال‌های اخیر نقش و تلاشی قابل توجه در ترجمه آثاری از ادبیات معاصر ایران به زبان انگلیسی داشته است. وی به عنوان یک محقق و مترجم تاکنون در ترجمه بیش از پانزده اثر از ادبیات ایران نقش قابل توجهی از خود بر جای گذاشته است.

این مترجم در گفتگوی کوتاهی با خبرنگار مهر با اشاره به اینکه بر اساس مشاهداتش می‌تواند بگوید که از ادبیات ایران در خارج از مرزهایش استقبال خوبی انجام می‌شود گفت: من ساکن ایالات متحده هستم و دو کشور ایران و آمریکا سالهاست که از یکدیگر فاصله دارند. همین مساله باعث شده که اطلاعات کمی از فرهنگ و رسوم و باورهای مردم ایران در کشور من منتشر شود و به همین دلیل شوق کسب اطلاع از این مساله در اینجا بسیار زیاد است. بسیاری از مخاطبان کتاب دوست دارند تا این روزها درباره ایران اطلاعات بیشتری به دست بیاورند و بخوانند اما موقعیت حاکم میان دو کشور مانع از این شده است.



کارولین کراس کری

وی ادامه داد: در ایران آثار ادبی روز جهان به راحتی ترجمه شده‌اند. می‌شود گفت از منظر ادبیات؛ ایرانی‌ها بسیار به روز هستند اما دیگر وقتش شده است که دنیا نیز با اندیشه و ادبیات امروز ایران بیشتر آشنا شود. من سعی کردم قدم کوچکی در این راه بردارم و چنین اتفاقی را قم بزنم.

کراس کری تاکید کرد: جهان در حال کوچک شدن است و کشورها در آن در حال نزدیک شدن به هم هستند. آمریکا نیز در جهان امروز از محدود جوامعی است که همه ملیت‌ها را در خود دارد و همه این ملیت‌ها مشتاق کسب اطلاع از همدیگر هستند کما اینکه بسیاری از پرفروش‌ترین آثار بازار کتاب ما هم به ملت‌های دیگر باز می‌گردد. این بازار از سوژه‌های تازه استقبال می‌کند و جای ایران در آن بسیار خالی است. این بازاری است که در آن مشتاقان زیادی برای خواندن از ایران وجود دارد، خیلی‌ها در آن دوست دارند تا محیط امروز ایران را بشناسند پس باید برای آن به دنبال تامین محتوا بود.

داستان‌گویی ایرانی
خیلی جذاب است. هم
طنز جذابی دارد که
قابل لمس و حس است
و هم از منظر ارتباطات
بین مردمی و ارتباطات
فرهنگی. برای خودش
یک جهان به شمار
می‌رود.

اعلان

معرفی . تبلیغ . آگهی

مجله ادبی چامه

۱۳۹۷

آلفیا

www.alefyaa.ir

پایگاه نقد و داستان

مستاد معبر و ادبیات داستانی ایران

پایگاه نقد شعر

مستاد معبر و ادبیات داستانی ایران



سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران



دانشنامه
عدالت کیفری اطفال و نوجوانان

دیدگاه‌ها، مدل‌ها و گرایش‌های بین‌المللی
به‌کوشش تهمورث بشیری



پامقدمه‌ی:

محمد آشنوری (استاد دانشگاه تهران)

علی حسین نجفی ابرقداآبادی (استاد دانشگاه شهید بهشتی)

حسنعلی مؤذن زادگان (استاد دانشگاه علامه طباطبائی)

کتابخانه
کتابخانه

اسکندر صالحی

هستی از دو چشم انداز

مقایسه هستی‌شناسی ابن‌سینا در اشارات و تنبیهات
با هستی‌شناسی ارسطو در متافیزیک



CHAMEH ◀

Interview • Story • Poem

◀ آینه

از تاقچه بردار
تا جوان تر
به تماشای این باغ بنشینم
این صندلی
همیشه

▶ پشت به تنه درخت دارد

یار محمد اسدی پور